

نام کتاب : چشمان سرد

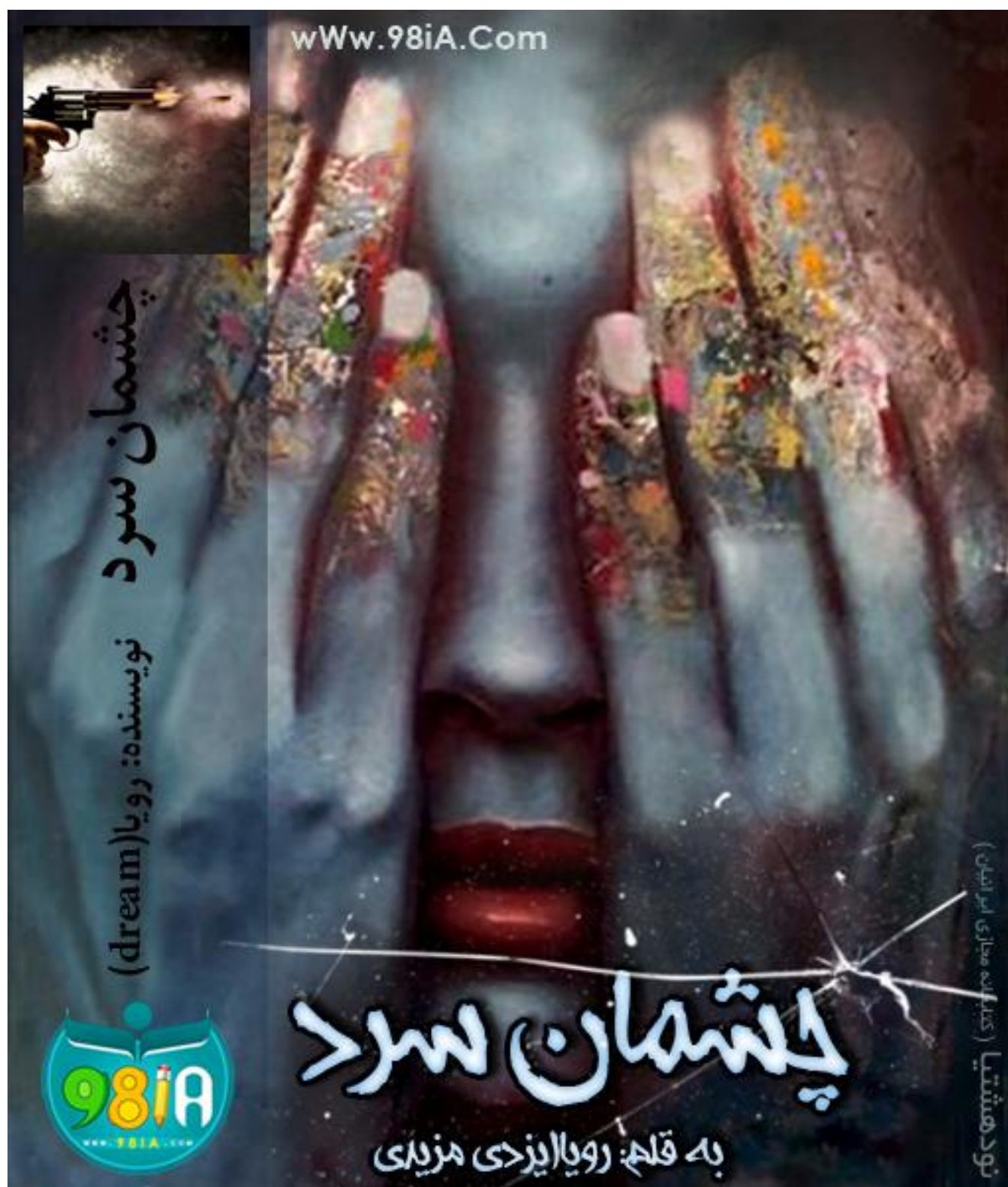
نویسنده : رویا (dream) کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : Lady Justics کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : مینا کاربر انجمن نودهشتیا

عشق توای اهورای دل! دیرگاہیست که معبدهایت سوخته اند!  
 مردم بر قلبها قفل بسته بر عاشقان میخندند! عاشقان چهره رنگ کرده بر معشوق تازیانه میزنند! چشما معشوق دیگر آینه نیست  
 چندیست که در آن سکه میدرخشد!  
 یکی میگوید اندوهت از چیست سبب ساز سکوت مبهمت کیست؟  
 برایش عاشقانه مینویسم برای آنکه باید باشد و نیست!

من!... درسته من!... من طنین رستگار!... اسمم رو خودم معنی میکنم اسم من باشخصیتیم عجین شده!... خودم میخوام که عجین  
 باشه یعنی اصلا وقتی میگن طنین همه باید اینارو به خاطر داشته باشن: غرور! تنهایی!  
 صعود بدون شخصیتی به عنوان تکیه گاه!... زندگی با خود!... این منم... تنهام... صدای تنهایی و غرور تنهایی!  
 من نشون میدم که تنهایی شگفت انگیزه . بله به شگفت انگیزی عشق! من تنهام و تنهامیمونم!  
 پس من سرگرد طنین رستگار! اینجاد ر حضور خودم و خودم، نامم رامهریه تنهایی میکنم تابا او پیوند زوجیت ببندم!

اه! حتما باز این سرباز احمق داره در اتاق رومیکوبه! نمیدونم من چه گناهی کردم که باید کارم به این گره بخوره! حتی درست  
 بلد نیست احترام بزاره!  
 حتما الان بازم میخواد از اون داداش احمقش حرف بزنه! فقط خدا کنه اشتباه کرده باشم و گرنه بر اش اضافه خدمت مینویسم  
 تا حالش جابباد

اجازه دخول رودادم

-بله! بفرماید

نگفتم خودشه!

اومده تو و داره باز با کله میره تو زمین .

هر موقع میخواد احترام بزاره بایدیه شیرجه تو کاشی های اتاق بره و برگرده! آخرش هم با سرو صدا آب دهنش رو قورت بده و با اون  
 چشای سبز وزغیش زل بزنه تا شاید یادش بیاد چی الان باید بگه!  
 الان هم من پنج دقیقه است که منتظرم به حرف بیاد اما هنوز لب باز نکرده! یعنی دارم دیگه کلافه میشم موندم سرهنگ احمدی  
 چرا با وجود اینکه میدونه من از اینادم میاد باز این احمقارو میفرسته پیش من!

باصدای بلند صداش کردم تا شاید یادش بیاد

- کجایی حشمتی؟ باز تو اومدی تواناق منو، تازه فهمیدی عقلت روجا گذاشتی؟ پسر تو چرا اینقدر ... لاله الا الله! بگوچی میخوای؟

- سلام قربان

پیف بعد این همه منبر رفتن من، تازه یادش اومده سلام کنه! احمق!

- چیه؟

- ق قربان سرهنگ احمدی میخواد شمارو ببینه! گفتن خبرتون کنم!

- خیلی خوب - میتونی بری!

دوباره میخواست احترام بزاره که بهش گفتم

- احترام گذاشتی نداشتیا!

تعجب زده گفت

- چرا؟ قربان

یعنی کم مونده بود بگم نمیخوام دوباره سیرت کامل قورباغه رواز دوران جنینی تا چشم باز کردن ببینم! آخه لامصب خیلی چشاش به غورباقه میخورد! اما جلوی خودم رو گرفتم و گفتم

- میتروسم جون سالم به درنبری!

عین منگلا زل زد بهم انگار نفهمیدچی گفتم!

- باز که تو اینجایی! برو دیگه!

به خودش اومد و بایه بله قربان درحالی که باهاش توهم پیچ خورده بود رقت بیرون!

ای وای الان درو میکوبه

- حشمتی درونکو....

اه پسر احمق!

بلندشم برم بینم سرهنگ چکارم داره! دیگه برام اعصاب نمونده! یعنی از آخر هفته هامتفرم که مجبورم تمام وقتم رو اینجا بگذرونم!

نه که کارم رو دوست نداشته باشم اما این احمقا حوصلم رو سرمیبرن  
ولی در عوض عاشق اول هفته هامم! همش روتو وزارت میگذرونم کنار کامپیوتر و اینترنت و افراد باهوش و البته تحصیل کرده!  
هنوز اتاق بیرون نیومده بودم که صدای حشمتی توجه ام رو جلب کرد

- اه زنیکه ی احمق! حیف که کارم بهش گیره و گرنه میدونستم چی بهش بگم!  
صدای یکی دیگه اومد که مطمئنم بهنازه! از صدای تیزش مشخصه و همینطور از اینکه باهمه گرم میگیره کاری هم نداره که اون سروان و بقیه چه سمتی دارن!

- مگه چی بهت گفته؟

- زنیکه رسماً دیوونه است میخوام بهش احترام بزارم قبول نمیکنه میگه میترسم چون سالم به درنبری! احمق یعنی حیف که زنه و گرنه..

دیگه منتظر موندن رواجیز ندونستم هر چی رومیتونستم قبول کنم الا اینکه مردی بگه حیف که زنه!  
رفتم بیرون وفوری گفتم

- و گرنه چی؟

همچین جاکشور دوچشاش درشت شده که گفتم الان مثل این قورباغه هایی میشه که زیر لاستیک ماشین له شدن و چشاشون زده بیرون!

تا برگشت چیزی بگه گفتم

- حشمتی یک ماه اضافه خدمت!

کم مونده بود سگته کنه! به درک پسر نفهم!

تادهن باز کرد که حرف بزنه گفتم

- نمیخوای که بکنمش دوماه؟

همینجور که دهنش باز مونده بود چرخیدم و رفتم طرف اتاق سرهنگ! فقط آخرین لحظه متوجه نیش باز بهناز شدم که اونم بایه چشم غره جمع شد!



پشت در اتاق سرهنگ که رسیدم به سرباز پشت در گفتم که بهشون خبر بدن، من اینجا! بعد از چند لحظه رفتم داخل احترام گذاشتم

-سلام قربان بامن کاری داشتین؟

-سلام سرگرد. بیا تو دروهم ببند. کار واجبی باهات دارم!

در رو بستم و رفتم جلوش ایستادم

-موضوعی پیش اومده؟ قربان

-درسته! یه ماموریت جدید برات دارم که فکر میکنم فقط از دست خودت برمیاد

-من؟

سرش روتکون داد و بابرگه های روی میزش سرگرم شد! خوب ادامه بده دیگه لا مصب! بازم میخواد منو حرص بده.

میدونه من از منتظر موندن متنفرم هی برام قرو فرمیا!

مثل اینکه متوجه شد دارم حرص میخورم چون خنده ای کرد

-کمتر حرص بخور رستگار!

-نه قربان! حرص نمیخورم شما که میدونین وقتی نسبت به موضوعی کنجکاومیشم دوست دارم زودترش سردر بیارم

-خوبه! منم واسه همین تو رو انتخاب کردم

دوباره به من نگاهی کرد و وقتی دید که کنجکاوی بیشتر شده گفت

-من تو رو برای این عملیات انتخاب کردم چون هم به کامپیوتر واردی و هم به قول خودت کنجکاوه که مسئله روز و در دربیاری

همچین گفت کنجکاوه! حالا من که میدونم پشت این به قول خودت کنجکاوه مون فضول خودمون خوابیده!

یعنی جای طرلان خالی که چندتا اون تیکه باحالا ش بچسبونه رودنده اش! حالا انگاری اون جراتش روداره که به سرهنگ تیکه

بپرونه!

سرهنگ دوباره ادامه داد

-مشکل ما، یه گروهی هستن که جدیداً قصد هک کردن سیستم اطلاعاتیمون رودارن!

-چطور؟

-چندوقت پیش یکی ازبچه هامتوجه شدکه روسیستم اصلی درحالی که داره کارمیکنه داره یه تغییراتی خلاف توقع اون انجام میشه انگارداشتن اطلاعات روتغییرمیدادن یاانگار سعی میکردن به هسته اصلی دسترسی پیداکنن! نه مثل اینکه موضوع داره جالب میشه هک اونم ازیکی ازستادهای وزارت اطلاعات!

-چیزی هم تونسته بودن ازاطلاعاتمون بردارن؟

-نه اون موقع که نه!چون اینطورکه متوجه شدم همکاری که داشته با سیستم کارمیکرده ماهربوده وازسیستم خارجشون کرده بوده

-مگه این اتفاق توستادمانیافتاده؟

-نه اماچون ستادای وزارت باهم درارتباطن،ممکنه این اتفاق واسه ماهم بیوفته!برای همین ازهرستاد،یه نفر،واسه این ماموریت انتخاب شده!

-حالاین گروه شناسایی هم شدن؟

-آره!

-خوب؟

-چقدرعجولی تودختر!برابرات میگم

-بیخشید قربان

-این گروه به پنجه خرس معروفن!ومشکلی که مابهاشون داریم اینه که اونقدرقدرت اطلاعاتیشون بالاست که هردفعه قبل ازاینکه ماپیداشون کنیم متوجه مامیشن وجاشون روتغییرمیدن!

-مگه نمیگین جدیدا تلاش کردن سیستم رو هک کنن؟ چطور قبلا هم ستاد دنبالشون بوده؟

-این گروه یه تشکیلات بزرگ درزمینه قاچاق مواد و اسلحه و البته انسانه! که مایلی وقته دنبالشونیم اما چون قدرت اطلاعاتیشون بالاست نمیتونیم گیرشون بندازیم البته بگم ماهم چندبار محموله هاشون رو گیر انداختیم

-آهان پس برای همین میخواستن سیستم رو هک کنن تا از زمان و اطلاعات عملیات های ما با خبر بشن!

-درسته! چون چندتا از محموله هاشون رو از دست دادن احساس خطر کردن و مکانیزم کارشون رو تغییر دادن که همین باعث شده ما به مشکل بر بخوریم! فعلا تا همین قدر کافیه که بدونی مابقی رو هنگام تشکیل گروه برای همه گروه توضیح میدن!

-از کی کار گروه شروع میشه؟

-از هفته آینده! فکر کنم بهتره به خانواده اطلاع بدی چون از این که ماموریت چقدر طول میکشه هیچ کس اطلاع نداره!

-چشم حتما! اطلاعاتی از افرادی که در گروه حضور دارن در دست دارید؟

-فقط میدونم که تو گروه غیر تو، یه خانم دیگه هم حضور دارن! و مابقی آقا هستن

-او هووم!... پس قربان با اجازه تون اگه بامن کاری ندارید دیگه برم؟!

احترام گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که گفت

-صبر کن سرگرد! از اونجایی که تواز هفته دیگه شنبه باید به این ماموریت بری یه مرخصی چند روزه را نوشتیم! از الان مرخصی! تا خواستم اعتراض کنم گفت

-حق اعتراض هم نداری این مرخصی اجباریه! حالا میتونی بری

از این که ناخواسته برام مرخصی نوشته بود حرصم گرفت اما قبل از اینکه از اتاق بیام بیرون خودم رو آرام کردم!

وای خدای من کیه که حالا بخواد مامان رو راضی کنه؟ خوبه حداقل اوناتهرا ن زندگی نمیکنن و گرنه منو مجبور میکرد از کارم دست

بکشم! حالا هم باید اینقدر اشکاش رو ببینم تا راضی شه من برم ماموریت!

رفتم سمت اتاقم که بابهناز بر خورد کردم!



-چته بازاخلاق چیز مرغی شده؟

-ول کن بهناز حوصله ندارم

-اوه اوه آخه موندم توکی حوصله داشتی که حالداشته باشی؟! حالاچی شده؟

-هیچی سرهنگ برام مرخصی نوشته

-خاک توسرت توواسه اینکه برات مرخصی نوشته ناراحتی؟  
سرم روبه نشونه مثبت تکون دادم که دیدم داره نیشش باز میشه

-چه مرگته باز که این وامونده تو شل شد؟

-من که میدونم چرا از مرخصی ناراحتی! حرف حرفه دله!  
اخمام جمع شدو بهش گفتم

-بهناز تو باز شروع کردی؟  
میدونستم میخواد بحث روبه کجابکشونه؟ همیشه عادتش بود

-چیو شروع کردم آخه عزیزم چرا بهش نمیگی گلوت پیشش گیره! من که میدونم الان داری له له میزنی که بازیاد برات چشاش  
رو مثل چشم گاو کنه

خنده ام گرفته بوداین باز گیر داده بودبه حشمتی میدونه من ازش خوشم نمیاد... منو، هی به وسیله اون میچزونه! حالا خوبه بهش  
نگفتم که ازم برای، داداشش خواستگاری کرده وگرنه از فردا بود که توستاد زن داداش حشمتی صدام میکرد

-ببین چه خوشش هم اومده نیشش تابنا گوش باز شده! ببند تا نیومدم گلش بگیرم ضعیفه! شرمم هم خوب چیزیه!

-ببند بهناز فقط ببند!

تا او مدامه بده گفتم

-سروان محمدی به کارت برس

از عمد اینو بلند گفتم که دیگه نتونه ادامه بده چون دید که نظریه بچه هابه اینجا جلب شده. همین طور که احترام می گذاشت گفت

-اخم تو حلقم خوشگله! موقع برگشت منتظرتم!

حالا همچین میگه منتظرتم که انگار اون قراره منو بر سونه! من که میدونم میخواد ادامه مخ منو بخوره! چه کنیم ماهم که خراب رفیق... سری به نشونه مثبت تکون دادم و رفتم تو اتاقم! حالا همچین میگم خراب رفیق انگار چندتا رفیق دارم این بهناز هم از اولش که وارد ستاد شدم باهاش دوست شدم یادم نمیره روز اول که بهم گفتن محل کارم کجاست، وقتی وارد شدم یکی گفت

-ای جان چه چشایی داره!

این جمله رو طوری با صدای نازکش ادا کرد که خود به خود اخمام باز شد و با تعجب بهش نگاه کردم تا تعجبم رو دید خندید و ادامه داد

-وای دختر تو عجب هلوویی هستی؟ کجا بودی اون موقع تا حالا! باید به سرهنگ بگم بفرستت زیر دست خودم! نمیزارم از دستم در بری

من که تعجبم هر لحظه بیشتر میشد برگشتم ببینم اینجا کجاست که اینقدر کارمنداش راحتن که دیدم همه انگار دارن یه فیلم کمدی نگاه میکنن از پشت میزاشون بلند شدن نیششون هم تابنا گوش بازه! تویه لحظه به خودم اومدم و دوباره اخم کردم که باز همون دختره گفت

-اخمات هم خوردنیه!

دیگه رسما داشتم عصبانی میشدم که یه دفعه سرهنگ رو دیدم! آخه از قبل بایشون آشنا شده بودم اون هم تا منو دید و متوجه عصبانیت من و حضور بهناز شد، فهمید که قضیه از چه قراره فوری گفت

-سروان محمدی

دختره هم برگشت احترام گذاشت و گفت

-بله قربان

-سرگرد رستگار روبه اتاقشون راهنمایی کن

بعدهم به طرف من اومد که من هم اول ادای احترام کردم که اون گفت

-خوش اومدین سرگرد

-ممنونم قربان

دختره که دیگه کم مونده بود فکش به زمین بخوره با صدازدن سرهنگ به خودش اومد و فوراً احترام گذاشت و گفت

-بفرمایید قربان

همون موقع یه سرباز رسید و روبه به بهناز گفت

-قربان سرهنگ یه ساعت قبل گفتن بهتون بگم که سرگرد دستگاره، امروز میان!  
من که تازه فهمیده بودم این سرباز فراموش کرده حضور من رو خبریده با عصبانیت رو کردم بهش و گفتم

-سرباز سمت چیه؟

اون که از لحن من جا خورده بود بالکنت زبون گفت

-بله؟

از روی لباسش اسمش رو خوندم و بهش گفتم

-حشمتی ده روز اضافه خدمت!

سرباز که کپ کرده بود به بهناز نگاه کرد که اونم گفت

-سرگرد دستگارهستن

آخرش هم با عصبانیتی که اصلاً به صدایش نمیومد انگار داشت جیغ جیغ میکرد گفت

-توباز یادت رفت!

بعدهم منوبه اتاقم راهنمایی کرد و وقتی که خواست درو ببندد یه چشمک زد و گفت

- صدات رو عشقه... کلی کیفور شدم

من که دیگه نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم، ازش اسمش رو پرسیدم و از اون روز باهاش دوست شدم اما فقط با اون چون هیچ کس به قول بهناز نمیتونه من گنده دماغ رو تحمل کنه! البته من خودم خواستم بهناز هم که قبولش کردم دست خودم نبود چون بهنازه ویه زبون دراز!

شروع به رسیدگی پرونده های روی میزم کردم  
نیم ساعت قبل از اتمام ساعت کاریم بود که آماده رفتن شدم  
باید واسه این هفته برنامه بریزم تایه دو روزی هم برم شیراز! خیلی وقته به خونه سر نزدم!  
طرلان چند وقت پیش زنگ زده بود میگفت مامان بابا از دستت دلگیرن!  
چه کنم که خودم هم موندم... ازیه طرف وقتی خونه ام، آرامش ندارم. ازیه طرف هم اونا از من به عنوان دختر بزرگشون توقع دارن!

حرفایی میزنم منم! آخه از طرلان واسه چی توقع داشته باشن اون وروره جادو که همون جاپیششونه!  
رفتم سمت ماشینم و تا خواستم حرکت کنم صدای بهناز رو شنیدم که همینطور غرغری میکرد و میومد

-خوبه بهت گفتم وایسا با هم بریم! حالا اون هیچی... تومگه دو ماراتون میری؟ اینقدر تند پشت سرت دویدم که کم مونده بود قل  
بخورم! لامصب این چادره هم که همش به پروپام میپیچه  
همینطور که حرف میزد بر گشت به من که نگاهش میکردم گفت

-چی؟ خوشگل ندیدی؟

-خوشگل که دیدم اما داشتم به این فکر میکردم که تو با اون دست و پای درازت اگه قل بخوری چطوری میشی؟  
یعنی کاردمیزی خوش درنمیومد با عصبانیت گفت

-هی نه که تو خودت چیزی از قدم کم داری؟! انکه چون فکر کردی خیلی کوتاهی داری به این حشمتی فکر میکنی؟  
برگشتم باتندی بهش نگاه کردم که اون هم بایه حالت مسخره ای آب دهنش رو قورت داد و گفت

-روشن کن بریم ضعیفه!

که دیگه نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم!

بهش چی زدم و حرکت کردم! بهناز رو رسوندم خونه شون و رفتم سمت آپارتمان خودم  
موقعی که وارد شدم بدون اینکه چراغ رو روشن کنم کنترل سیستم موسیقیم رو برداشتم و روشنش کردم  
بیا بازم تو این ضیافت بشین

که این بار قراره از خیانت بگیم  
 خیانت واژه ای که ویران کرده  
 واژه ای که واسه ایران درده  
 خیانت چیزی که ازش متنفرم  
 و فقط می تونم بگم متاسفم  
 واسه مرد و زنی که متعهدن  
 هه T خیر سرشون متاهلن  
 تو مردی که جزء مردم هیزی  
 چیه ؟ خیلی عاشق مردونگیتی ؟  
 یا زندگی مئه عقده براته  
 که س\*س واست مئه نقل و نباته  
 تو مغزت به کلی پس و پیش شده  
 که جمع کردی یه مشت زن خز و خیل دورت  
 و خیانت دیگه به تنت گیره  
 دِ نگو غصت اینه زنت پیره  
 تو واسه زنای خراب تاکسیرانی  
 و عشق فیلمای فارسی وانی  
 فارسی وانی که از رو سیاست میره  
 به مردم درس خیانت میده  
 فارسی وانی که رفته عمدا تو هوس  
 که هدف اینه بکنه فرهنگو عوض  
 که حتما کاریه از قصد و غرض  
 که یه مشت خائن می کنن بر حسب مرض

هه همون آهنگ همیشگی! هم ازش بدم میومدم خوشم میومد

می ترسم از آغوشی که به روی تو وا کردم  
 حیف اون احساس پاکی که واسه عشقت فدا کردم

آره مثل یه عروسک تو رو تو دست همه دیدم  
 وقتی چهره ی اصلیتو دیدم ، لرزیدم ، ترسیدم  
 ترسیدم از اون لحظه که تو آغوش تو بودم  
 ترسیدم از اون روزایی که من عاشقت بودم  
 یعنی احساس تو چشمت گرمی دستای تو دستم  
 دروغ بود ؟ دروغ بود من درگیر یه بازی پستم

بدم میومد چون یاداون دوران میوفتادم

خوب بدون چوب خدا صدا نمی کنه  
 و پستی زندگی رو بنا نمی کنه  
 فکر نکن فقط مغز مرد مختله  
 که خیانت حتی توی زن و دختره  
 تو تویی که داری یه باطن بیماری  
 چیه ؟ خیلی احساس باکرگی داری ؟  
 که هر شب تو پارتی تو داغ میشی  
 و بعدش با یکی تو اتاق میری  
 تو فکر می کنی که راسته کاری  
 بگو از دنیا چی خواسته داری ؟  
 که خائن بمونی تا خاک سپاریت  
 طفلی اون که بیاد خواستگاریت  
 تو دیگه به خیانت عادت کردی  
 و شدی واسه پدر مادر ننگی  
 تو خیلی راحت حماقت کردی  
 و رفتی دادی با جنایت دستی  
 خب این مشکلا تقصیر تو نیست  
 که یه عده شدن تو تنبیه تو بیست  
 این گشت ارشاد و تعقیب و گریز



هم شده سرگرمی و تفریح پلیس  
 که از هر فکر و اندیشه فراره  
 چون این داستان از ریشه خرابه  
 که خیانت داخل ایران پر شده  
 و خیانت واژه ی ویران کن شده

خوشم میومد چون باز یاد کردن آتش وجودم که از انتقامی برمیخواست که قصداً انجامش رونداشتم منو واداره تلاش میکرد

می ترسم از آغوشی که به روی تو وا کردم  
 حیف اون احساس پاکی که واسه عشقت فدا کردم  
 آره مثل یه عروسک تو رو تو دست همه دیدم  
 وقتی چهره ی اصلیتو دیدم لرزیدم ترسیدم  
 ترسیدم از اون لحظه که تو آغوش تو بودم  
 ترسیدم از اون روزایی که من عاشقت بودم  
 یعنی احساس تو چشمت گرمی دستای تو دستم  
 دروغ بود؟ دروغ بود من درگیر یه بازی پستم  
 آهنگ خیانت حامد فردا!

همینطور که با آهنگ زمزمه میکردم واسه خودم یه لیوان شیر ریختم و فکرم رومشغول این چند روز کردم که چکار کنم  
 همیشه تو تعطیلاتم میموندم که چطوری بگذرونمشون!  
 الان هم موندم چه کنم فعلاً بهتره فردا بعد از ظهر حرکت کنم برم شیراز الان هم بهتره برم بخوابم!  
 سیستم رو خاموش کردم وبه سمت اتاقم رفتم لباسام رو عوض کردم و روتختم افتادم و البته به زور یه خواب آور خوابیدم!

-سلام مامان خوبین؟

.....

-مرسی قربونتون! مامان خونه این؟

.....

-پس خوبه! من نزدیک شیرازم تایه ساعت دیگه میرسم خونه!

-..

-آره مامان دارم میام خونه! الان پشت فرمونم قربونت فعلا!

گوشی رو قطع کردم... بیچاره مامانم چقدر خوشحال شده! خیلی خوب طنین خانم پیش به سوی آغوش مادر!  
به خونه که رسیدم دیگه نزدیکای ساعت نه صبح بود! درو که زدم طرلان آیفن رو برداشت و گفت

-هوی ذلیل مرده باز تو اومدی که اینا منو تحویل نگیرن؟

از اون ور صدای مامان میومد که میگفت طرلان در رو واسه آبجیت باز کن پشت در چرانگه داشتی دخترم رو! طرلان هم باغرد رو باز کرد

رفتم داخل و ماشین رو تو پارکینگ خونه پارک کردم به حیاط خونه نگاه کردم چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود اما چه کنم که دیگه نمیتونستم اینجا طاقت بیارم  
بعد از اون دیگه... اه باز یادش افتادم

برگشتم طرف درخونه که مامان رو با سینی اسفندش دیدم اشکایی که تو چشمم حلقه زده بود رو پاک کردم... نه! من، طنین رستگار، دیگه گریه نمیکنم!

به سمت مامان رفتم که فوری منو تو آغوش گرفت و همین طور که گریه میکرد صورت من رو میبوسید!

رفتم داخل خونه اینجا هم هیچ تغییری نکرده بود هنوز همون دکوراسیون! پرده های سبز پسته ای با حریر سفید و مبای راحتی سفید البته یه دست مبل سلطنتی که آخر سالن چیده شده بود سمت چپ هم که آشپزخونه هیچ تغییری نکرده بود هنوز همون میز غذاخوری قهوه ای رو داخلش داشت که خانوادگی اونجا غذا میخوردیم البته توی سالن یه میز غذاخوری خیلی شیک هم مامانم واسه مهمون قرار داده بود از کنار آشپزخونه هم که یه راهرو میرفت واسه اتاقا! که سه تا اتاق بایه سرویس بهداشتی اونجا قرار داشت که اتاق من آخرین اتاق ته راهرو بود!

همین طور که داشتم خونه رو بررسی میکردم یه دفعه حس کردم دستم سوخت!

که طرلان رو با چشمای سرخ شده از خشم کنار خودم دیدم! تا نگاهش کردم شروع کرد

-علیک خانم!یه وقت سرنچرخونی مارو ببینی؟همچین عین این عصاقورت داد هااومده توکه فکرکردم سرش رو روی گردنش  
پرچ کردن که تکونش نمیده!

همینطورداشتم نگاهش میکردم که چندثانیه زل زدتوچشای من گفت

-هوی چشات رودرویش کن من شوهردارم... میگم آقامون چشات رودربیاره ها!

-اه اه طرلان!حالموبه هم زدی آقامون

-گمشوتوچکاربه کفترعاشق من داری؟

-کفترعاشق؟فکرکنم کلاغ عاشق بیشربهش بیاد؟!

-طنین میام حالتومیگیرما

-ای بابامن چکارت دارم خوب بهش بگواین همه لباس تیره نپوشه!

-حالانیست مادمازل خودشون سراپاسفیدپوشیدن؟اول یه نگاه به این سرو طویل بنداز،بعدگیربده به آقای ما...تو خودت که  
جزرنگ سیاه و خاکستری رنگ دیگه ای نمیپوشی بازم صدرحمت به اون فرمت که رنگش سبزه!

-آخه عزیزم لباس تیره به من میادولی به حسام اصلانمیادمیشه مثل سایه هایی که زیرنورآفتاب کش اومدن

-یعنی الان میخوای بگی که آغای ماکش اومده دیگه نه؟

بهش لبخندی زدم که جیغش رفت هواومامانم روصدازد

-مامان!!!!!!

-طرلان بازتوشروع کردی؟چکارخواهرت داری؟خوبه تازه ازراه رسیده!

-واقعاکه مامان خانوم!بله دیگه نوکه اومدبه بازارکهنه میشه بنجل ویدردسطل آشغال حسام میخوره!

-ببین طرلان آبجی الان خودت گفتی خونه ی آینده ام سطل آشغال!بعدانزنی زیرشا!

-طنین به خدامیکشمت!

تااومدبهم حمله کنه از زیردستش فرار کردم ورفتم تواشپزخونه پشت سرمامان وایسادم طرلان هم که دیددستش به نمیرسه ازهمون دوربرام خط ونشون میکشید!مامان هم برگشت باهمون چشمای مهربونش نگام کردوگفت

- دخترم برولباسات روعوض کن یه استراحتی هم بکن واسه ناهارصدات میکنم!بابات هم ظهرمیادرفته شرکت! من که دیدم آره مامان راست میگه رفتم طرف اتاقم،که یه لحظه احساس کردم الانه که طرلان روسرم خراب شه چون داشت ژست دویدن میگرفت واسه همین برگشتم وباصدای سرگردیم که واسه خودم هم تعجب بودکه چرا اینجابه کارش بردم چه برسه به طرلان بیچاره، گفتم

- فقط اگه جم بخوری ازجات هرچی دیدی ازچشم خودت دیدی؟! طرلان هم که شوکه شده بودلحظه ای همون جورمونددبهمم اخم کردورفت تواشپزخونه! اه مثل اینکه ناراحت شداصلا به من چه؟!

الان حتما بازمیخواست تلافی بحث قبلمون رودربیاره وازاون جایی که اونقدرخسته ام که حال وحوصله خودم روهم ندارم تونطفه خفش کردم!چه کنم دیگه؟!انقدرفکرکردم نفهمیدم کی اومدم تواتاقم! هیچی تغییرنکرده بود!همه چی همونطوربودکه خودم بعدازاون ماجراچیده بودم! تخت چوبی بارنگ قهوه ای سوخته وروتختی مشکی البته یه گوشه هاییش هم واسه تفنن سفیدبود!پرده های سرمه ای... میزآرایش بارنگ تخته والبته دیوارهای اتاقم روهم به رنگ قهوه ای البته روشن ترزتخته درآورده بودم گوشه ای ازاتاق هم کمدلباسام وکتابخونه کوچکم قرارداداشت والبته میزکارم که کامپیوترم روش قرارداداشت!

هه چقدرمامانم بابت اینکه اتاقم رواینجوری کردم غرزد!یادم نمیره منم که دیدم غرزدنای مامان تمومی نداره کلی دادوبیدادکردم که دیگه هیچکس حق دخالت توکارام رونداره وازاونجایی که مامان خودش روتوان ماجرامقصرمیدونست دیگه هیچی نگفت فقط بایه حالت شرمنده نگام کردوباعث شدبه خودم واون عوضی کلی فحش بدم!

اه بازم یاداون دوران افتادم بهتره تااعصابم داغون نشده بخوابم چمدونم روهم ولش کن اگه حوصلم شدبعدابازش میکنم

ظهروقتی از خواب بیدارشدم اول رفتم سراغ باباکه خیلی ازدیدنم جاخورد...مثل اینکه مامان اینابهش نگفته بودن که من اومدم یه کم که توشوک مونددبش منوتواغوشش گرفت وصورتم روبوسید!

بامان و طرلان میزنهار رو چیدیم... البته بگم که طرلان هنوز به خاطر صبح باهام قهر بود و منم که کاملاً اخلاقیاتش تو دستم بود کادویی رو که از قبل براش گرفته بودم بهش دادم و کلی هم ازش عذرخواهی کردم تا راضی شد اما آخرش گفت

-خیلی تغییر کردی طنین!

منم که مونده بودم توجی تغییر کردم چیزی نگفتم و باناهارم مشغول شدم  
هنوز چندتا لقمه هم نخورده بودم که احساس کردم مامان چیزی میخواد بگه اما میترسه چون هرازگاهی منو نگاه میکرد و بادیدن اخمی که رو صورتم بود (خوب چیکار کنم از بس تو اداره اخم کردم عادت شده) حرفش رو میخورد! از حرکاتش کلافه شده بودم و اسه همین گفتم

-مامان چی میخواین بگین؟

مامان که شوکه شده بود از تیزی من گفت

-هیچ-هیچی!

-بگو مامان! من که شمارو میشناسم در ضمن من پلیسم و از زیر دست من نمیتونی دربری!  
مامان که دید، راست میگم و منتظر دارم نگاهی میکنم قاشقش رو گذاشت رومیزی نگاه به دوطرفش کرد که دید همه کنجکاو دارن نگاهی میکنن!

-خوب راستش میخوامم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم!  
بعدهم انگار از نگاه مستقیم من کلافه شده باشه برگشت سمت بابا و گفت

-محمود خوانواده آقای نیازی رو که میشناسی همسایه بغلیمون امروز خانمش زنگ زد! داشت از پرسرش صحبت میکرد مثل اینکه تازه از کانادا برگشته اونجا پزشکی خونده منم چندبار دیدمش چقدر که این پسر آقا و باشخصیت!

من که هنوز از حرفای مامان سردرنیاورده بودم مثل این منگلا داشتم نگاهی میکردم... سرم رو چرخونم تا ببینم کسی حرفای مامان روا که متوجه شده واسه من بگه که با اخم غلیظ بابا، چهره رنگ پریده طرلان مواجه شدم! تو گیر و دار تحلیل رفتار اینا بودم که حرف مامان شو که ام کرد

-من که عاشقش شدم اگه دامادم بود از خوشحالی پدرمیاوردم!  
من که تازه گرفته بودم موضوع چیه از شوک دراومدم و باختم وسط حرفش که هنوز داشت از اون پسر تعریف میکرد گفتم

-مامان حرفت رو نیچون!  
مامان هم که فهمیدم گرفتم چی شده با ترس و نگاه به اخی که حالا غلیظ تر شده بود دامام داد

-راستش امروز خانم نیازی مثل اینکه تو روموقع او مدن تو خونه دیده برای همین موقعی که خواب بودی زنگ زد و تو رو واسه پرسش خواستگاری کرد که من هم قبول کردم شب بیان!  
یعنی روبه انفجار بودم مامان باز خودش واسه خودش تصمیم گرفته بود ....همینطور که بازور خودم رو کنترل میکردم که صدام بالا نره گفتم

- جواب من منفیه! زنگ بزنین بگید نیام!  
مامان که برخورد منو دید با صدای بلند، البته با اعتماد به نفسی که از آرامش ظاهری من گرفته بود گفت

-یعنی چی که زنگ بزنی بگن نیان؟ ما آبروداریم! بعدش هم دیگه بیست و هشت سالت به ایدو واسه زندگیت یه تصمیمی بگیری! همیشه که همیشه مجرد باشی!؟  
یه نگاهی به بابا کرد که حرفش رو تایید کنه اما چون حرکتی ندید دامام داد

-کی بهتر از پسر نیازی هم دکتره هم به خانواده مامی خوره....هم اینکه فکر نمیکنم اینکه تو قبلانامزد داشتی براشون مهم باشه!  
یعنی عصبانی بودم با این حرف آخر مامان دیگه منفجر شدم

- به کسی ربط نداره که من چند ساله! زندگی من مال خودمه در ضمن فکر نمیکنم اینکه من نامزد داشتم تقصیر من بوده که حالاداری میکوبی تو سرم  
جوری اینو گفتم که مامان منظورم رو گرفت و باز شرمند شد  
تا اومد جوابم رو بده با عصبانیت بلند شدم و با خشمی که سعی داشتم خاموشش کنم گفتم

-همین الان زنگ میزنین کنسلش میکنین و گرنه میدونین که چکار میکنم! کاری نکنین که پیش همسایتون شرمند شین! من که اینجا زندگی نمیکنم فقط آبروی خودتون میره!  
این جمله رو گفتم رفتم طرف اتاقم فقط آخرین لحظه صدای بابا رو شنیدم که مامان رو مواخذه میکرد که



-باز تو خود سرتصمیم گرفتی؟

با اعصاب داغونی که داشتم یه قرص خواب آورخوردم و خوابیدم  
عصروفتی بیدار شدم دیدم تو خونه همه درتکاپو بودن! فهمیدم که مامان بالاخره کار خودشو کرده حتما بابا رو هم یه جوری راضی کرده که دیگه چیزی نمیگه با عصبانیت طرلان رو صدا زدم که فوراً مابا ترس اومد تا تاقم فوری بهش گفتم

-مامان بالاخره کار خودش رو کرد! نه؟

که اونم سرش روانداخت پایین دیگه داشتم آتیش میگرفتم  
میخواستم برم دادو بیداد کنم که یه دفعه پشیمون شدم باید یه کاری میکردم که دیگه مامان این فکرابه سرش نزنه به طرلان گفتم بره که با تعجب برگشت نگام کرد انگار اونم توقع دادو بیداد داشت اما من فکر میزدیگه ای بود  
آخرین لحظه پرسیدم ساعت چند؟ که اونم گفت هشت!  
فورا زنگ زدم خونه فاطمه دختر خالم و بعد از کلی احوال پرس و گله گی اون ازم، گفتم که شب میام خونشون و به کسی نگه اونم که کلی خوشحال شده بود قبول کرد!

خوب اینم از این حال دیگه باید منتظر بمونم! واسه اینکه مامان مشکوک نشه، شروع کردم آماده شدن واسه خواستگاری  
امشب! مامان که فکر میکرد من رام شدم به بابایه لبخند معنی دار زد که یعنی دیدی؟!  
منم تودلم فقط یه پوزخند زدم که یعنی دیدنی هارو امشب میبینید!  
یه ربع به هشت بود که مامان وقتی از قیافه من مطمئن شد رفت که منتظر مهموناش بشه منم بلافاصله لباسام رو عوض کردم  
ویه مانتوی سرمه ای بایه لی تنگ پوشیدم و شالم رو هم بایه روسری آبی بزرگ عوض کردم!  
هم زمان که من آماده شدم زنگ خونمون هم به صدا دراومد رفتم دم در تا تاقم و ایسادم که صدای مامان اومد

-طنین بیاد یگه مهمونا اومدن مامان

باید هنوز صبر میکردم! صدای مامان بود که به طرلان میگفت برو دنبالش هم زمان هم خودش و بابا رفتن توحیاط استقبال  
مهموناشون  
آماده بودم که برم بیرون که طرلان درو باز کرد و وقتی قیافه منو دید با ترس آب دهنش رو قورت داد تا او مد چیزی بگه از کنارش رد شدم و به سرعت رفتم توحیاط!

طرلان همین طور پشت سر هم صدام میکرد که منونگه داره... صدای طرلان باعث شد همه متوجه من بشن!  
مامان بادیدن من توان لباسانزدیک بود سخته کنه و طرلان هم که دیگه ساکت شده بود با حالتی زار گفت وای! فقط این میون بابا بود که داشت ریلکس نگام میکرد انگار میدونست اینکار مامان روی جواب نمیزارم!

به چهره مهمونانگاه کردم یه خانم چادری که فهمیدم خانم نیازی به البته اونم بادهن بازداشت نگام میکردیه آقای به نسبت مسن که داشت باتسبیح تودستش ذکر میگفت.

هه ریاکار همیشه به نظرم اینجور آدماریاکارن!

نگاهی به پشت سرشون وبه اون پسر جوونشون کردم پسری قد بلند و لاغر طوری که کت و شلوارش توتنش زار میزد!

هه بین داماد افتخاری مامان رو همچین با خجالت سرش رو پایین انداخته بود! من آدم شناس خوبی بودم از اون بچه ننه هابود از نگاهاش به مادرش کاملاً مشخص بود!

باپوز خندی روبه مامان گفتم

-خوب... حالا که جمعتون جمعه! فکر کنم دیگه حضور من اینجا لازم نیست خودتون بیرید و بدوزید اما باید بگم که کسی اینجا نمی‌مونه که تنش کنید! با اجازه

و فوراً به سمت در حرکت کردم و اصلاً به جیغای مامان که صدام میزد و شماتتم میکرد توجه نکردم وبه سرعت باماشینم که از قبل تو کوچه گذاشته بودم رفتم به سمت خونه فاطمه!

تمام شبم با خرسندی از کاری که کرده بودم و کنار فاطمه عالی گذشت آخه فاطمه همسن خودم بود و تنها کسی بود تو اقوام که منو، توان ما چرا مقصر نمیدونست! منم هر وقت می‌ومدم شیراز فقط به اون سرمیزدم

ساعت حدودای یازده بود که برگشتم خونه! وقتی رفتم داخل با چهره برافروخته مامان و نگاه کلافه بابا و طرلان مواجه شدم حتماً الان کلی مخ بابا رو خورده که تولوش کردی!

تا منو دید بلند شد و او مد طرفم امان بهش اجازه ندادم که حرفی بزنه فوراً گفتم

-گفته بودم دیگه کسی حق دخالت تو زندگیم نداره! اینم درس عبرتی شد تا یادتون بمونه!

هنوز حرفم تموم نشده بود که باسلی محکم بابا روبه روشدم با چشمای قرمز از اشکی که میخواست بیرون بیاد اما من بهش اجازه نمیدادم بهش نگاه کردم که گفت

-بامادرت درست حرف بزن! دیگه روت خیلی زیاد شده هی من هیچی نمیگم تو بزرگ و کوچیکی هم یادت رفته! از حالا هم دیگه کسی کارت نداره... به درک هر بلایی دلت میخواد سرزندگیت بیار!

دیگه بیشتر اونجاموندن جایز نبود با چهره ای برافروخته به مامان که انگار توقع چنین حرکتی رواز بابا نداشت نگاه کردم وبه سمت اتاقم رفتم! هه چه تعطیلاتی شد! کاملاً خستگی از تنم دراومد!

صبح با چهره ای داغون از بیخوابی دیشب، از اتاقم او دم بیرون!

اتفاقای دیشب باعث شده بود که یاد گذشتم بیوفتم و بیخواب بشم... لعنتی

...هرموقع خونه بودم مامان کاری میکرد که آرامشم سلب بشه و یاداون عوضی بیوفتم  
دیشب هم که باکاری که بابا کرد کاملا حس تحقیراون سالابهم برگشته بود و احساس میکردم اگه اینجا بمونم باز افسردگی  
میگیرم!

رفتم تو آشپزخونه همشون داشتن صبحونه میخوردن...هه...همشون مثلاً به خاطر من امروز خونه ان!

اما هیچ کدوم بهم محل هم نمیزارن

زیر لب صبح بخیر گفتم و با خوردن یه کمی آب از آشپزخونه اومدم بیرون

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن یه فیلم چرت شدم که فقط واسه این بود که وقت تلف کنم

البته بیشتر تو فکر بودم که چطوری خونه رو بیچونم و برم تهران دیگه نمیتونستم بیشتر از این، اینجا رو تحمل کنم!

همینطور که تو فکر بودم زنگ دروزدن که به طبعش صدای طرلان بلند شد که مامان! حسامه!

اه باز این پسره پیداش شد! یعنی داغون بودم باشنیدن صدای اون دیگه حسابی آمپر چسبوندم!

نه که پسر بدی باشه هانه! فقط زیادی راحتی و البته به قول بقیه شوخ بود ولی به نظر من خیلی هم بیمزه بود!

حتمالاً باز میخواست بیاد به من گیرنده! زیادی کنه بود به هرچی گیر میداد ولی کن نبود که وقتی هم من اینجا بودم چشماش

از شیطنت و فکری که داشت برق میزد

اینطور که از طرلان شنیده بودم مثل اینک از سربه سر گذاشتن آدما جدی خیلی خوشش میومد! و من هم که ماشالله!...چی بگم

والا...فقط خدا کنه امروز گیرنده که نمیخوام طرلان رو ناراحت کنم!

اما این آرزوم زیاد بدون جواب نموند چون تا داخل اومد با دیدن من، باز چشاش درخشید و فوری گفت

-به جناب. چی بود درجه ات؟ ستوان بودی؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم. چشمم رو لحظه ای بستم و بعد که باز کردم با خواهش چشمای طرلان رو برو شدم

خودش میدونست الان عصبی ام بهش گفته بودم به نامزدت بگوکاری به کار من نداشته باشه! خودت میدونی که من چه

اخلاقی دارم نمیخوام کسی رو ناراحت کنم اما در مقابل مردان میتونستم خودم رو کنترل کنم!

خشمم رو باز و فرو دادم و چشمم رو بیتفاوت و سرد کردم کاری که توش ماهر بودم و گفتم

-سلام! خوش اومدی!

اینقدر صدام سرد بود که حسام جا خورد و یه لحظه باب بهت نگام کرد...دست خودم نبود در مقابل مرد اصرام سرد میشد!

رفتم سر جام نشستم و به بقیه برنامه ام توجه کردم! اما انگار باین کارم شیطنتش رو تحریک کرده باشم اونم اومد کنارم نشست

وزل زد به برنامه مزخرفی که داشت نشون میداد و هر از گاهی صداهایی به معنی اینکه چه برنامه مهیجیه، از روی تعجبی ساختگی

ایجاد میکرد!

مطمئنم فهمیده که من اصلا به تلویزیون توجه ندارم فقط به خاطر اینکه از دستش راحت شم دارم این مزخرفات رونگاه میکنم! یه دفعه همچین باصدای بلندی گفت نه بابا که من برگشتم نگاش کردم همچین خودش رومتوجه تلویزیون نشون میداد و با حالت مسخره ای گوشش رو بادست سمت تلویزیون گرفته بود و دست رو دهن طرلان بیچاره گذاشته بود تا حرف نزنه که کم مونده بود از خنده بترکم اما فقط نگاهشون کردم!

این خصلت من بود خندیدن با صدای بلند؟؟؟ نه؟ محاله!

حتی از طرلان هم شنیده بودم که حسام بهش گفته خواهرت با خنده قهره؟!

هه شاید واقعا هم قهرم!

حسام که نگاه منو دید لبخند گشادی زد که تموم دندوناش مشخص شد بعد هم دست از رو دهن طرلان برداشت و چرخید طرف من! من هم که دیدم نمیشه از دستش فرار کرد تلویزیون رو خاموش کردم و چرخیدم سمتش! با خودم گفتم که الحق به درد طرلان میخوره... هر دو عین هم شیطون و صدا البته کنه! بلند گفت

-خوب چه خبر از زدایی که از زیر دست در رفتن؟

با خم نگاش کردم که گفت

-ا! یادم نبود خانومارو که واسه عملیات نمیرن! اونا فقط نقششون اینه که یاپشت میز بشینن یا به زنادست بند بزنن! ولی به نظر من همون بهتره بشینن تو خونه کاسه بشقاباشون رو بسابن!

تمام این حرفارو میزد تا منو وارد بحث کنه! مادر یخ از یه حرف که از این دهن خارج شه!

-راستی اصلا بهتون اسلحه هم میدن؟ فکر نمیکنم! مطمئنا چنین کاری به ضرر جونشون تموم میشه آخه خانوما معمولا موقع تیراندازی چشماشون رو میبندن! آخرش هم اگه خطانزنن از اینکه یه آدم رو کشتن آبغوره میگیرن! راستی تا حالا چند بار آبغوره گرفتی؟

فوری گفتم

-هیچوقت

-دیدي گفتم بهتون اسلحه نمیدن؟!

یعنی دیگه آمپر داشت میرفت روهزار!

اسلحه ام رو که همه جا همرام بود رو در آوردم و انداختمش رومیز! که باترس الکی یه هه گفت و پرید عقب! بعد کمی زل زدن بهش  
بالبخند او مدنشست سر جاشو گفت

-هه هه هه ترسیدم فکر کردم واقیعه؟!

دیگه داغون بودم از دستش. طرلان هم که نمیدونم چرا خفه خون گرفته بود و اینوازم دور نمیکرد... باخم بهش زل زدم که صدای  
حسام بلند شد

-آخی رفتی بزرگترت رو بیاری؟ بابا خوب نمیخواه اینکارا رو بکنی که یه دهن بگو اینواسه اینکه کم نیارم از اسباب بازی فروشی  
خریدم!

من که دیدم این بشر کم نیاره اسلحه رو برداشتم روش نشونه گرفتم و گفتم

-میخواهی نشونت بدم الکیه یا واقعی؟

مثل اینکه یه کم ترسید چون دنبال جمله میگشت که بهم جواب بده اما طرلان که با حرکت من ترسیده بود، داد زد

-طنین بگیر اونور اون اسلحه رو! این چه کارا حمقانه ایه که میکنی؟

با عصبانیتی که حالا زیاد شده بود گفتم

-من که کاری به این ندارم خودش شروع کرد.

همچین رو این تاکید کردم که طرلان خونس جوش اومد

-این؟ این چه طرز حرف زدنه مثل آدم حرف بزن

-من مثل آدم حرف بزنم؟ تو مثل آدم حرف بزن! به این نامزدت هم بگو اینقدر به من گیرنده که حالش رو میگیرم اساسی

-خره کی باشی؟

-خوشم باشه! چه مودب شدی! از کی یاد گرفتی؟ اینارو که ...

هنوز حرفم رو نزده بودم که یه سیلی دیگه جای اون دیشبی نشست اما سبک تر!

نگاه به روبه روم کردم که مامانم رو دیدم!

نه مثل اینکه دیگه نمیتونم فوراً به سمت اتاقم رفتم و ساکم رو برداشتم ... هه انگار میدونستم که بیشتر ازیه روز اینجا نیستم که ساکم رو باز نکرده بودم ... مابقیه وسایلم رو هم داخل کیف دستیم ریختم و به سرعت به سمت حیاط رفتم که مامان گفت

- کجا؟

- قبرستون

این دفعه دیگه بابارو دیدم گفتم الان بازیه سیلی دیگه نوش جان میکنم اما وقتی دیدم خبری نیست چرخیدم برم که دستم کشیده شد!

- پات رو از اینجاییرون بزاری میکشمت

- هه میخواین اینجا بمونم که چی؟ که بشم سوهان روح؟

- غلط کردی! خودم ادبت میکنم. دختره خیره سر! به چه حقی با حسام و خواهرت اینجوری حرف میزنی!

نه دیگه همه چی داشت سر من میشکست. صدام رو که از رو بغض دورگه شده بود بلند کردم و در حالی که سعی میکردم بغضم نشکنه گفتم

- هه جناب رستگار! مهندس مملکت! نمیخواد منو ادب کنی! اول برو ببین چی شده که من اینجوری شدم؟ ... به خودت و خانواده ات نگاه کن بعد از من ایراد بگیر! ... منو بگو که مثل خوشحالا، بعد از شش ماه اومدم اینجا اون از دیروز که مامان میخواد منو ببندد به ریش یه پسر که هر چیزی ازش میباره جز با شخصیتی فقط به خاطر چی؟ به خاطر اینکه قبلانامزد داشتیم به احتمال زیاد رو دستتون میمونم! اونم نامزدی که من اصلاً راضی نبودم و به اصرار خودش اتفاق افتاد! خودت هم که انگار بدت نمیومد بله دیگه! تا تنور داغه بچسبون! اینم از امروز که به خاطر طرلان باید دوباره سیلی بخورم! اشکالی نداره به خاطر طرلان بیشتر از اینا کشیدم مامان که تمام زندگیش شده طرلان، شما هم که گرچه به قول خودتون مایه ی افتخارتونم اما طرلان رو بیشتر دوست دارید چون خونگرمه و خوش زبونه! همه فامیل همینطورن. همه میگن طرلان حتی اون بی همه چیز هم بعد اینکه توان وضعیت دیدمش به جای اینکه شرمنده باشه در جواب داد و بیدادام میزنه تو صورتتمو میگه خفه شو فکر کردی عاشقت بودم که اومدم باهات ازدواج کردم نه به خاطر اینکه به طرلان نزدیک شم باتوازدواج کردم چون تو سهل الوصول تربودی! چون طرلان هزار تا بهتر از من خواستار داره! واسه همین به تو نزدیک شدم!

دیگه داشتم دیوونه میشدم حرفایی رو که یه عمر مخفی کرده بودم به زبون آورده بودم به همشون نگاه کردم حسابی شوکه شده بودن ... فکرش رو هم نمیکردن!



به طرلان نگاه کردم به چهره اش دقیق شدم چشمانی آبی که ازمایان ارث برده بود باموهای بلوندو کمی فرودماغی قلمی صورتی سفیدوگردولبهایی صورتی والته کمی قلوه ای گونه های برجسته! باخودم گفتم حق هم دارن ... کی این چهره دل نشین رو ول میکنه به من نگاه میکنه... من دختری باچشمان سیاه به رنگ شب که به قول بهنازوقتی برق جدیت توش میشینه آدم احساس خطر میکنه!... موها مشکی ولخت که تا قبل ازاون ماجرا از بیحالتیش مینالیدم اما الان، اهمیتی نداشت!... صورتی سفید وگردلبهای کوچک وگونه های برجسته ... شاید تنها شباهت من وطرلان گونه های برجستمون بود!

به افکارخودم پوزخندی زدم وادامه دادم

-نمیدونستین نه؟ یعنی ازنگاهش به طرلان هم که اون موقع فقط هفده سالش بودهم متوجه نشده بودین؟ معلومه نباید بدونین! اصلاحی درموردمن میدونین؟ میدونین درجه سرگردی گرفتم میدونین من... اه اصلاحا دارم ایناروبه شمامیگم شمایی که وجودم روهم نمیتونین تحمل کنین دیگه واسه چی برای اینابهیم افتخارکنین؟

دیگه ادامه ندادم وبه سرعت ویتوجه به اونا سوارماشین شدم وبه سمت تهران حرکت کردم داغون بودم! آتشی که توقلم رو روشن شده بود داشت منومیسوزوند!

## طرلان

اصلا هیچ کدوممون متوجه رفتن طنین نشدیم... فقط آخرین لحظه صدای تیکاف های ماشینش ماروبه خودمون آورد! ناراحتی ازسر و روی هممون میبارید

خدای من طنین چه دردی کشیده!.. به حسام نگاه کردم که فقط یه سری ازروی تاسف تگون داد... میدونستم تاسفش برای طنینه! اونم باورش نمیشد

یه چیزایی ازنامزدطنین میدونست اما اینودیگه فکرش رونمیکرده هیچ کدوم فکرش رونمیکردیم

به بابانگاه کردم که از ناراحتی صورتش تیره شده بود مایان هم که گریه میکرد و خودش رونفرین میکرد و میگفت بچه ام رونا بود کردم! احساسش روداغون کردم! خدایا خودت کمکش کن!

همه باحالتی زار رفتیم تو! تاشب هیچکس حرفی نمیزد... همه منتظر بودن تا یه خبری از طنین بشه! حتی جرات هم نمیکردیم که بهش زنگ بزنیم!

ساعت حدودا یازده بود که صدای گوشی من بلند شد

به سرعت به طرفش دویدم... همه هم منوبانگاهشون دنبال میکردن!... طنین بود! خیلی خوشحال شدم خوبه حداقل این عادتش روهنوز داره وگرنه بااون عصبانیتش هرکس دیگه بود دیگه محال بود بهمون خبریده! اس ام اس زده بود که

من رسیدم تهران!

همین دیگه هیچی ننوشته بودبه بقیه نگاه کردم که منتظر بودن بهشون بگم که چی شده که خوشحالیم جاش روبه تعجب داده!

آره تعجب کرده بودم باورم نمیشد که طنین بره تهران فکر میکردم رفته پیش دوستاش!  
یعنی اینقدر عصبانی بوده که دیگه نمیتونست اینجارو تحمل کنه! روبه بقیه گفتم

-طنین تهرانه!

مامان که تازه گریه اش متوقف شده بود با این حرف من آه سوزناکی کشید و دوباره اشکاش جاری شد... باباهم سرش روانداخت پایین!

فقط حسام گفت خدا رو شکر که سالمه!

-مامان ماما! من اومدم!

به سمت آشپزخونه رفتم ماما رو دیدم که داره اشکاش رو پاک میکنه

مطمئن بودم بازهم به خاطر طنین گریه کرده!

سه روز بود که گذشته بود اما طنین اصلا تماسی با ما نگرفته بود تماسای مارو هم یا جواب نمیداد یا ریجکت میکرد!

-مامانم باز که توداری گریه میکنی! باور کن طنین حالش خوبه! دیروز زنگ زدم از بهناز سراغش رو گرفتم!

-میدونم عزیزم! اما از این که اینقدر در حقش ظلم شده ناراحتم! من مثلاً مادرم اماًتوجه ناراحتی جگر گوشه ام نشدم!

دوباره شروع به گریه کرد! سری تکیون دادم و از آشپزخونه اومدم بیرون! هی!

ظهر بابا که اومدناهار خوردیم! ماما مشغول ذکر گفتن شد باباهم روزنامه خوندن!

منم که حوصلم سررفته بود رفتم سراغ تلویزیون! از اون روزهمه یه جورایی تو خودشون رفته بودن! داشتم شبکه هارو بالا پایین میکردم که یاد شبکه ارتش افتادم رمزش رو وارد کردم و ورود رو زدم! برنامه ای توجه ام رو جلب کرد در مورد ارتش بود! داشتن یه چیزایی در مورد ارتش سایبری میگفتن

یه دفعه یاد طنین افتادم اون هم آی تی میخوند... آگه الان پلیس نبوده حتماً آدم موفق تو این زمینه میشد همینطور توفکر بودم که بابا گفت

- طرلان صداس رو بلند کن!

انگار باباهم یاد طنین افتاده بود... صدای تلویزیون رو بلند کردم که یکی از فرماندهان ارتش داشت صحبت میکرد

- امروز با توکل به خدا و به پاس از زحمات دانشمندان جوانمان اینجا جمع شده ایم تا شاهد هنرنمایی و تولد ارتش سایبری جمهوری اسلامی باشیم

همینطور که به تلویزیون نگاه میکردم متوجه نگاه دقیق بقیه هم شدم! اول یه سری کلیپ از ارتش و ساختمان‌هاش، نشون دادن بعدهم یه گروه رژه رفتن! دوباره همون مرده شروع کرد به صحبت کردن

- حال معرفی اعضای برتر ارتش سایبری! و از هر کدوم استعداد دارم تا بر روی صحنه حاضر شده و درجه خودشون رو دریافت کنن! بعد اسمی چند تا از سران رو خوندم

- و هم اکنون یکی دیگر از سران ارتش سایبری سرگرد طنین رستگار که هم اکنون درجه سرهنگی رادریافت میکنن تشریف بیان در جایگاه!

باشنیدن اسم طنین نفس توسینه هممون حبس شده بود! اون مرد شروع به گفتن اطلاعاتی در مورد طنین کرد

- سرکار خانم طنین رستگار... دارنده مدرک دکتر از زمینه آی تی و اطلاعات. با درجه سرگردی در وزارت اطلاعات اصلاً باورمون نمیشد! به شدت به تلویزیون خیره شده بودیم که با دیدن طنین در جایگاه حدسمون به یقین تبدیل شد که این تشابه اسمی نبوده... اون که اون بالا وایساده طنین خودمو نه! باور نکردنی بود! با صدای باباه خودم اومدم

- طرلان! طنین کی مدرک دکتراش رو گرفته؟

همه اینارو با حالت شوکی میگفت که هنوز درگیرش بود

- نمیدونم بابا!

آره واقعا نمیدونستم طنین بعد از گرفتن لیسانسش واسه اینکه هم از این جادو باشه هم شلوغی کار مجبورش کنه به اون ماجرا فکر نکنه وارد نیروی انتظامی شد و فوراً هم رفت تهران! حالا دکتر و وزارت اطلاعات؟ واسه هممون باور نکردنی بود! به چهره ی طنین داخل تلویزیون دقیق شدم! به شماره شبکه تلویزیون نگاه کردم

آره همون شبکه ایه که رمزداشت ورمزش رو خود طنین زد فقط بهمون تذکر داد که خودمون سه تانگاهش کنیم... چون به کارش ربط داره! ونمیخواه براش دردرس درست شه... آخه اینطور که میگفت فقط خانواده های وزارت اطلاعات میتونستن این شبکه روبیین! که اونم باید رمز ورود رو میزدی!

باورم نمیشه پس طنین جزوزارت اطلاعات بوده! چرا اون موقع توجه نکردم!  
انگار طنین حق داشت ما واقعاً نسبت بهش بیتوجه بودیم! انگار مامان هم داشت به همین فکر میکرد چون گفت

-مثل اینکه طنین حق داشت ماحتی ازش اطلاع نداریم که مدرکش چیه؟ طوری که باید تو تلویزیون بشنویم که دخترمون مدرک دکترا داره!

همین طور تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد! طنین بود

-الوسلام طرلان کجایی؟

-سلام طنین!

انگار متوجه صدای متعجبم شد چون گفت

-الان دارین شبکه ارتش رومییین؟

-آره!

-طرلان! جان من به کسی چیزی نگینا! معذرت میخوام که اینومیگم به حسام هم نگو... باشه؟ خواهی!

همچین قشنگ گفت خواهی که دلم نیومد باهاش بحث کنم که مگه حسام غریبه است! حتماً باید کسی چیزی بدونه که این شبکه رمزداشت دیگه!

-باشه آبجی جونم مطمئن باش! درضمن تبریک میگم جناب سرهنگ! بابا سرهنگیت تو حلقم!

-گمشوا حق! خوب دیگه کاری نداری هنوز برنامه تمون نشده منم باید اونجا حضور داشته باشم فقط خواستم زود زنگ بزنی که شمایه وقت چیزی نگین به کسی!

-باشه عزیزم!

-به مامان ایناسلام برسون فعلا خداحافظ!

-باشه قربونت خداحافظ!

تاقطع کردم فوری مامان گفت

-طنین بود؟

-آره

-چی میگفت؟

-گفت که ازاین موضوع به کسی چیزی نگیم فقط بین خودمون سه تا بمونه! خطرناکه اگه اسمش لو بره!  
بعدبا خنده روبه مامان گفتم

-مامان جون دارم به شما میگما نه که به خاطر شوهر پیدا کردن براش جونش روبه خطر بندازیا!

-خوبه خوبه! من کی ازاین کارا کردم؟... مثلامیخواهی بگی من دهنم چفت وبست نداره؟... من جونم هم واسه بچه هام میدم نمیام  
که جونشون روبه خطر بندازم!

-حالا ازمن گفتن بود!

تامامان خواست چیزی بگه بابا گفت

-ازما چیزی نپرسید؟

نگاهی بهش کردم و گفتم

-فقط گفت سلام مامان بابا و برسون!

بابالبخندی زد و گفت

-بازم خدا رو شکر که دخترم فقط از ماد لگیر میشه کینه به دل نمیگیره!

بعدهم اخم کرد ادامه داد

-دستم بشکنه چطور دلم اومد بزnm تصورتش!

طنین

صدای فرمانده میومد که داشت ادامه اسامی ارتش رومیخوندا!  
 هه چقدر دلم میخواست خودم به بابابگم اما با اون اتفاقی که اون روز افتاد، اصلاً اجازه ندادن درست ببینمشون چه برسه به اینکه  
 از به قول خودم افتخاراتم بگم!  
 هنوزم وقتی یادم به اون روز میوفته عصبی میشم! یعنی کم مونده بود تصادف کنم با اون سرعتی که میومدم! یه سره هم تاتهران  
 بدون استراحت رانندگی کردم و حرصم رو سرپدال گاز درآوردم!  
 نمیدونم! ولی فکر کنم فعلاً دیگه بهشون سرزنزم!... چون واقعا زشون دلگیرم... مخصوصاً که مجبور شدم چیزی رو که این همه سال  
 ازش فرار کرده بودم به زیون بیارم اونم جلوی حسام!  
 بعد از مراسم بلافاصله رفتم اداره تایه نگاهی به پرونده های زیر دستم بندازم و البته در مورد پرونده ای که سرهنگ گفته بود باهاش  
 صحبت کنم!  
 داشتم وارد اداره میشدم که صدای بهناز اومد

-افرا خبردار! احترام بگذارید!

بعدش هم صدای پای هماهنگ بچه ها بلند شد که باعث شدمن که از صدای بهناز تعجب کرده بودم با این حرکت بچه هادهنم  
 باز بمونه!

-اینجا چه خبره؟؟؟

صدای سرهنگ بود که از سرو صدای بهناز از اتاقش بیرون اومده بود! تا منو دید فوراً احترام گذاشت که دیگه کم مونده بود فکم بخوره  
 زمین!

-قربان این چکاریه؟ خواهش میکنم چرا اینجوری میکنید بچه ها؟  
 داشتم همینطور مثل این مشنگا بهشون نگاه میکردم که سرهنگ گفت

-جناب سرهنگ فرمان آزاد نمیدین؟ الان میافتم!



-هان! آزاد!

از حرفی که زدم شرمم شد... چطور من به سرهنگ گفتم آزاد؟ فوراً سرم رواندا ختم پایین و همین طور که زیر چشمی به سرهنگ نگاه میکردم گفتم

-وای شرمنده! آخه چرا اینجوری میکنید شما؟ دارم دیوونه میشم خواهش میکنم یکی به من توضیح بده! بهناز همین طور که بایه دسته گل جلوم میدگفت

-سرهنگ رستگار بهمون نگفته بودین که جزء سران اصلی ارتش سایبری هستید؟

-چی؟

این دفعه سرهنگ گفت

-به خاطر این کار حق تون هست که تنبیه بشید اما از اونجایی که دیگه مافوق تون نیستم نمیتونم دستور تنبیه بهتون بدم!

-قربان این چه حرفیه؟ من اینجا هنوز همون سرگردم! باور کنین اینجوری معذب میشم!

-نه دیگه! از این به بعد کسی حق نداره به شما بگه سرگرد شما سرهنگید!

-قربان؟

-اعتراض هم نباشه! این یه دستوره!

-پس فقط خواهش شما بامن اینجوری رفتار نکنین! و همون مافوق من بمونید!

تاخواست اعتراض کنه مثل خودش گفتم

-اعتراض هم نباشه! این یه دستوره!

تا اینو گفتم زدی زخده و گفت

-باشه جناب سرهنگ! قبول!

بعدهم من فوراً بهش احترام گذاشتم اونم که از حرکت جاخورده بوداومداعتراض کنه که یه نگاه پرمعنابش کردم که لبخند زد و هیچی نگفت!  
بهناز گفت

-خوب جناب سرهنگ! به خاطر این موفقیتتون باید شیرینی بدین! و از اونجایی که ما همه امروز به خاطر شما صبحونه نخوردیم پس ناهار مهمون شما ایم! اعتراض هم نباشه  
من که دیدم بهناز همین طور داره برای خودش میبره و میدوزه! گفتم

-سروان محمدی! فکر نمیکنم شما اجازه داشته باشید به من دستور بدید! همین الان برین سر کارتون!

-نامرد! خوب از زیرش در میری

-سروان! میری یا تنبیه لازم داری؟

بهناز فوراً احترام گذاشت و همین طور که غرغر میکرد رفت طرف اتاقش! همین طور که نگاهش میکردم با صدای بلند بهش گفتم

-سروان محمدی!

بهناز که جاخورده بود برگشت طرفم با ترس از این که میخوام تنبیهش کنم نگام کرد  
منم تموم جدیتم رو ریختم تو چشمش که ترسش بیشتر شد

-همین الان میری به نزدیک ترین رستوران به تعداد بچه ها غذا سفارش میدی و بعد پول همه رومیای ازم میگیری میری  
میپردازم!

تا دیدم نیشش باز شد! بهش گفتم

-در ضمن خودت میری هیچ کس دیگه روح نداری با خودت ببری! وگرنه هم تو و هم اون روتنبیه میکنم! حق هم نداری  
ماشین های ستاد رو ببری با آژانس میری و میای!

بهناز بیچاره که از این حرکتش شوکه شده بود اخمی کرد و گفت بله قربان بعدهم زیر لبی چیزی گفت که من میدونم یه فحش  
نثار روح عمه گرانقدرم کرد!

منم بهش لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم!

تو اتاقم داشتم یه پرونده رو میخوندم که جدیداً، کاراش تموم شده بود و میخواستم گزارشش رو برای سرهنگ احمدی بفرستم! که همون لحظه در اتاقم روزدن و باز این موجود عجیب الخلقه (حشمتی) وارد شد

-ق. قربان سرهنگ احمدی میخوان شمارو ببین! گفتن برید تو اتاقشون

-باشه برو!

چه عجب ایندفعه کمتر نظاره گر حرکات گوهر بارش بودم!

از جام بلند شدم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم در حالی که داشتم به این فکر میکردم که چکارم میتونه داشته باشه! بعد از اجازه گرفتن وارد اتاقش شدم که گفت

-سرهنگ اینجا خواستمت که در مورد ماموریتی که قبلاً در موردش حرف زده بودیم بگم! از اونجایی که شما الان یکی از سران ارتش هستید، باید بگم که از اینکه این ماموریت مهم روبه شما میسپارم خیلی بیشتر خوشحالم و از موفقیتش مطمئنم! خوب برم سر توضیحاتی که من باید بدهم بگم... اینکه شما تا اتمام این ماموریت از اینجا منتقل میشید به ستاد مرکزی که ماموریت رو رهبری میکنه و تحت نظر داره! و یه چیزی دیگه اینکه ماموریت رو سرهنگ امینی رهبری میکنه که باتو هم درجه است! اما زت میخوام که همین طور که اینجا مواضع و فروتنی اونجا هم همینطور باشی!

از حرفای سرهنگ تعجب کردم چرا داشت نصیحت میکرد؟

-قربان چرا دارید اینارو بهم میگوید؟

-ببین سرهنگ اینارو میگویم چون میخوام مشکلی پیش نیاد و ایناهمش به خاطراینه که میخوام با سرهنگ امینی خوب برخورد کنی و همه ایناهم به خاطر رفتاری اونه که خودت بهتر باشی! فقط بهم قول بده سرهنگ که حرفام رو گوش میدی؟!

با اینکه شوکه شدم و درست نفهمیدم که سرهنگ چی میگه اما بهش قول دادم! این سرهنگ امینی مگه چطور شخصیتی داره که سرهنگ احمدی میگه ممکنه مشکل پیش بیاد؟

-ببین سرهنگ من بهت اطمینان کردم... از الان هم برو و سایلر رو آماده کن تا بایکی از بچه ها بفرستمت ستاد مرکزی! حکم انتقال هم آماده است در ضمن باید بگم که اونجا کسی جز سرهنگ در مورد اینکه جز ارتش سایبری هستی نمیدونه! پس شایسته یه فرمانده برخورد کن! اونجا هم که رفتی بگو با سرهنگ امینی کار دارم تا راهنمایی کن!

از حرفای سرهنگ گیج شدم وهمون طور که توفکر بودم وسایلم روجمع کردم وبعد از خدا حافظی بابچه هاوسرهنگ والبتہ دیدن اشکای بهنازومسخره باز یاش که میگفت

-نرو عشقم! خدامن تازه یه سرهنگ پیدا کرده بودم تاخودم روبندازم بهش! تو چرا داری ازم میگیریش؟  
از اداره خارج شدم وبه سمت ستاد مرکزی رفتم

خوب اینم ستاد مرکزی برم ببینم چی درانتظارمه!

-سلام ببخشیدمن با سرهنگ امینی کار دارم

دختره که داشتم ازش سوال میپرسیدم یه نگاه بدبهم کردوباداخلای گفت

-چکارشون داری؟

ازلحن حرف زندش به شدت بدم اومد...حالش روبه موقع میگیرم دختره نجسب!

-کارم به خودشون مربوطه! بگید رستگار هستم میفهمن!

-سرهنگ وقت واسه هر کس وهر کاری خودی ندارن باید بفهمم چکارشون داری!

هه عجب زبون نفهمیه! شاید من نخوام بگم چکارش دارم! حالا همچین بد، هم نگاه میکنه انگار من رقیب عشقیشم!

-خیلی خوب! پس حالا که اینقدر اصرار داری فقط میتونم بهت بگم من سرهنگ رستگارم! پس فوراً بامافوق تماس بگیر!  
دختره که به شدت شوکه شده بود بلند شد و احترام گذاشت بعد هم فوراً بایه نفر تماس گرفت وگفت

-جناب سرگرد! گفته بودین وقتی سرهنگ رستگار تشریف آوردن خبرتون کنم ایشون الان اینجا!...بله! چشم...بله حتما!  
تلفن رو قطع کرد و بالکنت زبون گفت

-ال الان سرگرد میان خدمتون! بفرمایید بنشینید!

-ممنون درضمن

رو کردم بهش وباخشکی گفتم

-ازاین به بعدبایه ارباب رجوع بهتربرخوردکن!فرقی هم نمیکنه که مافوقت باشه یایه آدم عادی!ایندفعه ازت میگذرم دفعه دیگه ای وجودنداره بلافاصله تنبیه میشی!فهمیدی؟  
باترس بهم نگاه کردوگفت

-بله قربان!

یه کم بهش نگاه کردم وسرم روبرگردوندم ومتوجه کسی شدم که ازروبه رومیومد  
جلواومدوبعدازاحترام گذاشتن بهم گفت

-خوش آمدین سرهنگ!من سرگردامینی ام!ازاین طرف لطفا!  
بعدهم روبه دختره گفت

-ستوان حسنی!به بچه هابگو توسالن اجتماعات جمع شن!  
پشت سر سرگردامینی حرکت کردم اما درآخرمتوجه ایش وفحش اون دختره که حالا فهمیدم اسمش حسنیه شدم!وبرگشتم  
بهش نگاه کردم وبوزخندی زدم که باعث شد متوجه بشه که من شنیدم چی گفته!  
همینطور که میرفتم یه دفعه متوجه شدم که این سرگرداسمش امینییه اما سرهنگ احمدی که گفت سرهنگه!برای اینکه  
کنجکاوای خودم روازبین ببرم گفتم

-بیخشیدبه من گفتن که شما سرهنگیداما...  
هنوز حرفم تموم نشده بود که یه نفر بایه صدای محکم وباصلابت گفت

-سرهنگ امینی منم!

سرم روبلند کردم وبهش نگاه کردم اوه اوه عجب کسی روبه رومه!اخماشو!بایه من غسل هم نمیشه خوردش!ازمن هم بیشتراخم  
میکنه همینطور باچشمای عسلیش بهم زل زده بود!  
فورابه خودم اومدم واخم کردم بعدهم طبق قولی که به سرهنگ احمدی داده بودم بهش احترام گذاشتم اما غرورم بهم اجازه  
نداد که بهش بگم قربان فقط گفتم

-سرهنگ رستگارم وبهم گفتن که باید باشما صحبت کنم!

اون هم در جوابم سری تکون دادوگفت

-ازاین طرف...اول بایدباچه های ستادماآشناشید!

احمق!چقدرمغروره!اولش ازحرکتش شوکه شدم امابعدش فوراًغرور وجدیتم روبه چهره ام برگردوندم ودنبالش رفتم!سرگردامینی هم پشت سرماومد!

رفتیم داخل سالن اجتماعاتشون که حسابی شلوغ شده بود!همون دم درمتوجه ستوان حسنی شدم که باچه عشقی زل زده بودبه سرهنگ!انگاراشتباه نکردم بیچاره عاشق شده!پوزخندی زدم که ازنگاه سرگردامینی دورنموند!

-انگارشماهم متوجه عشق این دختره زالوبه داداش شدین؟!

باتعجب بهش نگاه کردم که انگارگرفت چرااینجوری بهش نگاه میکنم فوراًگفت

-بیخشید من به شماانگفتم که من برادرکوچک سرهنگ امینی هستم البته شماپرسیدین ومن میخواستم توضیح بدم که نشد بعدهم به برادرش باشیطنت اشاره کرد!وگفت

-جناب پارازیت!

خنده ام گرفته بودبه نظرآدم خوبی میومدوالبته ازچهره اش هم شیطنت میباید!

جلوی خنده ام روگرفتم وباجدیت وسرد بهش نگاه کردم که یه کم جاکوردامافورابه خودش اومدوزیرلیی گفت

-بیایینم که ازاون یکی بدتره!شانس ندارم ما!

دیگه نتونستم جلوی خنده ام روبگیرم وبهش لبخندی زدم که پرروشودوگفت

-بابادخترآخمت توحلقم!تاحالاکسی بهت گفته بااون چشما واون جدیت خیلی ترسناک میشی!معذرت میخواما اماآدم ازترس چیزمیزنه به هیکلش!

همینطورداشت واسه خودش حرف میزدکه گفتم اگه همینطوربزارم ادامه بده هیچی ازجلسه نمیفهمم برای همین باهمون صدای محکمم گفتم

-سرگردکافیه!

فوراًحرفش روقطع کردباحتالی نمایشی آب دهنش رووقورت داد وزیرلیی گفت

-گاو زایید! باهم مومیزن!

بازم خنده ام گرفته بوداما کنترلش کردم وباصدای سرهنگ به طرف بچه هایی که حالاساکت شده بودن چرخیدم!

-خوب! همه خوب گوش کنید!امروزیکی به گروهمون اضافه شده که ازقبل ازحضورش دراینجا اطلاع داشتین!ایشون اینجان تابه ما،درپرونده ای همکاری کنن ومن لازم دونستم که شماروبایشون اشناکنم بعدهم روکرده من گفت

-جناب سرهنگ لطفاتشریف بیارید!

بعدهم روبه جمعیت ادامه داد

-جناب سرهنگ رستگاریکی ازبهترین هادراتش هستندومحض اطلاعتون ایشون یکی ازسران ارتش سایبری کشورند! بااین حرفش بعضی هاباتعجب بهم نگاه میکردن وسرهنگ هم بعدازاین حرفش شروع به معرفی افرادحاضردرسالن کرد!که بعضی هاشون هنگام احترام منوفرمانده خطاب میکردن! همینطورداشتیم بابچه هاآشنا میشدم که به حسنی رسیدیم! قبل ازااینکه سرهنگ چیزی بگه گفتم

-ستوان حسنی!

بااین حرفم سرهنگ برگشت نگام کردکه من گفتم

-بایشون آشناسدم

درواقع این کارروکردم تاحال این حسنی روبگیرم چون دیدم منتظره که واسه سرهنگ خودشیرینی کنه!ومن ازاونجایی که دلم میخواست به خاطررفتارش تنبیهش کنم این کارروکردم که واقعااثرکردچون مثل چی بادش خالی شد! همینطورکه ازاین حرکت خودم ذوق کرده بودم متوجه خنده شیطنت آمیزسرگرد وچشمکش شدم که معنی دمت گرم میداد! بعدازمعرفی به سمت اتاق سرهنگ رفتیم!پشت دروایسادیم که به یه اتاق کناراتاقش اشاره کردوگفت

-اتاق شمااینجاست!نیم ساعت دیگه تواتاقم میبینمتون!

عجب احمقیه!چرااینقدربدبرخوردمی کنه!

ازاونجایی که زورم گرفته بودبدون احترام گذاشتن بهش دراتاق روبازکردم ورفتم تواتاقم! حالا که چی مثلامیخواستم پیام تواتاق!

آریا

عجب دختریه! بدون اینکه احترام بزاره رفت تواتاقش!  
داشتم همینطور از این حرکتش حرص میخوردم که آراد گفت

-ای جان! عجب دختری! بالاخره یکی هم پیدا شد که حال تو رو بگیره!...هم درجه هم هستین!...پس وای وای!...فکر کنم با اخلاقی که از تو سراغ دارم و چیزی که دیدم از این به بعد ستاد بشه میدون جنگ و دوئل!  
بعدهم برگشت بانگاه خاصی بهم گفت

-فکر نکنی چون برادرمی! تصمیمم رو عوض میکنم...من از همین الان طرف اونم!  
دیگه داشتم با این حرفای آراد منفر میشدم که لبخندندون نمایی بهم زد و گفت

-حرص نخور گوگولی! من نباشم حسنی هست! جونش رو هم برات میده!  
برگشتم با صورتی سرخ بهش نگاه کردم که احساس خطر کرد و پابه فرار گذاشت!  
پسره احمق! فکر کردی! آریا هیچوقت کم نمیاره اونم جلوی دخترا!...این دختر که چیزی نیست گنده تراش هم نتونستن منو از دور خارج کنن!  
نمیدونم چرا به شدت با این دختره از همین اول سرچنگ داشتم...دلم میخواست حالش رو بگیرم! نمیدونم! ولش کن اصلا بعدا به خدمتش میرسم!

طنین

خسته ام! دلم میخواد برم خونه و بعد از یه دوش حسابی بخوابم اما هنوز باید اینجا باشم در ضمن هنوز پیش اون آقای از خود متشکر هم نفرتم....حیف که قول دادم و گرنه...بهتره بلندشم برم اتاقش...الان نیم ساعت گذشته...برم ببینم میخواد چی بگه؟!  
به سمت اتاقش رفتم بعد از در زدن وارد شدم پشت میزش نشسته بود و بایه ژست مغرورانه به من نگاه میکرد  
هی من هیچی نمیگم این پررو شده! اخم کردم و گفتم

-گفته بودین نیم ساعت دیگه پیام اتاقتون!

-بله درسته! میخواستم هم درمورد اینجا وهم درمورد پرونده صحبت کنیم



-گوشم باشماست

-همون طور که میدونیدمن رهبری این پرونده روبرعهده دارم ولازمه که همه دستورات من رو موبه موانجام بدن وبگم که همه شماروهم شامل میشه

بعدازاین حرفش برگشت نگاهی به من کردانگارمنتظربود عکس العمل خاصی ازمین بیینه اماکورخونده من وقتی قول میدم پاش وایمستم...البته بگم که الان دلم میخواست حالش روجوری بگیرم که اینقدرا دعای ریاستش نشه اماخوب قول طنین قوله!!!

بدون اینکه تغییری توچهره ام ایجادکنم،سرم روتکون دادم!که انگارباعث تعجبش شده بودبعدازمکثی ادامه داد

-اینجاگه سوالی داشتین میتونین ازرگردامینی پرسیددرهمه موردراهنماییتون میکنه!اما بریم سراغ اصل مطلب یعنی پرونده درواقع مامیخوایم که واردتشکیلات اطلاعاتیشون بشیم وزمان حمل محموله هاوالبته عملیات ها وسایرچیزهای مهم دیگه رودربیاریم!برای این کارما به همه ستادهای پایتخت درخواست فرستادیم تابہترین هاشون روبرامون بفرستن که تعدادی انتخاب شدن که شماهم جزاوناییدوالبته بگم باصلاح دیدمقامات بالاشما به عنوان رهبرگروه اطلاعاتی انتخاب شدیدکه راستش روبخوایدترجیح میدادم کس دیگه ای روانتخاب کنم

نه دیگه داره به برمیخوره!بایدحالش روبگیرم

-چطور؟

-ازاونجایی که شخصابه توانایی های خانم هاتوزمینہ نظامی شک دارم وکلانمیتونم بهشون اطمینان کنم

-پس بہتره طرزفکرتون رو آپ دیت کنین!زیادی ازتاریخ عقب افتاده!فکرکنم درحال حاضر خانم هاازآقایون چیزی کم ندارن!

-درسته اماارتش قدرت بدنی میخوادکه خانم هاهرچه قدرهم که توانایی داشته باشن بازبه پای آقایون نمیرسن

-درسته امامن فکرنمیکنم توگروه اطلاعاتیتون کسی بخوادبا کامپیوتروموس وکیبوردکشتی بگیره که نیازبه قدرت بدنی باشه!

آریا

وقتی داشت حرف آخرش رومیزدنگاه خاصی بهم کرده که انگار بخواد بهم بفهمونه اول فکر کن بعد حرف بزن احمق!  
دیگه داشتم جوش میاوردم کلانمیتونستم حرف کسی رو برخلاف خودم قبول کنم.... حالا داشتم جلوی این دختره زبون دراز کم میاوردم!

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم

-خیلی خوب از بحث اصلی خارج نشیم  
برگشت وبایه پوز خندگفت درسته! طوری که انگار بخواد بگه کم آوردی؟  
نفسم رو فوت کردم و ادامه دادم

-فعلا مابایدیه سری اطلاعات از شون به دست بیاریم... بعد هم باید داخل گروهشون نفوذ کنیم! فردا بقیه بچه ها از ستادای دیگه هم میان و با اونا آشناییشین و کارمون رو شروع میکنیم فعلا میتونید برید

-بله! ممنون

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت! نمیدونم چرا با اینکه میدونه من رهبر گروهم باز این فقط احترام میزاره و اصلا نمیگه قربان تازه همون احترام رو هم فقط جلوی بچه هامیزاره! انگار از عمد این کار رو میکنه  
همینطور تو فکر بودم که در اتاق باز شد و آراد خودش رو با خنده انداخت تو و در همون حال گفت

-دمش گرم عجب حالی ازت گرفت! فکر نمیکنم تو گروه اطلاعاتیتون کسی بخواد با کامپیوتر و موس و کیبورد کشتی بگیره! وای که چه بامزه است این دختره  
پشت در همینطور داشت از خنده ریه میرفت

-آرا ببند فکو!

-نمیشه پیچش هرز شده! حالا چرا اینقدر آتیشی... بدجور اونجات سوخت نه؟!

-گمشو آراد تا حالت رو نگر فتم

-نه تورو خدا عشقم! بزاریه کم از این کلم قرمز روبه روم فیض ببرم! خدا و کیلی قیافت دیدنی شده! از دماغت داره بخار میزنه بیرون....  
مثل این گاوا ی جنگی شدی که دنبال پارچه قرمز میگردن اما قربونت برم واسه رسیدن به اون پارچه قرمز باید زورت  
بیشتر از اینا باشه

-تو فکر کردی نمیتونم با تو مبارزه کنم؟

-نه دیگه اینجارو اشتباه کردی من که پارچه قرمز نیستم پارچه قرمز اونه!  
همینطور که اینومیگفت به دیوار اتاق اشاره کرد و ادامه داد

-که البته با این اعجوبه ای که من دیدم محاله بتونی ازش ببری... لا مصب زبونش مثل کاکتوس خارداره!

-من جلوی اون کم نمیارم

-اون که صد البته! فقط داداشم هر موقع خواستی حرف روبیچونی یه کم حرفه ای تر عمل کن! آخه بدجور از حرفت جا خورد! بیچاره  
دیگه کاملاً خلع سلاح شد با اون تغییر مسیرت

-چی میگی تو؟

-هیچی دارم مراحل گندزدن خودت به هیكلت روبرات بازگویی میکنم! آخه سرهنگ مملکت هم این همه مشنگ  
صداش رو کلفت کرد و گفت

-خیلی خوب از بحث اصلی خارج نشیم

-گمشو صدای من کجاش این همه زمخته؟

-به قول خودت از بحث اصلی خارج نشو!

دیدم اگه همینطور اجازه بدم میخواد واسم فک بزنه واسه همین گفتم

-سرگرد امینی اگه تاسی ثانیه ی دیگه اینجارو ترک نکنین تنبیه میشین  
چشاش رو ریز کرد و گفت

- چون جونت کنن احمقی! فقط یه سرهنگ احمق میتونه با تهدید تنبیه زیر دستش رو مجبوره سکوت کنه!

- برو!

- خیلی خوب بابا رفتم اما مشب خونه میبینمت!

- مثلاً چه غلطی میکنی؟

همچین برگشت و گفت وای خاک عالم تو سرم سی ثانیه ام داره تموم میشه فعلاً بای! که منم هم فوری به ساعت نگاه کردم و یادم رفت که چی ازش پرسیدم که خنده اش بلند شد و بعد هم همینطور که داشت میرفت بیرون گفت

- به این میگن تغییر بحث! داداش بزرگه! بکن تو مغزت بهش چشم غره ای رفتم که فوراً رفت بیرون

آریا

نمیدونم امروز چرا اینقدر خسته ام!... اه چرا این پسره نمیاد؟... از دختر ابد تره!

- سرگرد امینی عجله کن

- اوادم برادر من! چه خبرته! کل ستاد رو گذاشتی روسرت... سرگرد امینی! سرگرد امینی!

سوار ماشین که شدیم به سرعت حرکت کردم... دلم فقط خواب میخواد

بیابازم این آراد شروع کرد... بابا بازار برسیم بعد گیربده به این مامان بیچاره... از همون حیاط شروع کرد

آراد- سلام اهالی! کجایی؟ بباین که شاخ شمشاد آراد تشریف فرما شده! کجایی مامان خانوم؟ مامانم؟ مامانی؟ مانی؟ مام؟

همین طور که حرف میزد به طرف در ورودی میرفت که مامان یه دفعه در رو باز کرد. در همچین بادماغ آراد بر خورد کرد و اونوپرت

کرد روزمین که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. مامان هم فوری بدون اینکه ببینه چه بلایی سر آراد آورده گفت

- چه خبرته بچه؟ مگه سر آوردی؟

بعدهم که دید آراد روبه روش نیست گفت

-ای بابا! پس کجایی؟

-اینجام ماما! خانوم

-اونجا چکار میکنی؟

آراد هم همینطور که دماغش رو میمالید گفت

-ضربه فنیم کردی مامانی!... بعد میگی اونجا چکار میکنی؟ خفه شو آریا! خنده داره؟ ببین چه بلایی سردماغ خوشگلم اومد! حالا کی میاد با این دماغ له شده منوبگیره!

-به من چه؟ ماما! کماندو کار شده چه ربطی به من داره؟

آراد-راست میگه ماما!؟ از کی تا حالا چشم بابا رو دور دیدین و سراغ ورزش های رزمی میرین؟ به منم یاد بدین! نه اصلا استادتون کیه که این همه با قدرت یادتون داده؟

-چی میگی پسر؟ ورزش رزمی چیه؟

-یعنی شما کماندو کار نشدین؟ هنوز همون ماما! ناز خودمونین؟ ولی من شک دارم. مطمئنم یه چیزی فرق کرده. نکنه موقعی که نوزاد بودین تو بیمارستان عوضتون کردن؟

-بسه آراد. چقدر حرف میزنی! ببین برادرت رو همینطور معطل کردی برو کنار بچه ام خسته شده!

-خوبه دیگه ماما! خانوم من نقص عضو شدم این یالغوز رو تحویل میگیری!

-بادمجون بم آفت نداره! بابا برو ببینم مردگنده وایساده! اینجا مثل دختر بچه هانا ز میکنه! آراد هم برای اینکه حرف ماما! درست دربیاد، چشاش رو خمار کرد و با صدای ریزی گفت

-باشه مامی! به هم میرسیم! وقتی دختر فراری شدم اون موقع حسرت میخوری  
بعد هم رفت تو! من هم به سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم تا یه دوش حسابی بگیرم.

امشب باید موضوع ماموریت روبه مامان و بابابگم آخه ممکنه یه دفعه مجبور شیم بدون خبر دادن چند روز دور از خونه باشیم  
وای حالا چکار کنیم؟ بابا رو میشه راضی کرد آخه خودش هم باز نشسته ی همین حرفه هست اما مامان رو؟!  
سرشام به آراد اشاره کردم که شروع کنه اما شکلی برام در آورد و گفت به من چه تو رهبر گروهی! چشم غره ای براش رفتم که  
اونم در عوض برام زبون در آورد  
همینطور باهم درگیر بودیم که با صدای مامان جاخوردم

-چتونه شما دوتا؟ چرا برای هم عین میموناشکلک در میارین؟

آراد- و املکه من! مثال جالب تری نبود میمون دیگه چیه؟ بعدش هم چیزی نبود! آری خانم تازگیا واسه حرف زدن زیر لفظی  
میخوان!

مامان- آری دیگه چیه؟ اسم داداشت رو درست صدا بزنی. بعدش هم منو پیچون

آراد- و! خوب اسم دوشیزه ی روبروت آریه دیگه! در ضمن من اصالتو کار پیچوندن نیستم مگر اینکه طرف خانوم باشه! از بس این  
جنس لطیفه راحت پیچیده میشه!

-آراد کاری نکن بگم خفه شو

-مامان گفتمی که!

-آراد

دیدم مامان داره جوش میاره آراهم که همینطور قصد داره ادامه بده... این پسر کلاتو چرت گفتن پیچ فکش شله! برای همین گفتم

-مامان چیزی نیست فقط ..

با کمی تردید ادامه دادم

-قراره دوباره بریم ماموریت! هر دو مون... من و آراد

اینو که گفتم چشم رو بستم و منتظر داد و قال مامان موندم اما وقتی عکس العملی ازش ندیدم با تعجب نگاهش کردم که دیدم  
عین خبالش هم نیست... اون هم نگاهی به مادوتا که چشامون عین این وزغای زیر لاستیک ماشین زده بود بیرون کرد و گفت

-به سلامتی موفق باشین

یعنی فک من و آراد رو دیگه باییل هم نمیشد از روزمین جمع کرد

آراد-مامان به خدا شمار و عوض کردن! یعنی دیگه تا این حد؟ ماماں خوبم چه به سرت اومده؟ قبلا کلی مویه و گریه میکردی؟

مامان-ای بابا خوب چکار کنم چشای خودم رو درد بیارم، آخرش هم شما منو خر کنین و باز کار خودتون رو بکنین! خسته شدم بابا! بعدش هم بلند شد و رفت تو آشپزخونه تا آب بیاره! اما بعد که اومد از چشای قرمزش متوجه شدیم که داره طاقت میاره تا به ما چیزی نگره

مامان-اما گفته باشم بعد از این ماموریت حرف حرف منه!

آراد چشمکی به من زد و گفت

-گاوت زایید

مامان-آریا باید زن بگیره

-ای بابا ماماں چکار به زن گرفتن من دارین؟

-یعنی چی پسر؟ همین که گفتم!! الان دیگه سی سالت! دلم میخواد نوه هام رو ببینم

آراد-خوب ماماں گلم واسه من زن بگیر. بیچاره دختری که بخواد با این ازدواج کنه. از ترس زهره ترک میشه. مگه اینکه بایه حالت مرموز به من نگاه کرد و گفت

-دختره هم یکی شبیه سرهنگ رستگار باشه! اون موقع از پس این برمیاد اما هر روز تو خونه دوئل دارن باشنیدن اسم رستگار جوش آوردم گفتم

-آراد خفه شو

بعد هم رو کردم به ماماں که بایه حالت مشکوکی به مانگاه میکرد گفتم

-من زن نمیخوام

امامان بازحرف خودش رومیزدبه بابانگاه کردم تاازش کمک بخوام که دیدم عین خیالش هم نیست وداره باطمینانه شامش رومیخوره ... کلاعاتد بابابودتوکارای مامان وبچه هاش دخالت نمیکردواگرهم گاهی چنین اتفاقی میوفتادمحال بودطرف ماروبگیره! پس بیخیال شدم گفتم

-مامان حالا تابعداموریت یه فکری میکنیم  
بعدهم به سرعت بلندشدم تامامان بیشتربهم گیرنده.

طنین

اه فکرم حسابی مشغوله مثلااومدم خونه استراحت کنم باتماس طرلان حسابی بهم ریختم...مثل اینکه باحسام اومده تهران وحسام هم ازش خواسته تامنودعوت کنه.... هرچی هم مخالفت کردم گفت

-حسام گفته بایدییای واگرهم به خاطرانروزنمیای که ازمین ناراحت شدی معذرت میخوام میدونم حق داشتی  
آخرش هم تاکیدکردکه برای جمعه تولدحسام روجشن میگیرن که اگه نیای دیگه نه من نه تو!  
میدونم مجبورم برم ...بهتره یه هدیه خوب هم آماده کنم تاهم جنبه کادوی تولدداشته باشه هم عذرخواهی.حالاخوبه  
هنوزکارای پرونده زیادنشده وگرنه نمیتونستم برم.امروزکه سه شنبه بود...بایدفردا برم خریدهم واسه لباس وهم کادو  
همینطورکه توفکربودم خوابم برد

آخیش.امروزهم تموم شد.چقدراینجاکه هستم بیشتراحساس خستگی میکنم اونجاهمون سروکله زدن بابهنازسرحالم  
میکرد.امروزهمش رویای کامپیوتربودم وداشتم رمزگشایی میکردم این غول بی شاخ ودم هم که بالای سرم وایساده بود.دیگه  
نفسم بالانمیومد.وای حالا بایدبااین تن خسته برم خرید.خوبه فرداهم تعطیله البته فقط این هفته چون هنوزکارشلوغ  
نشده!امروزبابچه هاآشناشدم ازشون خوشم میومدمهمه آدمای کارکشته وماهری بودن البته یه خانم هم توگروهمون غیرازمن  
بودکه نمیدونم چرا مشکوک میزد

وای حالاچی بخرم من که کلاتوخریدکردن واسه خودم هم مشکل دارم چه برسه به اینکه بخوام واسه یه مردخریدکنم....بهتره  
زنگ بزنم به بهنازوازش بخوام همراهم بیاد...اونم حتماالان کارش تموم شده

-الوسلام بهناز



-به سلام عشق خودم.خوبی خره؟دیگه یادی ازمانمیکنی.خبریه؟نکنه اونجاکس دیگه ای چشمتم روگرفته .حواست باشه هامن  
هوو موو نمیخواوم

-بابابهنازخفه! شدیه بارچرت وپرت نبافی؟

-نه به جون تو

-جون خودت.حالا هم بزارحرفم روبزنم

-خیلی خوب بفرما.مادرفولادزره

-زهرمار.میخواوم برم خریدبه کمکت احتیاج دارم.بایدواسه یه مردخریدکنم توکه میدونی من واسه خودم هم نمیتونم خریدکنم  
چه برسه به یه مرد

-وای خاک برسرم شد.نگفتم دل ودینت روباختی.واسه مرد؟

-گمشوواسه نامزدطرلان میخواوم بخرم... تولدشه!منم دعوتتم.طرلان زنگ زد

-خوب زودتربگو.یه لحظه همچین ترسیدم که ازدستت دادم حالاخودم هیچی این بچه توشکمم روچه کنم؟ هان؟ توبگو نامرد.  
خنده ام گرفته بود

-خفه شوبهناز.اگه کارنداری زودبیاکمکم

-باشه میدونم توکه سلیقه نداری بایدمن باشم اومدم پاساژ.... میبینمت

-باشه فعلاخداحافظا

-بای

طنین

-وای بهناز کل پاساژ رو گشتی. تورو خدا زود باش

-خفه شو با اون گندی که تو زدی باید دید چه چیز خوب واسه عذرخواهی انتخاب کنی.

-درسته اما لباس خودم هم مونده

همینطور که داشتیم به لباس فکر میکردم، ویتترین یکی از مغازه ها توجه ام رو جلب کرد.... بهناز که متوجه مکث من شد، برگشت طرف جهتی که من نگاه میکردم

-وای خودشه چه لباس قشنگی

-آره رنگش خیلی خوبه

-آره من عاشق قرمز جیغ ام

باتعجب برگشتم بهش نگاه کردم لباسی که اون در نظر گرفته بودیه پیرهن کوتاه دکلمه با سنگ دوزی های براق بود که پایینش کمی پف داشت

-چی میگی تو؟... من که منظورم اون لباس نیست... اینو میگویم

بعدهم به لباس مشکی روبه رو اشاره کردم

-این دیگه چیه؟ با این لباس میشی مثل خفاش شب

-نه خیرم خیلی هم خوشگله در ضمن پوشیده هم هست من محال اون لباس نیم وجبی تو رو بپوشم

لباسی که انتخاب کرده بودم یه پیراهن بلند اندامی بامهره دوزی های نقره ای بود که آستین های کوتاه اما جذب داشت و یقه اش هم هفت باز بود که میتونستم بایه حریر بپوشونمش

-خیلی خوب بابا اینم خوبه... رنگش با اینکه باچشمات سته اما به نظرم تو ذوق میزنه... حالا بیایریم بیوش ببینم چطوره؟

رفتیم داخل

-آقا لطفافازون لباس مشکیه سائز این خانوم بیارید

-باید ببینم... آخه اکثر سائزای کوچکیمون فروش رفته  
بعد از کلی گشتن واسم آورد. رفتم تواتاق پرو. لباس روباهرید بختی بود پوشیدم  
بهناز صدام زد. در روباز کردم تابینه

-وای طنین چقدر بهت میاد... باینکه اولش مخالف بودم اما واقعا عالیه  
خودم هم قبول داشتم... خیلی قشنگ توتتم نشسته بود... لباس روحساب کردم و بعد از خریدیه ست کیف و کمر بند و البته یه کفش  
مشکی پاشنه ده سانتی که به اصرار بهناز واسه لباسم خریدم از پاساژ اومدیم بیرون

-تو نمیخواهی به من یه چیزی بدی بخورم؟... این همه دنبالت راه گز کردم

-ای کارد بخوره تو اون شکمت. حالا مگه چکار کردی؟

-خیلی روداری. خوبه تو میخواستی خود شیرینی کنی.

-باشه بابا بریم... بستنی بخوریم که من هم خیلی هوس کردم  
بعد از این که بهناز بایه آرایشگاه، واسه جمعه هماهنگ کرد اونو رسوندم خونه!  
اه حالا آرایشگاه میخواستم چکار؟ از دست این بهناز.

آریا

داشتم کراواتم رومیستم که آراد اومد تو. سوتی زد و گفت

-بابا شاهکار کردی. مثل اینکه بایدیه آمبولانس پشتت راه بندازیم

-چی میگی تو؟

-به خداراست میگم...امشب تو کشته مرده زیادداری

-حالانیست خودت دسته کمی ازمن داری

بهش نگاه کردم یه کت وشلوارسفیدجذب تنش پوشیده بودبایه کراوات صورتی وپیراهن یاسی ...موهایش روهم خیلی شیک فرستاده بودبالا

وقتی خوب آنالیزش کردم.بایه حالت زنونه نازکردگفت

-چشات رودرویش کن مرتیکه هیز...من خودم شووردارم

بهش خندیدم وبه خودم توآینه نگاه کردم یه کت وشلوارمشکی وپیراهن هم رنگش به علاوه کراوات نقره ای .موهام روهم کج داده بودم بالا که کمیش ریخته بودتوپیشونیم....نه خوب چیزی شدم به خودم لبخندزدم که صدای آرادبلندشد

-ذوق مرگ نشی یه وقت.دیگه اون موقع نمیرسی کشته مرده داشته باشی

-خفه شو!زودباش بریم

-عجب رویی داری.منو علاف خودش کرده بعد میگه زودباش

بعدازاین حرف هم به سرعت رفت پایین من هم ساعتی روبه مچم بستم وبعدازیه قول آرادیه دوش ادکلن اومدم پایین مامان توسالن وایساده بود که بادیدن مادوتاگفت ایشالالباس دامادیتون بعدهم ماروبوسید

آراد-خداوکیلی دلم یه جشن حسابی میخواست تایه کم تیپ بزنم برم میون جنس لطیف

-خاک برسرت پسر!تواینقدرعقده داری؟

- نبایدداشته باشم.آخه درسته دوستادهم جنس خانم هست اماالوناهیچ کدوم لطیف که نیستن هیچ ازهرچی مرده هم زمخت ترن.

-دیوونه

-نه بگو.خودت بگو!من دروغ میگم توبگودروغ میگم.

بعدازاین حرفش دستاش روبردبالا وگفت

-خدایاعمه حسام روازفحش مصون بدارکه این جشن روترتیب داده...عجب گل پسری تربیت کرده خاله...کلاتوخط جشن ووزن وبکوبه...خدالروح رفتگانش رویامرزه

-بسه دیگه پیاده شورسیدیم.

درماشیم کمری شیکم روبستم ورفتم تو

داخل بعدازتبریک به حسام واحوال پرسى بانامزدش رفتم ورویكى ازمبلا،لم دادم آرادهم رفت مقدارى خوراکی همراه نوشیدنى آورد...سرم روبلندکردم تاظرفارواز آرادبگیرم که ازدیدنش یه لحظه جاخوردم...توان لباس مثل الماس میدرخشیدبیشترازاینکه ازحضورش تعجب کنم ازاین که بایه حالت متفاوت میدیدمش تعجب کردم ..داشت همین طوردوروبرش رونگاه میکردکه یه دفعه متوجه من شد...انگاراون هم تعجب کرده بودامازودبه خودش اومدوسرى تگون داداما من بدون اینکه روخودم بزارم...برای اینکه بیشترضایع بازی درنیارم سرم روچرخوندم که متوجه شدم طرلان نامزدحسام به طرفش دویدوگفت آجی جونم خوش اومدى.همون لحظه آرادگفت

-سرهنک رستگاراینجاچه میکنه؟

شونه ای بالاانداختم...بیخیال نوشیدنیوم رومزه مزه کردم واصلابهش نگاه نکردم گرچه تپش طوری بودکه وسوسه ام میکردنگاهش کنم

طنین

اه خسته شدم ازهرچی آرایشگاه وآرایش بدم میادموهام روتامیتونست کشید!

بهتره زودترلباس بپوشم وبرم که دیرشد

بعدازاین که حساب کردم اومدم وسوارماشینم شدم وبه سمت خونه حسام اینا رفتم...مهمونی روتوخونشون گرفته بودن

نمیدونم چقدرتوراه بودم که رسیدم بلافاصله ماشین روپارک کردم ورفتم تو!

ازخدمتکارشون خواستم تاجایی روواسه تعویض لباس نشونم بده تابعدبرم سراغ طرلان ونامزدش

بعدازاینکه مانتووشالم روبرداشتم وحریرروروی شونه هام مرتب کردم رفتم بیرون

...داشتم اطراف رونگاه میکردم که متوجه اش شدم...اه این پسره ی ازخودراضی اینجاچکارمیکنه ولی ازحق نگذیریم خوش تیپ

شده بود...برای اینکه تابلوبازی درنیادسرى به معنای سلام براش تگون دادم که بدون اینکه بهم توجه کنه سرش

رو چرخوند! عوضی! دلم میخواد حالت روبگیرم! دستام رو برای اینکه خودم رو آرام کنم مشت کردم که همون لحظه صدای طرلان اومد

-آبجی جونم خوش اومدی  
از این که طرلان رومیدیدم خوشحال شدم...هیجان اون میتونه منواز فکر کار این عوضی دور کنه

-بیابریم پیش خانواده حسام

-باشه عزیزم فقط اگه میشه اول نامزدت روببینم تا ازش به خاطر اون روز عذرخواهی کنم  
همون لحظه صدای حسام اومد

-به خواهرزن گرامی خوش اومدی!

-سلام مرسی جناب داماد! تولدت مبارک

-خواهش میکنم

باهاش دست دادم و بعد از اینکه هدیه اش رو تقدیم کردم گفتم

-راستش خیلی خوشحال شدم که دوباره دیدمت باید ازت به خاطر رفتار اون روزم عذرخواهی میکردم. راستش من یه کم اخلاقم تنده!

-البته به گفته طرلان فکر کنم در مقابل آقایون تندی!

-درسته! فکر کنم خودت دلیش رومیدونی؟!

-بله. اما بدون که میتونی رومن به عنوان برادرت حساب کنی  
از حرفش خوشم اومده خاطر همین لبخند دلنشینی بهش زدم و گفتم

-منم از این به بعد سعی میکنم حساب داداشم رو از بقیه جدا کنم

-مرسی .حالا هم بفرما. طرلان طنین روراهنمایی کن.

طرلان -آجی بیابریم با خانواده حسام آشنا شو.توفقط مامان وباباش رومیشناسی

-باشه بریم

یه نگاه به خودم انداختم وحرکت کردیم که طرلان گفت

-چه خوشگل شدی ناقلا!وای وای پسراچه کارکنن؟فکرکنم تقاضای رقص زیادی داشته باشی

-گمشودیوونه.بعیدمیدون... اگه هم کسی درخواست بده بی بروبرگردردمیشه

-وا.چرا؟توکه رقصت هم خوبه

-عزیزم میدونی که من خیلی وقته نرقصیدم

بالین حرف اخمام رفت توهم.آخرین کسی که باهاش رقصیده بودم اون کثافت بود

انگارمتوجه ناراحتیم شدچون بلافاصله گفت

-معذرت میخوام گلم حواسم نبود

خندیدم گفتم

-بروبابامن که ناراحت نشدم بعدش هم توی وره وره جادوکی اینقدرخانوم شدی که اینطورمؤدب حرف میزنی؟

-عزیزم این ازسیاست زنانه است...بایدجلوی خانواده اش عالی باشم دیگه

-نه بابا!نمردیم ویه چیزی هم ازسیاست زنانه فهمیدیم

-نه عزیزم... توکلاتواین نظرتعطیلی!اصلاکی میگه تودختری به جزظاهرته هیچیت به یه خانوم باشخصیت نمیخوره عین

مردای اخمویی!

-بابا!لیدی,دوشیزه,مادام,اولیاحضرت

همینطور که اینارو میگفتم وارد جمع شدیم که طرلان دوباره تو جلد خانومانش فرو رفت البته قبلش با گفتن خفه منوساکت کرد

-طنین جان با پدر و مادر حسام که آشنا هستی؟

باهاشون دست دادم و احوال پرسى کردم که مادرش بایه لحن مهربون گفت

-دخترم نمیدونستم تهران زندگی میکنی؟

-درسته فهیمه خانوم. به خاطر کارم اینجا

پدر حسام گفت

-چرا سرى بهمون نمیزنی دخترم. خیلی خوشحال میشیم

-ممنون آقای تهرانی اما خوب کارم زیاده... اما مطمئن باشین مزاحمتون میشم

-خواهش میکنم توهم برامون مثل طرلان عزیزى

-ممنون لطف دارین!

طرلان-پدر جون اگه اجازه بدین طنین رو باقیه آشنا کنم

-خواهش میکنم دخترم. ماهم دیگه کم کم... باید بریم میدونی که حسام جشنش رو واسه جوونا گرفته ما مزاحمیم

-وای پدر جون شما که دیگه باید باشین. کی گفته شما مزاحمید؟

-شوخی کردم. ولی خوب میون اینهمه جوون ما خسته میشیم... شما هم بهتره برید

-باشه پدر جون هر طور راحتین! پس ما رفتیم

با اجازه ای گفتم پشت طرلان رفتم

طرلان اول دوستای حسام رو معرفی کرد من هم براشون سرتکون میدادم و اظهار خوشبختی میکردم



طرلان-النازوپریناز دخترخاله فاطمه.الناز دختر بزرگشون وپریناز دختر کوچیکشون

النازیست وهفت سالشه وپرینازیست ودوسالشه.

بهشون نگاه کردم پریناز باهام دست دادبه نظردختر خوبی میومدامالناز...فقط سرتکون دادکه من هم فقط براش سرتکون

دادم...دختره ازدماغ فیل افتاده اصلازش خوشم نیومد

طرلان زیرلبی گفت

-اه ازاین النازمتنفرم دختره ی فیس فیسو

بعدازگفتن این حرف دماغش روجمع کردکه باعث خنده من شد

طرلان-شنیدی چی گفتم؟

-مثل اینکه یادت رفته من گوشای تیزی دارم

-آره راست میگی اماواقعامیگم دخترنچسبیه

-قبول دارم

بهش لبخندی زدم که اونم بالبخندگفت بریم بقیه روبهت معرفی کنم

طرلان-خوب ایشون هم آقای سام تهرانی پسرعموی حسام ایشون هم مثل حسام تک پسر

بهش لبخندزدم واطهارخوشبختی کردم که دستش رودرازکردکه باهام دست بده گرچه خوشم نمیومدامامجبوری باهاش دست

دادم

سام-خوشبختم خانوم زیبا

اه اصلاخوشم نیومد!پسره همچین زل زده که احساس میکنم اصلالباس تنم نیست

لبخندمصنوعیی زدم روکردم به طرلان که روکرده سام وبه من اشاره کردوگفت

-خواهرم طنین جان.

بعدهم حرکت کرد

طرلان-اه از این پسر هم بدم میادسی سالشه ویه چندسالی خارج زندگی کرده همچین نگاهت کرد که فکر کردم لختی. پسر هیز

خنده ام گرفته بود طرلان عادت داشت بعد از اینکه کسی رو معرفی میکنه در مورد اونایی که بدش میومد زیر لبی غر بزنه  
طرلان-هستی وهادی بچه های عمه زیبا

باهاشون اظهار خوشبختی کردم از اینا هم خوشم اومد خیلی بانزاکت بودن مخصوصاً هستی که چهره ی بچگونه ای داشت و وقتی میخندید گونه اش چال میوفتاد...البته شیطنت هم از چهره اش میریخت

طرلان-از هستی خیلی خوشم میاد رفیق فاب من تواقوام شوهر.

-البته باید هم باشه مثل خودت شیطنت از چهره اش میبازه  
بالاخره رسیدیم به اونایی که دلم می خواست بدونم اینجا چکار میکنن

طرلان-خوب این آقایون هم جناب سرهنگ آریا و جناب سرگرد آرادامینی پسرهای خاله فرشته هستن  
بعدهم رو کرد به من و گفت

-آقایون خواهرم طنین جان  
اظهار خوشبختی کردم که آراد فوراً جلوم باحالتی بامزه احترام نظامی گذاشت و طوری هم نگاهم میکرد که انگار از من میترسه  
اما از چهره اش شیطنت میباید بعد هم گفت

-به سرهنگ رستگار.. از حضورتون اینجا شو که شدیم

-منم همینطور فکر نمی کردم شما از اقوام حسام باشین

-چه کنیم دیگه اینم از بدشمنی ماست که قوم وخویش همچین آدم خنگی شدیم  
همینطور که اینو میگفت زیر چشمی به طرلان نگاه میکرد که طرلان هم خندید و گفت

-کجاش خنکه آقامون. حواست باشه ها... بهش میگم داری پشت سرش حرف میزنی

حسام-کی داره پشت سرم حرف میزنه عزیزم؟

طرلان - حسام جان اینجایی؟ داشتیم با آقایون پلیس حرف میزدیم که آراد جان گفتن آراد خندید و با حالتی بامزه که میخواست حرفش رو حسام نفهمه گفت

-تعریف بود پسرخاله جان داشتم میگفتم حسام از بس باهوشه گوشاش هم مثل خر گوشه.

حسام - گمشو پسرا این حرفت کاملاً مشخصه که تعریف بود

آراد - خوب معلومه اگه باهوش نبودی که بهمون میگفتی سرهنگ رستگار خواهرزنته. بابا سرهنگ ارتش خواهرزنته و اونوقت توی احمق هیچی نگفتی؟!

حسام که از این حرف آراد جا خورده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت

-چی؟ ارتش؟

باهمون حالت شوک رو کرده طرلان گفت

-طرلان آراد راست میگه؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

برای اینکه به طرلان گیرنده گفتم

-من بهش گفته بودم به کسی نگه. آخه نمیدونستم که خانواده شما هم جزء خانواده های نظامی باشین و خوب... ببخشید دیگه تو بدو وضعیتی گیر کرده بودم نمیدونستم چطوری براش توضیح بدم حسام هم زل زده بود به من و بالاخر منتظر بود، توضیح بدم آریا که تالون زمان ساکت مونده بود گفت

-حسام جان وضعیت سرهنگ رستگار باید مخفی بمونه. قسمتی که ایشون کار میکنن طوری هست که اگه اطلاعات شخصیشون لو بره خطر تهدیدشون میکنه

برگشتم و با حالت تشکر نگاهش کردم که فقط سرتکون داد

هه! از این پسر هم یه چیزی به ما رسید... بالین که کمکم کرده بود امان میدونم چرانمیخواستم بازبون ازش تشکر کنم

حسام - آهان. فهمیدم امانیگه نمیخواه خواهرم چیزی روازم پنهون کنه که اینطوری شوکه بشم

لبخندی زدم و گفتم

-باشه چشم

ازبرادران امینی جداشتیدم وبه سمت یکی از میزهارفتیم ونشستم طرلان هم خواست کنارمن بشینه که بهش گفتم

-نبینم اینجا بشینیا.توالان میزبانی نمیخوای که همه رورهاکنی بشینی کنارمن

-آخه توتنهایی

-بروبابامن کی ازتنهائی نالیدم?...میدونی همیشه تنهائی رودوست دارم حالا هم برومزاحم نشو

-واقعا که بیشعوری.امایشوخی آبجی بزارکنارت باشم

-بروطرلان.من راحتم کم کم هم باآدمای اینجا آشناترمیشم!توبروبه مهمونات برس خوبیت نداره بروگلم

-ببخشیدآبجی

طرلان که رفت من هم لیوان شربت پرتقالی که برام آورده بودروبرداشتم وبه جمعیتی که داشتن وسطمیرقصیدن نگاه کردم که متوجه شدم سام داره میاداینطرف

اه بازاین پسره هیز!بایدیه جوری دست به سرش کنم

سام- افتخارمیدین که همراه رقصتون باشم

-عذرمیخوام امامجبورم ردکنم

-چرا؟

-چون همراه خوبی نیستم

-خواهش میکنم شکسته نفسی نفرمایین.مطمئنم چنین خانم زیبایی رقص خوبی هم داره  
گمشو عوضی محاله باتوبرقصم

-لطف دارین امدارحال حاضر نمیخوام برقصم امیدوارم عذرمن روپذیرید

این جمله آخرم روباهمون لحن محکم همیشگی گفتم تادمش روبزار رو کولش وبره امامثل اینکه روش زیادترازا اینها بود

-خدای من عجب لحنی! چقدر راحت تغییر لحن دادین!

باید دیگه خلق سلاح شه

-راستش وقتی احساس راحتی نمیکنم لحنم اینجوری میشه

اخماش توهم رفت که متوجه شدم عمل کرده بلافاصله گفت

-آه نمیدونستم باعث ناراحتیتون شدم عذر میخوام

بعدهم رفت که باعث شدم نفس راحتی بکشم

آریا

داشت بانامزد حسام میومد اینجا

طرلان مارو معرفی کردو گفت

-آقایون طنین جان خواهرم.

من فقط اظهار خوشبختی کردم اون هم باخواهرش وآرادمشغول صحبت شد. من اصلا حرف نزدm اون هم طوری رفتار میکرد که

یعنی اصلا اینکه من حرفی نمیزنم براش اهمیت نداره

هه واقعا از این دخترای از خودراضی متنفرم... منم خیلی حس حرف زدن باهاش رونداشتم امانتونستم از تجزیه و تحلیلش

بگذرم

یه لباس مشکی بلندالبته پوشیده تن کرده بود که از حق نگذریم از این کارش خوشم اومد و لباس به زیبایی توتنش نشسته

بود... موهای بلند و مشکیش روهم فر کرده بود و دورش رها کرده بود و باید بگم که کلا از همرنگی موها و لباس و چشماش خوشم اومده

بود. هه نمیدونم چرا دارم این دختره رو تجزیه تحلیل میکنم بهتره یه حرفی بزنم تا ضایع نشده.

بدازمدتی باخواهرش وحسام رفتن

آراد- بابا خوردیش. چه خبرت بود؟ تو که از این کارا نمیکردی!؟!

من که تعجب کرده بودم گفتم

-چی میگی تو؟

-خودت رونزن به اون راه! فکر کنم باید به مامان بگم برات آستین بالا بزنه

-گمشومن از این دختره از خود راضی بدم میاد! بعدش هم من فقط ساکت وایساده بودم

-اولا خودت که از اون بدتری. بعدش هم نزن زیرش اگه تون بودی که بهش زل زده بودی پس اون چشای باباقوری کی بود که زل زده بود بهش ... برو خدا رو شکر کن متوجه نشد! البته خوب از حق هم نگذریم خیلی خوشگل شده ... فکرش رو هم نمیکردم ... چون فقط توان لباسای نظامی دیده بودمش فکر نمیکردم این لباسا بهش بیاد!

-ول کن بابا! به ماچه؟

اما آرادانگار متوجه حرف من نشده باشه گفت

-اه بین لباساتون هم باهم سته. ایول بابا! راستش روبگو. نکنه چیزی روداری پنهون میکنی همینطور که بهش نگاه میکردم به آراد گفتم

-گمشوپسر

اما آراد واقعا راست میگفت.

همینطور که داشتم نگاهش میکردم دیدم سام رفت پیشش

آراد-اه این پسره نچسب اونجا چی میخواد؟ حتما رفته درخواست رقص بده

نمیدونم چرا به لحظه باین حرف آراد احساس بدی بهم دست داد شاید چون از این سام بدم میومد و هر جامی دیدمش خونم به جوش میومد

آراد-به نظرت طنین قبول میکنه؟ به نظر من که رد میکنه

-چه اهمیتی داره؟

-یعنی واقعا دلت نمیخواد بدونی؟! من که خیلی دوست دارم بدونم باشخصیتی که طنین داره جالبه، همیشه یه جوری  
بامردا بر خوردمیکنه انگار از شون بدش میاد فقط بابعضی ها خوب برخورد میکنه

-نمیدونم

-ا.بین سام داره میره .اخماش هم توهمه مثل اینکه طنین بدجور حالش رو گرفته

-ای بابا و لشون کن چراهی گیر دادی به این؟

-تو چکار طنین داری؟

-برو بابا تو مثل این خاله زنکاشدی؟ همچنین هم طنین طنین میکنه انگار صدساله میشناستش!  
همچنین این حرفم رو با حالت عصبی گفتم که آراد برگشت و نگام کرد و گفت

-چته تو؟

-هیچی! من رفتم یه نوشیدنی بخورم  
به سرعت رفتم طرف قسمت پذیرایی! احتیاج به یه چیز خنک داشتم

طنین

همینطور که لباسام رو در میاوردم سیستم موسیقی اتاقم رو روشن کردم امشب شب خوبی بود دلم بازم آهنگ شادمیخواست

امشب واقعا خوب بود البته اگه از اون سام چسبونک و اون پسره از خود راضی فاکتور بگیرم!  
بیچاره طرلان چقدر سر من حرص خورد...همش میگفت

-چرا درخواست همه رو رد میکنی؟ خوشگل کردی اومدی حرص در بیاری؟؟ کارت خنده داره!  
واقعا واسه خودم هم باعث خنده شده بود با اون تیپ و قیافه و رد کردن درخواست همه T مثل این دخترای نچسب و عقده ای شده  
بودم! اما خوب چکار کنم؟! اینجوری خودم راحت ترم! طرلان هم توقعی داره من برم با این موجودات نچسب برقصم! که چی؟ دوباره  
یه احمق دیگه رو وارد زندگیم کنم! نه محاله من دوباره اشتباه کنم!

هی!نگاهی به ساعت انداختم!وای ساعت دونه!برم بخوابم که فردا بیدار نمیشم واین غول بی شاخ و دم هم که دنبال اینه ازمن آتوبگیره!احمق!دستگاه رو خاموش کردم وهنوز سرم به بالش ت نرسیده بود خواب رفتم!

آریا

نگاهی به پرونده انداختم اطلاعاتمون خیلی ناقص بود میدونم چرانفوذیمون کاری انجام نمیداد؟!بهتره بچه هارو خبر کنم تا هرچه زودتر کارمون رو شروع کنیم

-همتی!

-بله قربان

-به سرگرد امینی بگو بیاد

احترام گذاشت وباگفتن بله قربان رفت... هنوز زمانی نگذشته بود که دربی هوا باز شد

-بنال

-زهرمار این چه طرز حرف زدنه؟

-خوب هر موقع تو این همتی رومیفروستی دنبالم،میدونم میخوای رئیس بازی دربیاری برای همین زورم میاد

-خوبه حالا مافوق هستم

-برو بابا کم واسه خودت نوشابه باز کن!نه که حالا خیلی هم طرفدارداری وهمه به حرفت از روی خواسته قلبی گوش میدن...بدبخت همه ازت مثل سگ میترسن!

-چکارا و ناداری؟!بلانسیبت سگ



-من که به اونا نگفتم تورو گفتم که مثل سگ پاچه میگیری!

-آراد! خفه شو

یه دفعه صداشونازک کردوگفت

-نه دیگه! آقا! این تو بمیری از اون تو بمیری نیست. پاتوکج بزاری مهرم رومیزارم اجرا! فکر من نیستی فکراین بچه که توشکم من کاشتی باش!

با این حرفش فهمیدم باز میخواد دلک بازی در بیاره!

بعدهم همینطور که دست مشت شده اش روبه سینه اش میکوبید سرش رو کرد روبه آسمون و ادامه داد

-خدایا! حق من و این طفل معصوم رواز این مرتیکه هوس باز بگیر! آخه یکی نیست بگه برات کم گذاشتم. کم برات خوشگل کردم کم برات از این لباسای خاک بر سری پوشیدم که باید بری دنبال این زنیکه هر جایی دیدم زیاد داره چرت و پرت میگه گفتم

-آراداگه خفه نشی میگم ببرنت انفرادی

تا اینو گفتم زیپو کشید و ایستاد

-بفرمایید

-احمق! خوب میخواستم چی بگم؟ از بس فک زدی یادم رفت چی میخواستم بگم

-برادر من! کله ات روبه جای مغز از اون تولیدات مفید گا و برات پر کردن به من چه ربطی داره؟؟؟

-آراد فقط اگه دوباره اون گاله رو بخوای باز کنی خودم برات پرش میکنم

تا اینو گفتم برام پشت چشمی نازک کردوگفت

-خجالت بکش! مردیکه مگه خودت ناموس نداری که میخوای، از زن مردم کام بگیری؟

دیگه جوش آورده بودم!

-آراد برو برو! برو تا حالت رو نگر فتم

-کجا برم و!!؟

-برو گمشو! فقط از جلو چشم دور شو! برو به جهنم!

-باشه باشه رفتم جوش نیار!

اینو گفت و بلافاصله رفت بیرو اما دوباره در رو باز کرد و گفت

-آخرش نگفتی چکارم داشتیا!

از لحنش خنده ام گرفت و سری تگون دادم که او مدتو

-مگه تو میزاری؟! میخواستم بگم برو به بچه ها بگو بیان سالن کنفرانس ...دیگه باید کار روبه صورت جدی شروع کنیم در ضمن

باید محل کارمون رو عوض کنیم! اطلاعاتی از نفوذیمون رسیده گرچه ناقصه اما باید روشن کار کنیم!

آراد جدی شد و گفت

-باشه

بعدهم رفت

خوبه حداقل موقع کار جدی میشد!

همه تو سالن جمع شده بودن و به من نگاه میکردن!

-خوب همونطور که میدونین اطلاعاتی از نفوذی هامون بهمون رسیده!

همینطور که شروع کرده بودم به همشون نگاه میکردم که دیدم همه گوش میدن جز این خانم مارپل! داشت بالپ تاپش چیزی

روتایپ میکرد

-ببخشید سرهنگ رستگار میشه به ماتوجه کنین و کارای متفرقه رو بسپارین برای بعد! داریم در مورد...

-ببخشید سرهنگ میدونم دارین در مورد پرونده صحبت میکنین! اما باید بگم من هم کار متفرقه انجام نمیدم در واقع وارد تشکیلات

اطلاعاتیشون شدم و اگه رهاس کنم همه ی اطلاعاتی که تالان بدست آوردم از بین میره!

-چطور؟

-همون طور که میدونین ونفوذی هامون گفتن گروه توسط شخصی به اسم احسنی رهبری میشه امانن فهمیدم که دونفرهم به عنوان دست چپ و راستش حساب میشن! یا ورو جیب! که نه اطلاعاتی ازشون هست نه پرونده کیفری دارن اما تو عملیات های اصلیشون از این دوتا اسم برده شده! طبق اطلاعاتی که بدست آوردم این دوتا دختر اها رو برای کارشون جور میکنن و اونارو به دبی میفرست و با مواد معاوضه اشون میکنن!

-پس با این حساب ما باید کارمون رو با این دوتا شروع کنیم

-درسته

-خوبه پس فکر کنم ما باید فوراً به محل اصلی کارمون نقل مکان کنیم... مایه خونه رو برای کارمون انتخاب کردیم که کاملاً نزدیک ویلای احسنی هست... طبق اطلاعاتمون اونجا محلی استقرار گروهشون هست... از عمداً اونجا هستن تا کسی بهشون شک نکنه!

-پس بهتره همه آماده بشیم

-درسته الان ازتون میخوام که هر کس آماده بشه تا حرکت کنیم... از قبل هم واسه فرماندهی گروه کسانی رو انتخاب کردم... گروه بندی رو هم اونجا انجام میدیم

طنین

همه وسایلشون رو جمع کردن تا بریم به اون محلی که سرهنگ گفت  
مثل اینکه دیگه کار به طور جدی داره شروع میشه... قبل از اینکه به اونجا بریم بهمون گفت که همه گوشیاشون رو تحویل بدن... من هم قبلش باطرا لان تماس گرفتم و گفتم که دیگه نمیتونم باهاشون در تماس باشم... بعد هم همه حرکت کردیم

ساختمونی که برامون در نظر گرفته بودم یه باغ بزرگ بود که کسی نمیتونست داخلش روبینه و بهمون شک کنه اما خوب مابه راحتی به بیرون از ساختمون مشرف بودیم البته با وسایلی که همراهمون داشتیم!

داشتم همه جارو تجزیه و تحلیل میکردم که بدونم کجاها رو باید دوربین بزارم تا به ویلای احسنی مشرف باشه که جناب پارازیت گفت (نمیدونم چرا از همون روز که آرادگفت به نظرم پارازیت خیلی بهش میاد)

-خوب بچه ها خواهش افور او سایلتون رو بزارین بیاین تا گروه ها رو مشخص کنیم  
همه وارد اتاقمون شدیم من و سروان هدایتی که تنها خانم البته به جزم تو گروه بودن هم اتاقی شدیم. نمیدونم چرا حس خوبی بهش نداشتم زیادی مشکوک و آروم بود  
بعدهم تو سالن جمع شدیم فرصت واسه نظاره داخل ساختمون نبود برای همین فورارفتم و کنار بقیه بچه ها وایسادم!

پارازیت-خوب ما الان یه گروه بیست نفره ایم که باید گروه بندی بشیم... درواقع قصد ما بدست آوردن اطلاعاته... موقع اجرای عملیات افراد بیشتری رو برامون میفرستن  
اینارو که دیگه میدونستیم! مابقی رو بگو.  
برگشت یه نگاه به همه انداخت و گفت

-خوب اول گروه بندی  
سرهنگ رستگار سروان هدایتی و سرگرد خانی گروه اصلی آی تی هستن که رهبری گروه با سرهنگ رستگار! و گروه جایگزینشون هم سرگرد نعمتی و سروان الله وردی! سروان معین و سروان قدرتی و سرگرد ساعی هم چون در زمینه تک تیراندازی کار کردن تک تیراندازی گروهن! سروان حمیدی هم با هفت تا کماندویی که همراه خودشون آوردن باید ساختمون رو تحت نظر داشته باشن! من و سرگرد امینی هم باید بتونیم راهی پیدا کنیم تا وارد گروهشون بشیم آقایون غیبی و مریدی هم گرمورهای ماهستن!

دوباره یه نگاه به اطرافش انداخت تا ببینه همه بهش توجه میکن یا نه. بعد هم ادامه داد

-حالا بهتره همتون یه استراحتی بکنین.. از فردا باید یه سری تمرینات انجام بدین  
همه به سمت اتاقای خودشون رفتن اما من اصلا خسته نبودم برای همین رفتم تاسیستم هایی که همراه خودمون آورده بودیم  
رو راه اندازی کنم

آراد-جناب سرهنگ شما خسته نیستید؟

-نه ممنونم! کارام زیاده باید زودتر شروع کنم

-اما بهتره یه کم استراحت کنید

-مشکلی نیست عادت دارم! تویه سال اندازه تمام عمرم قبلا خوابیدم

باتعجب بهم نگاه کرد اما چیزی نپرسید چون فکر کنم از لحن سردم متوجه شد که تمایلی به صحبت در این مورد ندارم به جاش کمکم کرد تا وسایل و سیستم هارو جابه جا کنم و راه اندازی کنم

-ببخشید سرگرد اینجادوربین مدار بسته هم داره

-آره هم تو ساختمون و هم جلوی در ورودی

-خوبه

پارازیت که تا اون لحظه وایساده بود و پرونده ای رومیخوند گفت

-چطور؟

-واسه اینکه میخوام اونا روبه سیستم شخصی خودم وصل کنم

-چرا میخواین به سیستم شخصی خودتون وصل کنین؟

-چون ممکنه اونا هم بین مانفودی قراردادده باش... نباید همه اطلاعات در اختیار همه باشه بایه حالت پوز خند گفت

-شما که به همه شک دارین چرا دارین ایناروبه من و آرامیگین؟ شاید ما هم جاسوس باشیم

-درسته بعید نیست اما من ایناروبه شما میگم چون رهبر گروهین و سرگردهم بهشون اطمینان دارم این حرف روزم تا حرصش دربیادیه نگاه هم به آرام کردم که نیشش باز بود باید حال اینم می گرفتم

-البته امیدوارم اشتباه اعتماد نکرده باشم

اینو که گفتم خنده اش جمع شد اما اخم نکرد بعد هم من ادامه دادم

-درضمن من یه برنامه هم روتام سیستم هانصب میکنم تا کار همه رو کنترل کنم

پارازیت-خوبه از این همه محافظه کار بودنتون خوشم اومد

اینو گفتم بعد هم رفت من هم دوباره به کارم ادامه دادم

آراد-خیلی بدحالش رو گرفتی فکر کنم رفت تخلیه

-شوخی نکردم راستش تو این مورد به چشمم همیشه اطمینان کرد

-آره درسته... درضمن میدونم که از من هم واسه حرص آریارودریاری استفاده کردی!!

با این حرفش یه نگاهی به من کرد که یعنی دیدی قصدت رو فهمیدم منم لبخندی زدم و یه هوا گفتم

-معذرت میخوام... آخه این جناب پارازیت زیادی رواعصابه!

تا اینو گفتم خنده اش رفت هوا! یه دفعه فهمیدم چی گفتم! خدامنوبکشه من که جلومردا اینقدر بی حواس نبودم

با صدایی که هنوز آثار خنده توش بود گفتم

-معلومه زیادی فرصت داده

-کسی نمیتونه حرص منو در بیاره اما این آقا زیادی مغرور تشریف دارن

-وای اگه بفهمه چی بهش میگی خونت حلاله!

دیدم باید از خودم دفاع کنم برای همین گفتم

-خودتون اول این اسم رو بهش تشبیه کردین منم دیدم بهش میاد دیگه روش موند

-آره واقعاً بهش میاد

اینو گفتم و لبخندی زد که من هم در جوابش لبخندی زدم!

آریا

دختره نجسب! باید حالش رو بگیرم !

همینطور داشتم قدم میزد و حرصم رو سر کفشام خالی میکردم که صدای خنده آراد بلند شد... میدونستم الان داره با این خانم مارپل صحبت میکنه! خانم اخم و تخمش برای ماست خنده و دلبریش برای بقیه! دیگه واقعا حرصم گرفته بود به سرعت رفتم طرف ساختمون که دیدم هنوز درگیر سیستم هاست ...آرادهم که نبود احتمالا تو اتاق بود به سمت اتاق مشترک خودم و آراد رفتم هنوز حرص داشتم واسه همین در رو با عصبانیت باز کردم که آراد ترسید و گفت

-الحق که راست میگفت

من هم که متوجه حرفش نشده بودم گفتم

-این خانم مارپل چی میگفت

تا این روشنی داول بابیت نگام کرد و بعد بلند خندید

-یعنی باهم مونمیزنین

-چی میگی تو؟

-توهم براش اسم انتخاب کردی؟

-خانم مارپل رومیگی؟ آره خیلی بهش میاد؟ زیادی حرف میزنه و فضولی میکنه

-پس جالبه بدونی که اسم توهم خیلی بهت میاد

-چی؟؟ منظور ت چیه؟

خندید و گفت

-آقایی که واسه مردم اسم انتخاب میکنی جالبه که بدونی مردم هم بیکارنمیشین جناب پارازیت

-جناب پارازیت؟ منظورت چیه؟

-اسمته دیگه

تازه فهمیدم چی میگه! این دختره نفهم واسه من اسم گذاشته! داشت دوداز کلمه میزد بیرون دلم میخواست برم و سرش روبکوبم... به سمت دیوار چرخیدم تا برم بیرون و حالش روبگیرم که آراد جلوم رو گرفت

-آریا کجامیری؟ خجالت بکش... خوبه خودت هم واسش اسم گذاشتی! بابابه کسی که نگفته فقط ازدهنش پرید که من فهمیدم درضمن تو رهبر گروهی نمیخواهی که با این رفتارای بچگونه ماموریت روبهم بریزی؟! دیدم آراد داره درست میگه واسه همین چرخیدم طرف تخت و تصمیم گرفتم حقش روبعداف دستش بزارم

طنین

وای چه خواب خوبی بودم... دیشب بعد از کلی کار بدون شام خوابیدم به شدت احساس خستگی میکردم الان هم که خیلی گرسنه بودم به ساعت نگاه کردم شش بود! بلند شدم سروان هدایتی هنوز خواب بود! اما احساس میکردم کامل خواب نیست باید زیر نظرش بگیرم زیادی مشکوک بود... یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و یه تونیک خاکستری باشلوار راحتی پوشیدم و بایه شال روسرم رفتم پایین! خوبه همراه خودم لباس آوردم و گرنه توان فرم دیوونه میشدم! رفتم پایین! پت و مت (برادر امینی) بیدار شده بودن آراد تو آشپزخونه بود و یه سفره عالی واسه خودش چیده بود

-میبینم که حسابی خودت رو خجالت دادی!

تا اینو گفتم لقمه پرید تو گلویش و شرع به سرفه کرد لیوانی آب بهش دادم که فوراً سرکشید

-دختر تو که منو کشتی... نمیتونی یه خبری بدی وقتی وارد میشی؟

-سلام کردم اما اینقدر سرگرم خوردن بودی که نشنیدی

لبخند گشادی زد و گفت



-چه کنم من ویه وعده صبحونه!واسش میمیرم!عشقمه!

خنده ی آرومی کردم و سرمیز کنارش نشستم تا صبحونه بخورم نمیدونم چرا باهاش اینقدر احساس راحتی میکردم مثل داداشم بهش اطمینان داشتم اطمینانی که از من بعید بود اما واقعاً نمیدونم چرا! بهش نگاه کردم شاید چون رفتارش مثل بچه ها صادق و معصوم بود، اینقدر بهش اطمینان داشتم... داشتم همینطور نگاش میکردم که گفت

-دختر این همه چیز رو میزه اونوقت تو باید منو بخوری

-کمتر خودت رو تحویل بگیر

-چرا تحویل نگیرم پسربه این خوشگلی... خوشتیپی

بالبختند بهش نگاه کردم آره واقعا توان گرم کن و تیشرت سفید جذاب شده بود  
 هه چقدر هم من راحت شدم و باهاش خودمونی حرف میزنم اما بیخیال یه بار هم خلاف قوانین طنینی حرکت کنیم... یه بار که هزار بار نمیشه

-سرهنگ کجاست؟

نگاهی بهم کرد و گفت

-بابا راحت باش همون پارازیت خودمون دیگه! رفته توحیاط مثل سگ جون میکنه  
 با تعجب نگاش کردم که گفت

-بابا داره نرمش میکنه روزی یه ساعت عادتشه!

-هوم، خوبه

-مثل اینکه تو هم دوست داری؟! من که حسش روندارم به اندازه کافی موقع تمرین رزمی انرژی از دست میدم

-ولی تمرین صبح چیز دیگه ایه!

این روحناپ پارازیت گفت که داشت میومد تو

-صبح بخیر

سری برام تکون دادورفت کمی آب خورد! اه... میمردی جواب صبح بخیرم روبدی؟! احمق زشت! اومدنشست طرف دیگه  
آرادو صبحونه اش رو خورد! اون هم مثل آرادیه گرمکن وتیشرت البته رنگ خاکستری پوشیده بود! صورتش هم از شدت دویدن  
سرخ بود!

بلندشدم ورفتم سراغ سیستم ها که دیدم هدایتی زودتر از من نشسته

-شمامگه صبحونه نمیخورین

-نه عادت ندارم

همین روگفت وتو کامپیوترش فرورفت

سیستم رو روشن کردم وفوراسراغ دوربین های ورودی رفتم بزاراول ببینم تو ویلای احسنی چه خبره

-خوب سرهنگ! چیز خاصی مشاهده نکردین

صدای پارازیت بود که دقیقاً بالای سرم وایساده بود و آروم صحبت میکرد

-نه! وناهم مثل ماتازه از خواب بیدار شدن! البته خوب از اینجا خیلی چیزی نمیشه دید

-خوب پس بایدیه سری دوربین تو ساختمونشون کار بزاریم

-درسته کمک زیادی میکنه

-خوبه ترتیش رومیدم

بعدهم روبه همه کردوگفت عصر ساعت دو، همه تومحوطه باشین تایه کم تمرین رزمی کنیم... درمورد دو گروه اطلاعاتیمون هم  
اون گروهی که زمان استراحتش بودیاد

هممون تومحوطه جمع شده بودیم گروه مازمان استراحتش بود... البته من برنامه ای که روی سیستم هاریخته بودم رو فعال  
کرده بودم تاهمه چیز روضبط کنه!

-خوب من وسرگردامینی یه سری تکنیک هاروبهتون یادمیدیم تابتونین ازخودتون مواظبت کنید...البته میدونم آقایون همه کارکردن اماخوب برای اوناتمرین میشه و برای خانوم هاهم یه چیزی یادمیگیرن که شایدکمکی براشون باشه... بعدهم یه نگاه خاصی به من کردوپوزخندزد

-ببخشیدسرهنگ اشتباه نشه... خانوم هاهم دسته کمی ندارن!

-یعنی میخوانین بگین که شماهم ورزش های رزمی کارکردین

-بله کاراته و تکواندو

-خوبه پس فکرکنم بتونین چندتاازفنیهای آرادرودفع کنین  
اینوگفت وزدپشت آرادکه داشت بالبخنی شیطننت آمیزنگام میکرد...حالادیگه ازاون هم حرصم گرفته بودبایدحالش روجامیاوردم

-بدم نمیادکمی خودم روگرم کنم

آراد-جناب سرهنگ میترسم استخوناتون بشکنه!به نظرم صرفه نظرکنین

-نکنه شمامیترسین؟ازجانب من نگران نباشین

-باشه بدم نمیادبایه خانم کمی دست وپنجه نرم کنم

هه هه نمیدونی من چندبارتاحالاباآقایون همه جنگیدم وحال همه روگرفتم!توکه جای خودداری

پارازیت - خوب بااشاره من شروع کنین

شالم روپشت سرم محکم کردم وگاردرفتم که فوراخنده آرادبلندشد

-خوبه! خوشم میادحرکات نمایشیت جالبه

دیگه داشتم جوش میاوردم داشت منومسخره میکرد

بیخیال وایساده بود!فکرکردی من اول حرکت نمیکنم

-نمیخواهی حرکت کنی؟باشه سنگرت روحفظ کن که میخوام خرابش کنم جناب سرهنگ

-شتردر خواب بیند پنبه دانه

به سمتم هجوم برد که یه جا خالی دادم وزیر پاش کوییدم که باعث شد بخوره زمین

-نه خوشم اومد! فرار هم کار خوبی واسه نجات جونه

-فکر نمیکنم کار من فرار بود؟! کمک میخواین؟؟

-نه ممنون! فقط پام لیز خورد

-پس بیشتر دقت کنین

بهش پشت کردم که فهمیدم میخواد بهم لگد بزنه! برگشتم و بایه حرکت سریع یه لگد تو سینه اش زدم که باعث شد دوباره به

زمین بخوره

یه خنده کردم و گفتم

-وای که شما چقدر بی دقتین... باز هم که لیز خوردین!

با این حرفم حسابی حرصش دراومد و یه مشت به سمتم حواله کرد که خورد زیر فکم! دردم اومد اما رو خودم نداشتم به جاش یه

مشت توشکمش زدم و بلافاصله بایه لگد دیگه توشکمش پرتش کردم تو بغل داداش جونش

-بهتره تمومش کنیم جناب سرگرد میترسم بهتون آسیب بزنم... اونوقت نتونین تا آخر ماموریت اینجا بمونین

-نه خیر! من که تسلیم نشدم

-باشه! من تسلیمم! میترسم شکمتون سوراخ شه!

-این جور یاست! من هنوز گرم نبودم!

پارازیت-بیخیال آراد! فکر کنم سرهنگ خسته شده

بهش پوز خندی زدم اون هنوز منو نشناخته... برای من خستگی معناداره

-درسته من خسته ام!

اینو گفتم چون حوصله ی کل انداختن باهاش رونداشتم  
بعدهم گفتم

-خوب میبینم که من به تمرین احتیاجی ندارم پس میرم سراغ کامپیوترم

آراد-ماجناب سرهنگ یادتون باشه که مبارزه ماتموم نشده

-باشه! قول یه چندتامشت ولگددیگه روبهت میدم  
بعدهم بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو

آریا

-پسرتو که آبرومون رو بردی

آراد-بابا بخدا خیلی فرزند بود! تا حالا باهمچین کسی مبارزه نکرده بود! حرکاتش قدرت آنچنانی نداشت اما اونقدر فرزند بود که مهلت  
نمیداد تو آماده بشی

-نه بابا فکر نمیکنم اونقدر هم خوب باشه! زیادی تو بزرگش کردی

-نه اینطور نیست! کارش خوب بود! باید خودت باهاش مبارزه کنی تا بفهمی

-بدم نمیداد! حال این دختره پررو رو بگیرم

اینو گفتم و به سرعت رفتم سراغ بقیه بچه ها

حدودیه ساعتی کار کردیم و بعد برگشتیم تو که از تو آشپزخونه اومدی برون! یه سینی دستش بود پر از لیوان به همه تعارف کرد... طرف  
من اومد و بهم گفت قهوه!

من هم برداشتم... نمیدونم چراتوقع چنین کاری رونداشتم...بقیه هم همین فکررومیکردن وداشتن باتعجب نگاهش میکردن

مارپل-چرااینطوری نگاه میکنی؟تعجب نداره...من عادت ندارم تنهاچیزی بخورم وقتی اطرافم کسی هست حالامیخوادیه نفرباشه یاهازارنفرواسه همه آماده میکنم!

بعدهم نگاه سرسری بهمون انداخت وباحالتی که انگارازحرف ماکلافه شده گفت

-باورکنین عادتمه!

آراد-باورکردیم جناب سرهنگ!اماخوب یه کم جاکشورددیم

-پس حالااگه حالتون جاکشوردمده قهوتون روبخورین که سردشد!من که قهوه سرددوست ندارم

بعدهم لیوان خالیش روبالاآورد.نگاهی به قهوه تودستم کردم هنوزبخارحاصل ازداغیش بلندمیشدچطوراین قهوه داغ روخورد؟

-واسه من داغ نبود!

برگشتم نگاهش کردم که دیدم همه مثل من دارن نگاهش میکنن پس حتمامتوجه شده همه بازم تعجب کردن!زودترازبقیه ازبهت دراومدم وگفتم

-به هرحال ممنون

بعدهم روکردم به بقیه باتشرگفتم زودباشین کارمون زیاده

چنددقیقه بعدهمه سرکارشون بودن ومن هم داشتم به اطلاعاتمون که نظم میدام که صداس بلندشد

-جناب سرهنگ سوژه داره ازخونش خارج میشه

برگشتم وبهش نگاه کردم یه عینک ظریف به چشمش زده بودکه اون رو دقیق ترنشون میداد...یه کمی ازموهاش هم روپیشونیش ریخته بودکه فکرکنم اصلامتوجه اش نبود.به سرعت به خودم اوادم رفتم طرف سیستمش

-ببینید راننده شخصیش داره ماشینش روخارج میکنه!به نظرم بهتره کسی تعقیبش کنه!

-الان آرادرومیفرستم

بعدهم آرادروصدازدم وبهش گفتم بادوتاازبچه هابه طورنامحسوس اونودنبال کن!

ارادهم بدون فوت وقت رفت

برگشتم طرف طنین که دیدم داره سروان هدایتی رودست به سرمیکنه! از کارش جاخوردم که با اشاره بهم گفت صبرکنه

-سروان هدایتی میشه اون هاردا داخل اتاق روبرام بیارید... بایدفایل هاروسیوکنیم تا کسی دستش به اونانرسه... میخوام ازتوسیستم هابرشون دارم

هدایتی بلندشد تا بره همین طور که ازپله هابلا میرفت چشمای طنین هم دنبالش بود  
بعد که از رفتنش مطمئن شد برگشت طرف من ویه سری دوربین خیلی ریزو میکرو فن رو بهم داد و گفت

-واسه اینکه اگه تونستیم بریم توان خونہ نصب بکنیم! درضمن درموردهدایتی هم نمیدونم چرا بهش مشکوکم!

-شما همیشه از روی حسنون مشکوک میشین؟

اینو که گفتم واضح دیدم که حرصش دراومد و میدونستم میخواد جوابم رو بده اما من بهش فرصت ندادم

-به هر حال اینارو فقط پیش خودم نگه میدارم! باید دنبال موقعیت باشم تا برم توان خونہ  
اینو گفتم و بی توجه بهش رفتم بیرون! حقیقتا از این همه دقتش خوشم اومده بود! خودم هم یه حس بدی نسبت به این هدایتی داشتم!

یه کمی درون حیاط موندم و از محافظا مطمئن شدم و برگشتم تو که دیدم روی سیستم خوابش برده! به سیستمش نگاه کردم خاموش بود و عجب آدمی تادیده خسته است و ممکنه خوابش بیره خاموشش کرده تا کسی نتونه بهش دسترسی داشته باشه! بهش نگاه کردم... تو خواب اصلا اون سرهنگ مغرور و خشک نبود! بیشتر معصوم شده بود! همینطور که بهش نگاه میکردم دیدم اخماش رو توهم کشید و گفت

-خیلی پستی!

از این حرفش جاخوردم فکر کردم بیداره اما با حرفای بعدش مطمئن شدم که خوابه

-هیچ وقت نمیخاشتم! تو دنیای من رو خراب کردی! چرا؟ چرا؟ چی کم داشتم از اون هرزه

بعد هم یه دفعه شروع کرد به اشک ریختن! باورم نمیشد... چی بود که اینطور اذیتش میکرد که براش اشک میریخت. همینطور که نگاش میکردم دیدم داره میلرزه. یه لرزش که انگار تو خواب تشنج کرده!... رفتم کنارش و صداش زدم اما بیدار نشد فوراً رفتم یه کمی آب آوردم و ریختم تو صورتش که از خواب پرید اما هنوز میلرزد و توشوک بود! کمی آب به خوردش دادم و خواستم که نفس عمیق بکشه! همین که حالش جاومد مثل اینکه به خودش اومده باشه اخی کرد و گفت

-مرسی حالم خوبه!

بعدهم چرخیدطرف سیستمش که دوباره انگارچیزی یادش اومده باشه چرخیدطرف من.که فهمیدم چی میخوادبگه برای همین پیش دستی کردم وگفتم

-من چیزی نشنیدم

البته به من چه ربطی داشت زندگی خصوصی اون!تااینوگفتم نفس راحتی کشیدوکارش روادامه داد

طنین

یعنی حرفام روشنیده؟خدایااصلاانمیدونم توخواب چی گفتم!خودش که گفت نشنیدم!اصلا به درک مگه زندگی من به اون ربطی داره!

ازجام بلندشدم رفتم طرف آشپزخونه تایه کم آب بخورم اما تادیدم هدایتی داره میادرفتم سیستم رو گذاشتم روحالت اسلیپ (sleep) تانتونه بازش کنه!...ازهمون اول براش رمزگذاشته بودم!بعدازاین کارم رفتم توآشپزخونه که دیدم داره واسه خودش قهوه درست میکنه!...چقدرقهوه میخوره!من که ترجیح میدم بیشترچای سبزبخورم نه که ازقهوه بدم بیاداما بیشترازیه لیوان درروزرودوست نداشتم!

قهوه اش رودرست کردوبدون توجه به من رفت بیرون...من هم کمی آب ریختم تولیوان وهمراه خودم بردم سرمیز!عادتَم بودبایدهمیشه آب کناردستم باشه!

همون لحظه که داشتم میرفتم بیرون،یه دفعه آرادبیتوجه به من اذرسالن اومدتو وازاونجایی که درسالن وآشپزخونه به هم نزدیک بوداون به من خوردوتوموم لیوان آب توصورتم ریخت ومن باهه بلندتوجه همه روبه خودم جلب کردم

آراد- وای جناب سرهنگ ببخشیدمتوجه نشدم

-نه خواهش میکنم اتفاقه دیگه!

داشتم همینطوربه لباسای خیس آبم نگاه میکردم که

جناب پارازیت گفت



-سخت نگیرین سرهنگ! آب روشنیه!

اینوپاپوزخنده من میگفت ...انگارازاین که قیافه موش آب کشیده منومیدیدخیلی خرسندبود  
من هم درعوضش بهش لبخندی زدم وگفتم

-درسته سرهنگ!

بعدهم به سرعت رفتم تواتاقم!بعدازاین که یه بلوزشلوارمشکی پوشیدم اومدم پایین!وازهमे عذرخواستم که آرادگفت

-بیخشیداینقدرواسه خبرم عجله داشتم متوجه شمانشدم!

-خواهش میکنم!حالاخبرت چی بود؟

باین حرف من انگاردوباره یادش اومده باشه چرخیدطرف داداشش وگفت

-احسنی اول رفت داخل شهروبعدراننده اش رفت داخل مغازه وبایه سری کارت دعوت برگشت که البته من هم یکی ازبجه  
هاروفرستادم تومغازه تاازاون نوع کارت بگیره خودم هم دنبال احسنی رفتم که رفت طرف یه ساختمان بزرگ وبعدازنیم ساعت  
خارج شدوالان هم توخونه اش تمرگیده!احتمالامیخوان یه مهمون ترتیب بدن!من هم اومدم اینجاواین اطلاعات رودراختیارتون  
گذاشتم!

پارازیت-خوبه!پس بایدماهم وارداون مهمونی بشیم!امابایدقبلش خودمون روبالوناآشناکنیم تاازحضورمون اونجاتعجب  
نکنن!نمیتونیم ازکارت اونااستفاده کنیم مسلمالیست مهموناشون رودارن!  
من هم گفتم

-پس بهتره به یاوروحیب نزدیک بشیم!

پارازیت-چطوری؟

-خوب پاتوقشون روپیداکردم البته باکارگذاشتن دوربینی که سرگردبرام زحمتش روکشیدن

آریا

با این حرفش برگشتم به آردانگاه کردم که دیدم نیشش بازه و داره برام ابرو بالا میندازه. گفتم

-بهتره من رو هم در اطلاع میزاشتین

-بیخشید اما فرصت نبود! موقعی که سرگرد میخواستن خارج شن اون دوربین رو بهشون دادم تا داخل ماشینی که تازه دم در پارک شده بودن نصبش کنن.

بعدهم رو کرد به آراد و گفت

-ایشون هم که با مهارت کارشون رو انجام دادم

آراد-چه کنیم دیگه! شرمندمون نکنین

-واقعاً خیلی ماهرانه در ماشین روباز کردی باورم نمیشه

-ماییم دیگه

مارپل هم خنده ای کرد و دوباره گفت

-خوب منم باهمون دوربین فهمیدم که اون رفت جلوی یه کافیشاپ و بایه دختره حرف زد که با چهره نگاری فهمیدم اسمش حناست! احتمالاً اون دخترارو جور میکنه

-حالا چطوری باید به اون دوتا غول تشن نزدیک بشیم؟

-به اون دوتانه! به حنا خانوم

-چطوری؟

یه نگاه مرموز به همون کرد و گفت

-اون دیگه کار خودمه

بعدهم بلندش دورفت طرف اتاقش

برگشتم نگاهی به آرادم کردم مثل اینکه اون هم متوجه نشده بود!

-این چرا اینجوری کرد؟

آرادم -اگه توفهمیدی من هم فهمیدم

-یعنی چکار میخواد بکنه که میگفت کار خودمه

-نمیدونم صبر کن میبینیم

بعد از حدودا یه ربع از اتاقش اومد بیرون بایه تیپ کاملاً متفاوت! باورم نمیشد تا حالا اینجوری ندیده بودمش! یه شلوار جین مشکی تنگ پوشیده بودویه مانتوی قرمز کوتاه بایه شال قرمز مشکی! کفشای قرمز پاشنه دارویه کیف قرمز! یعنی مونده بودم اینارو از کجا آورده! یه کلاه گیس بلوندهم سرش گذاشته بود که کاملاً از شال ریخته بود بیرون! چشمش رو هم لنز آبی گذاشته بود و آرایش به شدت غلیظی هم داشت... بایه ژست کاملاً لوس اومدم سمت ماکه داشتیم بتعجب نگاهش میکردیم

-خوب چطور شد من؟ به این دخترای جلف و سرخود میخورم

آرادم -بیست شدی! حرف نداری!

بقیه هم حرفش رو تایید کردن فقط من مونده بودم که داشتم باخم نگاهش میکردم

-این چه تیپیه؟ سرهنگ... مگه اینجا سالن شو مده!

-نه جناب سرهنگ اما واسه اینکه کارم روانجام بدم مجبور شدم این تیپ رو بزنم

بعدهم صداس رونا زک کردو گفت

-محمد جون هم یه خورده کمکم کرد

بعد از اینکه این حرف رو زد اومد طرف وسایلش و یه دوربین دکمه ای برداشت و به لباسش وصل کرد و یه میکروفن هم توی گوشش گذاشت

-خوب شما از سیستم شنو و هامنو تحت نظر داشته باشین اگه مشکلی پیش اومد خبرتون میکنم

بعدهم کاملاً ماهرانه مثل این مدل ها از جلوی من رد شد و رفت طرف دراماتو آخرین لحظه برگش طرفم و با همون صدای لوس گفت

- حرص نخور هانی برات خوب نیست!

بعدهم قهقهه ای زد و رفت

طنین

اه دارم تو این لباسا خفه میشم! حاله داره از خودم بهم میخوره! یعنی دیگه داشتم از غلط کردن خودم، پشیمون میشدم اما میدونستم که کارم درسته

وارد کافی شاپ شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم و با همون صدای مسخره گارسن رو صدا زدم

- چی میل دارین؟

- یه نسکافه لطفا

با گفتن چشمی دور شد! من هم سرم رو چرخوندم تا پیداش کنم. آره خودش بود! یه مانتوی خردلی باشلوار جین مشکی و شالی به همون رنگ یه آرایش ملیح هم روی صورتش داشت که چهره معصومی ازش ساخته بود چهره ای که به راحتی میتونست گول بزنه! کنار چند تا دختر دیگه نشسته بود و میخندید

خودم رو کلافه نشون دادم و هی به اطرافم نگاه میکردم آخر هم با صدای بلندی که اونا بشنون گفتم

- آقا میشه یه آرام بخش هم برام بیارین

- معذرت میخوام خانم! آرام بخش نداریم

- اوپس! مرسی!

اه حاله از صدای خودم بهم میخورد! خاک بر سرت طنین بالین نقشه ریختنت! دوباره سرم رو با حالت کلافه و عصبی چرخوندم که دیدم بله! مثل اینکه کارم خوب بوده! اداره میاد طرفم

-حالت خوبه گلم!

-اوه نه هانی!

-کاری ازمن ساخته است؟

-ازهیچ کس کاری ساخته نیست! اما بازم ممنونم

-چی شده؟ خوب بگو... شاید بتونم کمکت کنم؟ هوم؟!

-ازهیچ کس کاری ساخته نیست! فقط باید برم بمیرم!

-چرا عزیزم؟ این چه حرفیه میزنی؟

باهر بدبختی بود چشمام رواشکی کردم و نگاه اشک آلودم روبهش دوختم

-نبینم اشکت رو خانمی! چی شده؟ عزیزم

سری تکون دادم و هیچی نگفتم

-چی شده خوشگل خانوم حیف این چشمانیست اشکی بشه؟ بهم بگوچی شده؟

سرم رو پایین انداختم! خاک تو سرم حالا چه دروغی جور کنم! که این باور کنه!

-اصلا بگو ببینم اسمت چیه؟

-آتوسا

اه از اسم آتوسا همیشه بدم میومد! حالا اینم اسم یودیادم امد؟!

-خوب آتوسا خانم منم حنام عزیزم! ببین اومدم کمکت! پس باهام راحت باش و بگوچه اتفاقی برات افتاده

سرم رو دوباره پایین انداختم تا تمرکز کنم از حرفی که میخواستم بزنم خجالت میکشیدم وای خاک به سرم حالا آبروم جلو همکارام

میره! گندت بزنن طنین با این کارت

-خوب راستش! چطوری بگم

-راحت باش عزیزم من قصدم کمکه!

آره ارواح عمه ات!

باهمون صدای گریه ایم گفتم

-راستش من و دوست پسرم عاشق مهمونی هستیم... درواقع توهمین مهمونی هاهم باهاش آشناشدم... چندوقت پیش باهم رفته بودیم مهمونی که اون برام نوشیدنی آورد من هم خوردم به اینجای حرفم که رسیدم زدم زیر گریه! یه گریه ی مصنوعی البته بازورتا اشکام دربیاد! اماهمین گریه باعث شد ریملم بیزه زیر چشمم! عجب بازیگری شده بودم من! نمیدونم این همه اشک رواز کجا آورده بودم

-اون کثافت تونوشیدنی داروی بیهوشی ریخته بود و وقتی من بیهوش شدم اینوکه گفتم خودم رو پرت کرم تو بغلش و ادامه ندادم تا همینجاش هم آبروم کلی رفته بود... دیگه نمیتونستم اونو جلوه همکارام به زبون بیارم! با گریه ادامه دادم

-حالا اون آشغال میگه من کاری نکردم تو خودت هرجایی بودی!

دوباره زدم زیر گریه و گفتم

-وای من باید بمیرم

-اینجوری نگو عزیزم درست میشه! دنیا که به آخر رسیده!

- نه برای من به آخر رسیده

-ببین آتوساجون به من نگاه کن... اگه تو خودت رو اینجوری اذیت کنی اون خوشحال هم میشه

-میگی چکار کنم

-باید ازش انتقام بگیری! اما اول باید برگردی به همون آتوسای قبل برای شروع هم یه لبخند بزنی

یه لبخند بیرنگ زدم که گفت

-به اینجوری همیشه نیاز به محرک داری؟

باتعجب نگاش کردم که گفت

-ببینم توهنوزهم دوست داری بری مهمونی

-دیگه هیچی برام اهمیت نداره

-نه اینجوری نگو عزیزم! همه چیز خوب پیش میره... اول باید دوباره خودت رو بدست بیاری بعدهم من کمکت میکنم از اون آشغال

انتقام بگیری

سکوت کردم که گفت

-ببین فردا شب یه مهمونی دعوت شدم که بهم چندتا کارت دادن تا هر کی رو دوست داشتم دعوت کنم

-چطور ممکنه؟

لبخندی زد و گفت

-آخه من مهمون ویژه ام! ببین عزیزم اگه بخوای بیای من میتونم یکی از کارتام رو بهت بدم! خوشحال میشم ببینمت

-نمیدونم

-نمیدونم نداره! اگه دوست داشته باشی میتونی یه نفرو هم همراه خودت بیاری! حالا دوستداری بیای یا نه

-ولی خوب

-ولی واما اگر نداریم میخوای بیای یا نه

-باشه میام اما آدرسش کجاست

آدرس رو گفت که فهمیدم زدیم تو خال! خوشم اومد! همون جایی بود که در نظر داشتیم

-ساعت چندییام؟

خندیدویه کارت دعوت از تو کیفش در آورد و داد دستم بعدهم گفت

-ساعتش تو کارت نوشته شده! پس اونجامیبنمت

بعدهم دستش روبه سمتم دراز کرد و گفت

-دوستیم دیگه؟

دستش رو گرفتم بالبخند گفتم

-آره دوستیم

هه آره ارواح عمه ام! من بمیرم هم باتو دوست نمیشم به شدت دلم میخواست بهش پوزخند بزنم اما فقط به همون پوزخند زدن  
توی دلم اکتفا کردم و باهاش دست دادم

-خوب فعلا بای تومهمونی میبینمت! درضمن به اون عوضی هم فکر نکن

اخمام رو توهم کردم و گفتم

-باشه

بعدهم نشستم تا اون و دوستاش خارج شدن! بلافاصله پشت سرشون حرکت کردم

وای خاک عالم تو سرم . حالا من چطوری برگردم اونجا! با این حرفایی که زدم...

یعنی اگه الان بهناز اینجا بود چندتالیا چاربا رم میکرد... آخرش هم میگفت

-تو حرف نزن میگن لالی؟

واقعاهم درست میگفت! سری تکون دادم و حرکت کردم آخرش که چی؟ بالاخره که باید میرفتم

آریا



باورم نمیشد خیلی خوب بازی میکرد!...دیگه کم مونده بود باور کنم که چنین اتفاقی برایش افتاده  
 خیلی ماهرانه کارش روانجام داده بود...وقتی اون حرف روزد برای یه لحظه شوکه شدم! مطمئنم واسه خودش هم سخت  
 بود چنین حرفی روبزنه... با وجود اینکه ماهم داشتیم میشنیدیم!  
 همه منتظر بودیم که صدای دراومد...یکی از بچه هادر روباز کرد...اون هم ماشین رو آورد داخل واو مدتو سالن! معلوم بود حسابی  
 عصبیه! کارت روانداخت رومیزو گفت

-اینم کارت! خواهش میکنم کسی نیاد تواتاق!

بعدهم به سرعت دوید تواتاقش!

آراد-چه عصبی بود

-باید هم عصبی باشه! جلوی همکاراش حرفای خوبی نزده هر چند دروغ! بهتره فعلا تنهاس بزاریم  
 آراد سری تکون داد و بعد هم رو کرده سروان هدایتی گفت

-سروان شما میتونید امشب تواتاق ماستراحت کنین... بهتره فعلا کسی پیش سرهنگ رستگارانره  
 هدایتی سری تکون داد و دوباره همه باذهنی درهم سراغ کاراشون رفتن!  
 ساعت یک نصفه شب بود که همه به جز گروه دوم اطلاعاتی مون رفتن که بخوابن... نگهباناهم توحیاط بودن!...من هم توسالن  
 بودم که احساس خستگی کردم... او مدم برم طرف دستشویی که وقتی از کنار اتاقش رد شدم، احساس کنجکاوی نداشت بیخیال  
 بشم و برم

در اتاقش رو آروم باز کردم و رفتم تو...روی تختش مچاله شده بود و معلوم بود حالش هنوز خوب نیست! بهش نگاه کردم به تاپ  
 بندی قرمزویه شلوارک مشکی پوشیده بود از این که اومده بودم تواتاقش شرمم شد! برای همین فوراً پتو روانداختم روش و از اتاق  
 او مدم بیرون

-خوش گذشت؟

باترس برگشتم و به آراد که کنار دروايساده بود نگاه کردم

-چی میگی تو؟ ترسیدم

-میگم دید زدن دختر مردم خوش گذشت؟

-گمشودیدزدن چیه؟ رفتم بینم حالش خوبه یانه!

-اره توگفتی ومنم خراباورکردم

-توخربودن توکه شکی نیست اما باورکن چیزی نبود

وبرای اینکه بیخیال من بشه داستان صبح روبراش تعریف کردم که حال طنین بدشده بود

-پس بااین حساب بایدیه مشکلی داشته باشه

-آره احتمالا

-اما بازم کارتودرست نبودکه بری تواتاقش

-خوبه بابا! حالا کمتر شلوغش کن!

بعدازاین حرف ازش جداشدم ورفتم طرف کاناپه توسالن وروش درازکشیدم

طنین

وای حالا چکارکنم! به خاطر اون فکراحمقانه دوباره بایدبزرگ دوزک کنم برم مهمونی!

بدتراینکه بایدخودم روهم خوشحال نشون بدم! حالا همه اینابه کنار!...چطوری این پسره ازخودراضی روتحمل کنم?...قراره این

وداداشش همراهم بیان اونجا!

اه خاک تواین کله پوک من کنن!...همچین جوگیرشده بودم که نکردم یکی دیگه روبه جای خودم بفرستم! حالا همچین میگم

یکی دیگه انگار دیگه دختر اونجا بود که بتونه اون حرفاروبزنه! فکرش روبکن یه پسربره بگه خاک برسرشدم!

وای ولی واقعا اون چه حرفی بودزددم!؟ روم نمیشدتوروی همکارام نگاه کنم! خوب بوداونا هم حرفی نزدن!...بعدهم که من مثل

این پرروها اصلا به روی خودم نیاوردم!

همینطور که داشتم باخودم کل کل میکردم، این دوتا گریموهرم روقیافه ام کار میکردن! حسابی ازدست خودم شکار بودم دوباره به چشمام لنز زدن و کلاه گیس بلوندهم روسرم محکم کردن! یه آرایش قشنگ هم روی چشمام کار کردن یه آرایش تیره که البته اگه بالون چشمای مشکی خودم بود بهتر جور در میومد

لباسم هم یه لباس سرخ رنگ جیغ بود!... اه من به شدت از این رنگای جیغ بدم میاد!... جای بهناز خالی ببینه بالاخره مجبور شدم این رنگی هم بپوشم!... لباس یه دامن بلند داشت که جلوش تاروی زانوم بود پشتمش هم روی زمین میکشید

یقه اش هم یقه نمیدونم بهش میگن یونانی چی چی؟!... کلامن که تو توصیف لباس میومم ... اما خوشگل بود از این یقه های باز بود!... یه کم معذب بودم اما خوب مثلامن یه دختر جلف خاک بر سر شده ام!... این چیزا نباید برام اهمیت داشته باشه!

بعد از این که آماده شدم اومدم بیرون

البته خوب قبلش برای اینکه این همکاران گرامی تمام داروندارم رونبین یه پالتوی شیری رنگ روی لباسم پوشیدم و شالم روسرم کردم

اما خوب چه فایده؟!... همچنین همه زل زده بودن و خفه خون گرفته بودن که اگه همون لحظه آقای پارازیت ظاهر نمیشدیه حالی از اینا می گرفتم

بله داشتم میگفتم آقای پارازیت!... ایشون هم آماده اومدن از اتاقشون بیرون از تپیش هم بگم که کثافت خوب دخترکش شده بود هر کی دیگه جای من بودیه ساعتی بهش زل میزد

موهاش رویه کم براش فشن کرده بودن و یه کت وشلوار شیک و دودی کرده بودن تنش!

همه اینا رو تویه نظر دیدم! خیلی هم هنر کردم اینهمه تونستم بینم چون از اونجایی که من طنین رستگارم، اصلا از زل زدن به آقایون خوشم نمیاد!

از حرکت اون هم باید بگم که اون هم با اینکه یه لحظه تونگاهش شوک رو دیدم اما بلافاصله با غرور سرش رو چرخوند اصلا هم زل نزدانگار که براش فرقی نمیکرد منو ببینه یا نه گاو!؟

خاک به سرم ببین چه نسبتی به خودم دادم

آراد-وای خدای من چه خوشتیپ شدم!

با این حرف آرا همه برگشتیم بهش نگاه کردیم که داشت تازه از اتاق میومد بیرون

یه کت وشلوار طلایی پوشیده بود کلا انگار تو کف رنگای روشنه این پسر!

ولی خدایی خیلی هم بهش میومد

آراد- چرا زل زدین به من! خوشگل ندیدین؟

بعدهم صداس روناك ك رءو كفت

-واءاءاش ككرت ككارفته بببن ءارن ناموست روباچشاشون مبخورن!  
بالبن حرفش به ءفعه كل سالن منفجرشء!

آراء-چرامبخنءبن؟واآربا!ابناچرا. ..

پارازب-بببءآراءاون فكء روابوء به ربم نبابءءءى باشى؟

-مكه چكار كرءم؟اه ءواصلامنوءءوسء نءارى!من طلاق مبخوام  
ءوباره سالن منفجرشء!عجب آءمى بوءاببن!ءءابى خبلى باءال بوء!

پارازب-آراءبه ءءاكه بببنم بالبن مسخره بازبء بخواى كنبزنى!ءالء رومبكرم

-بروبابا!ءومواظب باش بالون اءماء كسى بهء شك نكنه!بابه من عسل هم نمبشه بهء زبون زء

-آراء

-باشه باباخبلى خوب

بعءازببن حرف ساكء شءءاكناب پارازء نطقشون روبكنن!ابشون هم برگسء روبه من كفت

-ببببن اببنا ءانقشه رومروركنبم

بالبن حرفش نظرهمه ءوباره به من جلب شءالبءه اببن ءفعه نگاه شبطن آراءهم بوء

آراء-واى ءءا!چه فرسءه اى!ماازببن خوشكلانباشءبم كه آربا!

پارازب-بازءاون ءهء روبازكرءى!ابشون سرهنگ رسءكارن

آراءبابه نگاه كه مءلامبءرسبءاماازش شبطن مبابربءكفت

-واى ءاك برسرم!بببشبءسرهنگ نببناءءمءون!بالون رءسءاى ءرسناكى كه شماءارببن اببن قبابه باورنكرءببه

هرکی دیگه بودباین حرفاش حالش رومیگرفتم امانمیدونم چرادلیم نمیومد! حالا همچین هم میگه نشناختم من که میدونم شناخت!... دلش واسه شیطنت تنگ شده بود! دلم خواست یه کم اذیتش کنم واسه همین گفتم

-آخه اون قیافه به قول شما ترسناک واسه آدمای پررولازمه  
چشاش روریز کرد گفت

-پررو؟

-آره

-باکی بودین؟ بامن؟

-من اسم بردم؟ نکنه به خودت شک داری سرگرد؟

باین حرف من ساکت شد اما آخرش یه چشم غره بامزه بهم رفت!... بعد از اون هم جناب پارازیت که معلوم بودیه کم کلافه شده که منتظره، نقشه رومرور کرد

قرار بود که من و اون و آراد که مثلاً جناب یکی از دوستای من هستن البته نه دوست پسرا! آخه دوست پسر من خاک بر سرم کرده بعد زده زیرش حالا که نمیاد بامن بیاد بریم بقریم!... مثلاً ایشون دوست اجتماعین!... از همون دلایل خرکنکی که این دختر امیارن!... ما فقط دوستیم! اه اه!... آراد هم که نقش دوست ایشون رودارن! که مثلاً تازه از خارج اومده و اومده خونه ایشون چتر شده واسه همین آوردیمش مهمونی با خودمون!

حالا بماند که چقدر این آراد سراین موضوع غرزد که چرا باید از این نقشای کنه ای به من بدین! البته بعدش هم هی خودش رومیگرفت و نصفه فارسی نصفه انگلیسی حرف میزدیه حرفش که دیگه ته خنده بود

-اوه مای اوس کریم! هلپ (help)

خلاصه بالاخره باین پت و مت سوار ماشین شدیم که بریم مهمونی!... قبل از حرکت هم کاملاً مجهز به شنود و دوربین شدیم البته بگم که من هم دوباره نرم افزاری که واسه نظارت سیستم ها گذاشته بودم رو on کردم!... این کار رو دقیقاً موقعی که همه داشتن به دلک بازبای آراد میخندیدن انجام دادم!... در واقع اون هم با اشاره من سرشون رو گرم کرده بود سوار ماشین که شدیم آراد که روی صندلی عقب نشسته بود او مدجلو و صورتش رو کرد تو صورت من گفت

-خانم مگه من دلکم که گفتم سرشون رو گرم کن!؟ پررو پررو بهم اشاره میکنه... انگار من انترم!

اینکه گفت بایه اخم زل زد تو صورتم که من هم برای اینکه بلانسبت خرس کنم (وای معذرت میخوام از این کلمات) بایه حالت شرمنده زل زدم تو صورتش و بایه لبخند مکش مرگما گفتم

-بلانسبت سرگرد! خوب چه کنم شماراحت میتونین نظرهمه روبه خودتون جلب کنین  
 باین حرفم انگار خوشش اومده باشه نیشش روباز کردو گفت

-اره راست میگی! بس که خوشگلم همه چشاشون به من

پارازیت-آره انتر خوشگل!

آراد-گمشو! خودت انتری

پارازیت-خوب راست میگم! نظرهمه همینه  
 بعدهم یه نگاهی به من انداخت که باعث شد آراد بایه اخم و حالت شکوک به من نگاه کنه

من-بلانسبت! کی همچین حرفی زده؟!  
 باین حرف من جناب پوز خند زدو آراد هم چشاش روریز کرد اما دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن!  
 وای خدا خودت رحم کن! من چطوری باید امشب طاقت بیارم!

آریا

خوبه! بالاخره یه کار مفید انجام دادیم!  
 این چندوقته که فقط داشتیم نظره میزدیم...همش منتظر بودیم یه کاری بکنن حالا خوبه باین مهمونی میتونیم یه سری اطلاعات بدست بیاریم و خودمون روبهشون نزدیک بکنیم!  
 البته از حق نگذریم این خانم مارپل هم خوب مغزش کار میکنه! بالاخره باین فضولیش یه کم مفید بود البته خوب فضول هم که نیست اما توهمه چی وارد شده وهمه روتحت نظر میگیره! برای همین بهش میگم فضول دیگه کم مونده تودستشویی هم دوربین کاربرازه و با اون سیستم مرموزش ماروتحت نظر داشته باشه

البته خوب به نظرم همه این سایبری ها فضولن...! اینم که ماشالا هکرتشریف داره!  
 باآرادو خانم مارپل ازمایشین پیاده شدیم برای اینکه بهمون شک نکن مجبور شده بودیم از درپشتی ساختمان خودمون بیایم  
 بیرون و بعد از یه طرف دیگه وارد خیابون بشیم! وارد که شدیم هر سه تامون تو کف بزرگی خونه بودیم که یه دفعه  
 دوتا از محافظا اومدن جلومون!

مرد- میتونم کمکتون کنم

مارپل- بله! ما برای مهمونی دعوت شدیم

- میتونم کارت دعوتتون رو ببینم

- اوه! بله بفرمایید

- میشه نام دعوت کننده اتون رو هم بگید؟!

- البته! هنا خانوم مارو دعوت کردن!

بعد از این حرف مردیه نگاهی بهش کرد که اون هم یه لبخند مکش مرگما بهش زد و همچین عشوہ اومد که من توش مونده بودم  
 یعنی اگه جلوی خودمون این شکلی نشده بود می گفتم بایکی دیگه اومدم مهمونی! (رویا- پسره پررو همچین میگه جلوی  
 خودمون! انگار اونجا راست راست و استاده بوده! میزنم فکش رومیارم پایینا! ببخشید بابت پارازیت وسط رمان!)  
 خلاصه بعد از مراسم تشخیص هویت و ناز ریختن به ماراه دادن تا وارد بشیم تا حرکت کردیم آرادا و مد جلوی میس مارپل  
 ایستاد و گفت

- صبر کن

همچین جدی اینو گفت که ماشو که شدیم داشتیم با تعجب بهش نگاه میکردیم که مارپل گفت

- چرا؟

- تو کی هستی؟ چه بلایی سر سرهنگ ما آوردی؟

بله فهمیدم ارادخان دوباره دلک بازیش گل کرده بود! ولی همچین باجدیت بهمون نگاه میکرد که منم باورم شده بودچه برسه به اون بیچاره که درست آرادرو نمیشناخت

مارپل-چی میگی تو؟ چرا اینطوری میکنی؟ نکنه میخوای لوبریم؟!  
خنده ام گرفته بود اما فقط نگاهشون میکردم

آراد-خودت رولوبده دختره پررو! اگه بلایی سرش آورده باشی انتقامش روازت میگیرم  
بعدهم همچین دستش رومشت کرد

مارپل-انتقام کی رومیگیری؟ این حرفا چیه؟

-انتقام اون سرهنگ دماغورو! چه بلایی سراون اژدها آوردی؟  
مارپل هم گرفت که بازداره بازیش میده

-ای بابا سرگرد!... باز که توشو خیت گرفته! باور کن اینجادیگه جاش نیست

-شوخی چیه؟ دختره خیره سر! سرهنگ ماعشوه گری که بلد نبوده چیج... همچین به مردانگاه میکرد که طرف به خودش طرمیزد!... حالا این دختره چش سفیدداره واسه اون دوتا غول تشن عشوه خرکی میاد  
میس مارپل که از این حرکات آرادو خنده های من کلافه شده بود درضمن میدونست که آرادداره بازیش میده بایه صدای محکم و سرد گفت

-سرگرد امینی اگه همین الان تمومش نکنی مطمئن باشی خودم ترتیب یه تنبیه حسابی روبراتون میدم  
بعدهم یه نگاه به آراد کرد و گفت

-شما که نمیخواین به مدت یه ماه مسئول شستشوی توالت های ستاد باشین؟!  
این دفعه دیگه من و آراد بودیم که داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم! یه دفعه آراد به خودش اومد و گفت

-آهان این شد! یه لحظه فکر کردم سرهنگمون از دست رفت  
بعدهم ساکت شد! انگار واقعا ترسید که بشه مسئول شستشوی توالت!



میس مارپل - حالا دیگه بهتره تا بهمون شک نکردن بریم داخل!

بعدهم حرکت کردو جلوتر از ماراه افتاد

به نظرم بایدیه تنبیه حسابی خودم واسه این آرادر نظر بگیرم ... دیگه این مسخره بازیش داره زیادی شور میشه!

وارد که شدیم خدمتکار نزدیکمون اومدو شال و پالتوی مارپل رو گرفت (از رویا جونم! معذرت میخوام که نقش اصلی داستانش رو با این

اسم صدامیزنم! خوب چه کنم افتاده سرزبونم! اصلا به من چه نویسنده خیلی ناراحته ناش رو برداره راحت میشه)

وقتی پالتوش رو درآورد برای یه لحظه احساس کردم نفسم بالا نیومد امانمیدونم چرا اخم کردم

هم من هم آراد داشتیم بهش نگاه میکردیم ... من بالاخم، آراد با چشای گشاد شده!

آراد که اینقدر شوکه شده بود که نفهمید داره بلند فکر میکنه

آراد - چه نفس گیر شده!

من که از حالت و حرفش خنده ام گرفته بود از شوک در اومدم و بهش با خنده گفتم

- خاک بر سر ت پسر! تو چقدر دختر ندیده ای!

با این حرف من از اون حالت مضحک خارج شد و با اعتراض گفت

- گمشو! از بس تو مونو آفتاب مهتاب ندیده بار آوردی!

- من چکار تو دارم؟ مگه تو دختری که من بخوام تحت نظرت بگیرم! بعدش هم، تو آفتاب مهتاب ندیده نیستی زیادی هیزی!

این دفعه یه نازی کرد و برام پشت چشم اومد و با صدای نازکی گفت

- خوب این غیرت بازی های تو مونوبه این روز انداخته دیگه! بعدش هم نیست حالا خودت خیلی چشم پاکی؟! دیدم چطوری داشتی

سوراخش میکردی! ناکس اخم هم میکنه که ضایع نشه!

- گمشو! حالا نیست تو خیلی به حرفای من گوش میدی! اگه به خاطر مامان نبوده که تو رو الان باید بین پونصد تا دختر پیدا میکردیم!

بههم چشمکی زد و گفت

-هنوز هم دیر نشده!

بعدهم رو کرد به آسمون گفت

-خدایا فدات شم تو چقدر ماهی! داری پاداش کارام رومیدی؟ خوبه همینطوری میپسندم!

-گمشو پسر!

-والله! به خدا! من ترجیح میدم پاداش کارای خوبم رو تو همین دنیا بگیرم! من میخوام حوری هاتو همین دنیا در خدمتم باشن نه اون دنیا!

-به خدا خیلی بیشعوری!

-باشه بابا بزرگ من بیشعور! حالا هم خفه شو بزار من سیاحتی رو بکنم!

بعد از این حرف هم نیشش رو باز کرد و جلوتر از من همراه میس مارپل که داشت وسایلش رو چک میکرد رفت

سالن پر از مهمون بود....همچین مهمونی با کلاس بود که هیچ کس فکرش رو هم نمیکرد که اینایه مشت قاچاقچین!

با آراد میس مارپل رفتیم دوریه میزنشستیم...خانم هم اومد کنار من نشست مثلاً دوست من بود! جون خودش من که میدونم دلش میخواد سربه تنم نباشه!

آراد هم داشت با اون چشمای از حدقه بیرون زده دخترارو دید میزد که ماشالله همه یه تیکه پارچه بیشتر تنشون نبود! اگه نمیپوشیدن شرف داشت!

میس مارپل -آراد جان! تعارف نکن هر کدوم از این شیرینیارو میخوای بردار!

آراد -وای واقعا؟! چقدر هم که شیرین! من که چشم داره برق میزنه!

من -آره از اون چشات معلومه! مثل مگسی شدی که به یه کپه چیز رسیده ذوق مرگ شدی!

با این حرف من مارپل یه خنده بلند کرد که صدای آراد بلند شد

-خاک به سرت! تو چقدر بی ادبی! حداقل به من توهین میکنی به این دافاتوهین نکن!

میس مارپل هم با خنده گفت

-آلان من بایدبگم وای چه بلایی سراین پسر اومد! این همون آراد چشم و گوش بسته خودمونه که اصلا به دختر ارونمیداد

آراد-آخه جانم! نه اونا دختر بودن نه اینا! اونا آدم ترجیح میدا بهشون نگاه نکنه ازبس که زمختن... لامصبا ازمن پسر ترن! ایناهم که دختر نیستن فرشته ان!... ازبس لطیفن میخ چشاتو که کویدی دیگه بیرون اومدنش کارمانیست!

من-خاک برسرت پسر! (رویا-بچه هامون ازبس با دین فقط خاک برسرت بلدن) بس کن دیگه این مسخره باز یارو!... باید حواسمون رو جمع کنیم  
باین حرف من اونا هم جدی شدن و ادامه ندادن

آراد-من میرم به بهانه خوراکی یه سروگوشی این اطراف آب بدم (درست گفتم؟)

مارپل-سروگوش آب بدی یا سروگوش بجنبونی؟  
باین حرف مارپل آرادیه لبخندگشاد زد! من هم سرم روتکون دادم و گفتم

-آراد. جون من! دقت کن! این کارا چیه؟

آراد-به خدامیخوام برم سروگوش بجنبونم یعنی آب بدم!

بعد از این حرف هم از مادرش

مادوتا هم همین طور کنار هم نشسته بودیم و داشتیم اطراف رونگاه میکردیم که یه دفعه مارپل بهم نزدیک شد و خودش روبهم چسبوند... من که توشوک کارش بودم فقط بهش نگاه کردم که آروم گفت

-حناداره میاد

به روبه روم نگاه کردم که دیدمش!

آهان پس حالا باید نقش بازی کنیم... مثلاً من دوستشم و حالا باید باهم خوب برخورد میکردیم... دستم رواندا ختم دور کمرش و باهم بلند شدیم که مارپل هم بایه صدای نازک و عشوه ای گفت

-وای حنا جون! سلام! خوشحال شدم دیدمت! یه کمی اینجا احساس غربت میکردم

حنا-سلام عزیزم منم خوشحال شدم! خوب کردی اومدی!

بعدهم نگاهی به من کردوبه مارپل گفت

-معرفی نمیکنی؟

همون لحظه آرادهم رسید که حنایه نگاه باتعجب به اون کرد

مارپل-حناجون معرفی میکنم! پڑمان دوستم ودوستش علی! راستش چون توگفتی همراه میتونم باخودم بیارم باپڑمان ودوستش که مهمونش بوداومدم

حنا-خوب کردی عزیزم! خوشحال شدم

بعدهم ماباهاش دست دادیم که باعشوه بهمون گفت

-خوشبختم آقایون!

بعدهم روکرده من چشمکی زد که کاملاً بامعصومیت اول چهره اش در تضاد بود ومن هم برای خالی نبودن عریضه بهش یه چشمک زدم که باسقلمه آرادمواجه شدم... برگشتم بهش نگاه کردم که آروم گفت

-چشات رودرمیارم مرتیکه! جلومن به بقیه نخ میدی؟

-گمشوپسر! این جزء نقشم بود

-آره جون خودت!

بعدهم نگاه بدی بهم کردوگفت

-کثافت! توهم آب نیست وگرنه شناگرماهری هستی!

بعدهم بهم چشم غره ای رفت که باعث شدن خنده ام بگیره اما جلوی خودم روگرفتم وبرای اینکه کمترضایع کنم برگشتم

طرف میس مارپل که دیدم داره پوزخندمیزنه!

دختره احمق! حالا حتما میگه بله! جناب سرهنگ هم آره!

نه مثل اینکه تنش میخاره!

طنین

هه! مثل اینکه خودم باید حواسم جمع باشه! این پت مت که اصلاً نگارنه انگار! جناب سرهنگ هم بالاخره خودش روشن داد!  
 هه! از چشمک زدنش معلومه تا چقدر آقا هم آره!  
 بیخیال بابا! من بهتره کار خودم رو بکنم!  
 برگشتم سمت حنا که داشت به یکی از خدمتکاران دستور نوشیدنی میداد! خدابه دادم برسه امشب چه کاراکه نباید بکنم. باید تموم قوانینم روزی پام بزارم!

حنا- بفرما عزیزم!

-مرسی ممنون گلم!  
 بعد که یه گیلاس برداشتم لیوانم روبه لیوانش زدم و گفتم

-به سلامتی دوستیمون  
 اونم هم یه لبخند مرموز زد و گفت

-به سلامتی  
 داشتم دیوونه میشدم! یه کم لیوان روبه لبم نزدیک کردم که یعنی دارم با کلاس زهرماری کوفت میکنم  
 این دوتا پت و مت هم که باهم صحبت میکردن!

حنا- عزیزم! از خودت بگو!

چی بگم

چند سالتَه؟

بله! برای یه لحظه داشتم فکر میکردم که این احمقه، که بدون سوال، به من اعتماد کرده امانه مثل اینکه تخلیه اطلاعاتی شروع شده!

بیست و هفت سالمه

- واقعا! کم سن و سال ترمیزی

آره! جون عمت!

- آره خوب عزیزم! ارثه تو خانوادمون!

- چندتا بچه این؟

- تک فرزندم

- جدا!! بهت هم میاد

بعد از اینکه خوب من روتخلیه اطلاعاتی کردم من هم حسابی دروغ به خوردش دادم یه کم خودش روبهم نزدیک کردو گفت

- راستی سراون موضوع چیزی هم به خانواده ات گفتی؟

چشام رو گرد کردم و گفتم

- چی میگی اگه بابام بفهمه سربه تنم نمیزاره

حنا خودش رو متفکر نشون دادو گفت

- تو که تک فرزندشونی! پس مطمئن باش چیزی بهت نمیگن

- نه بابام خیلی رو این موارد حساسه! میدونم نابودم میکنه

- خوب پس با این حساب باید فکریه چیز دیگه باشیم

من هم برای اینکه خودم روناراحت نشون بدم سرم روانداختم پایین که اون هم برای اینکه من رواز این حال وهوام دریباره

خندیدو گفت

- اه چیه نشستیم اینجا غصه میخوریم! پاشو بیایم یه کم دوستانم روبهت نشون بدم!

خوب خوب منتظر همین بودم بریم که پایه اتم!

لبخندی زدم و گفتم

-باشه بریم!

بعدهم یه اشاره به پسرا کردم و باناز گفتم

-پژمان جونم من باحنامیرم بادوستاش آشناسم و پیام

اون هم لبخندی به من زد و سرتکون داد

اه اه! حاله به هم خورد پژمان جونم و زهرمار!

با حنا رفتیم طرف سالنی که داشتن میرقصیدن!...یه آهنگ تند گذاشته بودن و همه تند میرقصیدن از این رقصای دسته جمعی!

از کنارشون رد شدیم و رفتیم طرف دونفراز آقایون که یه گوشه وایساده بودن!...یکیشون کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود و موهاش

روداده بود و چشای قهوه ای رنگ مرموزی داشت و تقریباً قد بلند بود

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بایه حالت مشکوک به ماکه به طرفش میرفتیم نگاه میکرد! حدوداسی و پنج ساله میزد...اون یکی هم یه کت و شلوار گرمی

پوشیده بود و چشای سبز رنگی داشت و قد بلند بود و بانیش باز به مازل زده بود!

حنا-سلام آقایون

چشم سبز-سلام حنا خانوم! خوبین شما؟

حنا-مرسی ممنون

چشم سبز-معرفی نمیکنی؟ حنا جان

-البته

بعدهم دست گذاشت پشت من و گفت

-دوستم آتو سا همون که در موردش بهتون گفتم

بعدهم یه نگاه به چشم سبزه کردویه لبخند نامحسوس زد که هر کسی نمیتونست متوجه بشه اما من هم هر کسی نبودم

حنا-خوب آتوساجون این آقایون هم مازیار احسنی (چشم سبز) و فریدالهی هست که البته اینقدر، یار و یاور مازیاره که مازیار روش گذاشته یاور! خیلی آقایون ماهین! از بهترین دوستان من! و باید بگم مهمونی امشب هم مال آقا مازیاره!

مازیار-خوشبختم خانم

من هم بایه صدای لوس و تهوع گفتم

من - من هم خوشبختم مازیار جون! تبریک میگم! مهمونی نایسی (nice) دارین

-مرسی خواهش میکنم خانم زیبا!

اه اه مرتیکه همچین زل زده! خاک بر سرم با این حرف زدنم!

برای اینکه اون آقا مشکوکه رو هم منتظر نذارم و باورش بشه که من یه دختره مزخرف و لوسم رو کردم بهش و گفتم

-خوشبختم فریدجان! اسم پرتی (pretty) دارین! البته یاور هم بهتون میاد!

بعدهم یه لبخند پسرکش زدم و با عشوه دستم روبه طرفش دراز کردم

-من هم خوشبختم! بانو! و ممنون

دیگه هم چیزی نگفت

بعد از یه کم چرت و پرت گفتن با آقایون حنا گفت

حنا-خوب آقایون مارفتیم با اجازهتون

مازیار (البته دلم میخواست بهش بگم چشم قورباغه ای)- خواهش میکنم خانوما! از خودتون هم پذیرایی کنین! امیدوارم بهتون خوش بگذره

من-وای میسی! هانی! فعلا بای!

اه اه! بلق! الحنم تو حلق جناب پارازیت!

خدا! خسته شدم! من کی از این چیزا خورده بودم؟!



من - حناجون چه دوستای باحالی داری!

-آره عزیزم! خیلی باحالن! من که عاشقشونم

آره ارواح خاک جدگوربه گور شده ات! بایدم عاشقشون باشی! یه مشت کثافت خرچسونه!

حالم بد شدوقتی دیدمشون البته خوب شدیاورروشناختم...! عجب آدمی بودهمچین نگاه میکرد که آدم تودلش میلرزید!... به همه چی باحالت مشکوک نگاه میکرد

من - حناجون بریم پیش پسر! اوناهم اینجا کسی رونمیشناسن خیلی وقته که تنهانشون گذاشتم

-باشه گلم! گرچه فکر نمیکنم اونا احساس غریبی کنن

برگشتم به طرفی که حنانگاه میکردنگاه کردم که دیدم بله آرادداره بایه دختره خیلی چیک کوچیک میرقصه نیشش هم که بازه!

خدابه دادمون برسه باچه کسای اومدیم سیزده به در!

برای اینکه ضایع نشه خندیدم و گفتم

-وای خدایین علی عجب آدم باحالیه! از پژمان شنیده بودم که خیلی راحت باجمع ارتباط بر خوردمیکنه اما فکرش روهم نمیکردم که به این زودی!

حناهم خنده ای کردوگفت

-آره! اما مثل اینکه آقا پژمان خیلی اهل این کارانیستن

-نه عزیزم! اینجوری هم نیست پژمان خیلی دیر ارتباط برقرار میکنه وگرنه اون هم خیلی باحال وامروزیه!

امروزی بخوره توسرش! پسره احمق! نمیدونم چرا ازدستش حرصی بودم!؟؟

باحناکه ایشالا هیچ وقت رنگ نگیره رفتیم جایی که اول نشسته بودیم که دیدم آقاهم زل زدن به داداش خانشون ومیخندن!

من - سلام پژمان جونم

بالین حرف من ازجاش پریدوبهم نگاه کرد که من هم ناخودآگاه بهش پوزخندزدم

آریا

با دلاش یه لحظه ترسیدم! احساس کردم دلم فرو ریخت! با اینکه اسم اصلیم رو صدانزده بود اما اینقدر قشنگ گفت پژمان جونم که برای یه لحظه هنگ کردم اما بابر گشتنم و با پوز خندی که روی لباش بود حرصم رو در آورد! احتمالا ان فکر کرده ازش ترسیدم که اینجوری پوز خند میزنه! دختره نجسب  
 اخمی کردم و گفتم

-خوش گذشت آتوسا خانم! خوب مارو قال گذاشتی رفتی  
 این حرفم رو کاملاً با منظور گفتم که اون هم نامردی نکرد و گفت

-عزیزم! شما که خوب خودت رو سرگرم کرده بودی!  
 بعدهم به طرفی که چند لحظه پیش نگاه میکردم نگاهی کرد و ابروش رو بالا برد  
 که بلافاصله فهمیدم پوز خند قبلیش هم مال همین بود

-چه میشه کرد عزیزم! شما که باز ما بهترن میپزیدی ما هم اینجاسرگرم شدیم!  
 چه کنیم ما که مثل شما خوش بررونیستیم که گلچینمون کنن!  
 همچنین با این حرف حرصش گرفت که اگه حنا اینجانو دوسرم روبه دیوار میکوبید!  
 اما به جاش بایه لحنی که سعی میکرد حرصی نباشه گفت

-هی آقا خوشتیپه شکسته نفسی نفر ماین! هیچیکی مثل تو نمیشه! بس که عزیزی!  
 بعدهم بدون توجه به من که هنوز توشوک حرفش بودم رو کرده حنا و با هم حرف زدن... بعد از چند دقیقه که حنا رفت او مدو کنار من نشست!

-خوب خوب جناب سرهنگ سیاحت خوش گذشت!... آتوسا رو که پیچوندین اما طنین رونمیتونین بیچونین  
 تمام این حرفارو زیر لبی و بایه صدای حرصی میگفت که هر کلمه اش به روی لبم لبخند میاورد... لبخند از اینکه چقدر حرصیش کردم  
 برای اینکه بیشتر حرصش بدم رو کردم بهش و گفتم

-آره خانم! خیلی خوش گذشت اما معلومه به شما زیاد خوش نگذشته! چون خیلی شکاری! حرص نخور سرهنگ! میترسم  
 تا آخر مهمونی نتونی طاقت بیاری بیوفتی رودستمون

دیگه اگه مینداختیش تودریاهم خاموش نمیشدامامن باز برای اینکه حرصش رودربیارم لیوان شربتی برداشتم و دادم دستش و گفتم

-بخورهانی! داری پس میوفتی! تا این حد حرصت رودر آوردن

با این حرف من پوزخند زد و طوری سریع آروم شد که تعجب کردم اما هرچی منتظر موندم دیدم کاری انجام نمیده  
 حتما پیش خودش گفته بهتره با این کارای بچگونه ماموریت رو خراب نکنم این سرهنگه تازه یادش اومده یه موقع هم بچه بوده  
 به من چه؟! از این تفکری که داشتم برای یه لحظه حرصم گرفت (بین تورو خدامن خودم حرص خودم رودرمیارم دیگه به این  
 چه نیازی هست)

در حال فوران بودم که بایه حس خنکی روی شلوارم یخ کردم برگشتم به شلوارم نگاه کردم که دیدم بله یه لیوان شربت خالی  
 شده روم و خانم هم پاش توی دامنش افتاده و کج شده و باچشای متعجب بهم نگاه میکنه  
 هنوز توشوک بودم که گفتم

-وای معذرت میخوام! از عمد نبود... اومدم بلندشم پام اومد تودامنم  
 بهش نگاه کردم که دیدم بدجور ترسیده چون خیلی اخم کرده بودم معلوم بود از اخمم ترسیده  
 حالا چرا من اخم کردم؟! بیچاره از عمد که نکرده

-اشکالی نداره اتفاقی که افتاده

-آره خوب اما شلوارتون لک میشه

-اشکالی نداره میرم تمیزش میکنم

تا بلندشدم صدای خنده ریزش اومد که فهمیدم کارش از عمد بوده باز شدم تلی از دینامیت که منتظر یه کبریت بودم تا منفجر بشم  
 برگشتم با عصبانیت نگاش کردم که پروپر و ابرو بشو و رانداخت بالا و گفتم

-چیزی که عوض داره گله نداره جناب!

بعدهم پوزخند زد و روش رو برگردوند!

من هم فوراً از اونجا دور شدم تا حرصم رو سردیوار دستشویی خالی کنم! اگه فقط یه ثانیه دیگه اونجامی موندم حالش روجامی واردم!

طنین!

هی هی حالت جا! و مدجناب سرهنگ!

بیچاره حسابی جاخورد! داشتم به کارچند لحظه پیشم فکر میکردم که نمیدونم چرا به دفعه اخمام جمع شد! از خودم بدم اومده چی وقت از این کارای بچگونه نمیکردم! واقعا برای خودم متأسف شدم میدونم حتما اون هم تلافی میکنه! بهتره فوراً همه چی روراست و ریس کنم!

اصلاً نگارنه انگار که ما! و مدیم ماموریت! خاک بر سرت طنین!

همینطور داشتم با خودم کلنجار میرفتم! که احساس کردم یکی داره با حرص کنارم صحبت میکنه برگشتم و نگاهش کردم که برای لحظه ی جاخورد

آریا

شلوارم رو که تمیز کردم با حرصی که هنوز رفیع نشده بود برگشتم سرجام که دیدم خانم همچنین اخم کرده انگار روی اون شربت ریخته شده

رفتم و کنارش نشستم و خودم رو کشیدم کنارش و گفتم

- ببخشید که روتون شربت ریخت! حالا نميخواه اینقدر اخم کنی!

همچنین برگشت و سردنگام کرد که جاخورد... بدون اینکه حرکتی از خودش نشون بده بهم نگاه میکرد من هم که از اون همه سردی مسخ شده بودم زل زده بودم بهش و اصلاً یادم رفته بود که میخواستم حرصش رو در بیارم  
یه دفعه گفت

- معذرت میخوام سرهنگ از من این کار ابعید بود! بابت کار بچگانه ام معذرت میخوام!

بعد از این حرف هم بدون توجه به من و اینکه منتظر جوابم باشه، صورتش رو برگردوند و من کاملاً موندم که آدمی با غرور اون چطوری تونست معذرت خواهی کنه؟!

سرم رو تکیه دادم تا از اون حالت بیرون بیام! این دختر هر کارش غیر منتظره بود اصلاً نمیشد رفتارش رو پیش بینی کرد دوباره بهش نگاه کردم که دیدم بدون احساس به جلوزل زده نمیدونم چرا اینقدر نیم رخش برام جالب بود که من هم به اون زل زده بودم که با صدای آراد به خودم اومدم

آراد- وای که چه خوش گذشت! خدایا باز هم عنایت بفرما!

بعدهم روبه ماگفت

-به شماچطور؟

طنین فقط لبخندی زدومن هم گفتم

-توبه جای ماهم خوش بگذرون

-اون که البته!حتما!منتظر بودم شما اجازه صدورکنین

بعدهم همونطور که کنار من مینشست آروم گفت

-نیست حالا به توخوش نمیگذشت؟!

باحالت تعجب نگاش کردم که به طنین اشاره کردوچشمک زد

من هم نمیدونم چطور شد که بالینکه همیشه حرصم میگرفت این دفعه فقط لبخندزدم

آراد-زهرمار!ببندیشست رو!چه خوشش هم اومده!

بعدهم یه چشم غره برام اومد که خنده ام رویبشتر کرد

آراد-وای خدابچه ام ازدست رفت!باید برم گیساش روببرم اون گیس بریده ای رو که گل پسر م روازراه به در کرده!خداخیرش نده!

-گمشوپسرچی داری بلغور میکنی؟من فقط لبخندزدم که اون هم ازکارای توبود

-یعنی اون چشای باباقوری تونبود که زوم شده بودرودخمل مردم؟!

-دیوونه ای؟!من فقط توفکر بودم

آرادنگاه مشکوکی بهم کردوساکت شد!همون لحظه دیدم که یه آقایی داره بهمون نزدیک میشه وبالاون چشای سبزوهیزش زل

زده به طنین!

برگشتم به طنین نگاه کردم که اون هم انگار متوجه شده بوداومدنزدیک من!دوباره برگشتم به مرد که حالانزدیک تر شده

بودنگاه کردم که دیدم بله جناب احسنیه!

باحرفی که زدفهمیدم طنین رومیشناسه

-سلام آتوساجان!

طنین-وای سلام مازی جونم!خوبی؟ازاین طرفا؟

بالین حرفش حرصم گرفت... اون عوضی هم همچین به طنین(اه من کی این دختررواینجوری صدازددم؟همون میس مارپل بیشتربهش میاد!همش تقصیراین نویسنده پررو!میدونه من ازش بدم میادهی جلوی اسم این دختره رومیندازه توزبونم!)میس مارپل نگاه میکردکه انگارلباس نپوشیده برای یه لحظه دلم میخواست حال این مارپل روهم بگیرم بالاون حرف زدنش! یه نگاه به لباسش کردم که باعث شدبیشترحرصم بگیره!یقه لباسش خیلی بازبود دوباره چرخیدم طرف احسنی که دیدم دستش رودراز کردو کمی خم شد

-خوشگل خانم افتخاریه دوررقص روبه من میدین؟

برگشتم به مارپل نگاه کردم که نگاهش رودستای احسنی خشک شده بود!معلوم بودکه شوکه شده! امافورابه خودش اومد...داشت دنبال بهونه ای میگشت که ردکنه امانمیدونست چی بگه! نمیدونم که چی شدکه دلم خواست کمکش کنم!به آرادنگاه کردم که دیدم اون هم توشوکه!البته اخمی هم داشت ...چرااخم داره؟!

دوباره به مایل نگاه کردم بالاینکه حرصم دراومده بودرفتم سراغش ودستش روگرفتم وگفتم

-عزیزم!بریم برقصیم یادت که نرفته به من قول داده بودی!

اون که شوکه شده بودبه دست من نگاه کردوسرش روبالا آوردکه من هم برای آروم کردنش لبخندی ازسراطمینان زدم! اون هم فوراگرفت وگفت

-اوه پژمان جون نه یادم نرفته الان هم میخواستم به مازیارجون بگم که من به توقول دادم! برگشتم به احسنی نگاه کردم که داشت باتعجب وچشای ریزشده به من نگاه میکرددستم روبردم جلوگفتم

-سلام خوشبختم پژمان هستم دوست آتوسا  
اون هم لبخندی برای خالی نبودن عریضه زدوگفت

-خوشبختم!من هم مازیارهستم!

بعدهم روکردبه مارپل وگفت

-پس با اجازه خانومی!

مارپل-وای ببخشیدا! مازی جون

اون هم چشمکی زدو گفت

- نه باباموقعیت بعداپیش میاد

بعدهم رفت... داشتم به رفتنش نگاه میکردم که غرغرای زیرلبی مارپل روشنیدم

-مرتیکه احمق! مگه اینکه باجنازه ام برقصدی! نرقصیدم نرقصیدم که حالا پیام باتو برقصم عمرا! عوضی قاچاقچی

ازلحن حرف زدنش خنده ام گرفته بود اما از حرفی هم که زد تعجب کرده بودم! یعنی واقعا نرقصیده ... یعنی رقصیدن بلد نیست؟

بلافاصله برگشتم نگاش کردم تا شاید جوابم رو بگیرم که بایه لبخند دلنشین برگشت نگام کرد برای لحظه ای توکف لبخندش

بودم

طنین-واقعا ممنونم! خیلی بهم لطف کردین! نمیدونستم چطوری از این مخمسه فرار کنم

-خواهش میکنم کاری نکردم! دیدم که معذبین!

دوباره همون لبخند نادرش روز دو خواست که بره سر جاش بشینه که گفتم

-کجا؟

باتعجب بهم نگاه کرد که گفتم

-نمیخواین که بهمون مشکوک بشن

بعدهم به احسنی اشاره کردم که هنوز داشت طرف مارونگاه میکرد

فورا متوجه منظورم شد و مستاصل گفت

-حالا باید چکار کنیم؟

-بهتره بامن برقصین!

باتعجب برگشت نگام کرد و گفت

-چی؟

-بامن برقصین! نکنه میخواین همه چی بهم بریزه

-نه اما...

متوجه شدم که دوباره داره به هم میریزه! نمیدونم چرا اینقدر آشفته شده بودم منتظر نمودم چیزی بگه و بهش گفتم

-بلدنیستین برقصین؟

بااین حرف من برگشت و نگام کرد... خنده ای کرد که تابه الان ندیده بودم

-نه جناب! مشکل این نیست

-پس چیه؟

دوباره تو خودش رفت

-من...

منتظر بودم که چیزی بگه که دیدم سرش روتکون داد و گفت

-باشه!

بعدهم دستم رو که دستش رو گرفته بودم فشرده باهم حرکت کردیم طرف وسط سالن!

آخرین لحظه برگشتم به آراندگاه کردم که دیدم داره باشیطنت نگام میکنه!.. خدابه دادم برسه! از حال دیگه از تیکه هاش راه فرار ندارم!

باطنین (دوباره شد طنین! باخودم درگیرما) رفتیم وسط سالن روبه روی هم ایستادیم... دیدم هنوز درگیره واسه همین دستش رو گرفتم و به دستم رو بردم دور کمرش و به کم خودم رو بهش نزدیک کردم که فوراً بیه حرکت خودش رو دور کرد! باتعجب بهش نگاه کردم که لبخند خجالت زده ای زد و اینبار خودش بهم نزدیک شد و دستش رو هم روی شونم گذاشت!

باهم شروع کردیم به رقصین آهنگ ملایمی میزد که برای یه رقص دونفره عالی بود! بهش نگاه کردم سرش رو پایین انداخته بود! لبخندی زد... به دختری که روبه روم وایساده بود و حرکاتش بسیار نرم و لطیف بود نگاه کردم... دختری که درعین اینکه



خیلی احساساتیه، میخوانشون بده که قوی ومتکی به خوده!...لبخندم عریض ترشد... خدای من این تورقص تعلل داشت فقط به خاطر اینکه میترسید احساساتی بشه!

اما مطمئنم که دختری نیست که نتونه احساساتش رو کنترل کنه نمیدونم چرا بیشتر به چهره اش میخورده که ازیه چیزی ترس داره؟!...حالا که صلابت چهره اش رو برداشته بود ترس توی چشمای مشکیش خیلی معصومش میکرد...بی اختیار فشاری به دستش آوردم که سرش رو بلند کرد و با تعجبم بهم نگاه کرد به روش لبخندی زدم و آروم گفتم

-ترس اذیتت نمیکنم

از این حرفم اول تعجب کرد و کم کم لبخندی زد! بعد هم دستش رو که روی شونه ام بود جابه جا کرد و یه کم بهم نزدیک تر شد! خوشحال شدم معلوم بود که بهم اطمینان کرده

داشتیم میرقصیدیم که سرش رو روی شونه ام گذاشت اولش تعجب کردم اما صداش روشنیدم که داشت آروم حرف میزد

-من امشب یاور رو هم شناسایی کردم! اسم اصلیش فریدالهی! فقط میمونه حبیب که مثل اینکه امشب نیستش هه! برای یه لحظه از حرکت شوکه شدم... اما ببین تو رو خدا! تو این حالت هم نمیتونه دست از فضولیش برداره! و به ماموریتش فکر میکنه! منوبگو که...

این دفعه یه چرخ زود دوباره گفت

-همون که الان کنار احسنیه اون یاوره!

به طرفی که اون الان پشتش به اون طرف بود نگاه کردم مردی رو دیدم سی و اندی ساله با چشمای قهوه ای و خیلی مرموز! طنین این دفعه صورتش رو آورد نزدیک گردنم. نفس هاش به گردنم میخورد و حال من رو منقلب میکرد... من چم شده بود؟... به شدت دلم میخواست دستام رو مشت کنم! اما از اون جایی که دوست نداشتم فکر بدی بکنه به زور طاقت آوردم

طنین - این مرتیکه یاور خیلی مشکوکه! مطمئنم امشب میخوان کاری انجام بدن!

اینطور که از حنا شنیدم احسنی مهمونی امشب روبه خاطریه مهمون ویژه ترتیب داده! باید دقت کنیم که ببینیم کیه؟ مطمئناً یکی از مشتریاشونه!... نتونستم خیلی از زیربوی حنا چیزی بکشم مشکوک میشد! دوباره سرش رو گردوند و این دفعه موهایش رو گذاشت طرف صورتم و بایه حالت بی قیدی گفت

-البته خانم من روحسابی تخلیه اطلاعاتی کرد!

منتظر نشدم چیزی بگم خنده ای کرد و گفت

-ومن هم همه رودروغ تحویلش دادم!توپ!

خنده ام گرفت!بازیه روی دیگه رو ازاین دختردیدم!شیطنت!واقعاًغیرقابل پیش بینی بود!  
نفس ارومی کشیدم که عطرموهاش واردریه هام شد!به شدت دلم خواست که یه نفس عمیق بکشم اما میدونستم که این خانم  
که ناخواسته داره دلبری میکنه خیلی تیزه!هرچی باشه میس مارپله!

طنین

ازاینکه داشتم میرقصیدم معذب بودم اونم باکی؟جناب پارازیت!  
خیلی وقت بودکه نرقصیده بودم این هم جزءممنوعاتم بود  
خداوکیلی ببین به چه روزی افتادیم!

اماخوب موقعیت خوبی هم بودکه به بهونه رقص اطرافم زیرنظرگیرم  
یه نگاه به جایی که احسنی ویاوروایساده بودن انداختم داشت بایاورصحبت میکردکه یه دفعه احساس کردم رنگ نگاش  
تغییرکرد...لبخندی زدوبه طرف درچرخید  
من هم متقابل نگاهم روبه طرف درچرخوندم که دیدم یه نفر بایه کت وشلواربسیارشیکی واردشدحدوداچهل ساله  
میخوردوقدبلندبودباموهای مشکی!چهره اش رودرست ندیدم چون پشت به من وایساده بود  
پشت سرش هم یه محافظ اومدتوا!  
چرخ زدم وطوری وایسادم که سرهنگ هم بتونه اوناروبیینه

من-مثل اینکه مهمونشون اومد

فکرکنم حرکتیم خیلی سریع بودچون صدای هانش نشون ازشوکه شدنش میدادوبعدازسکوت چندثانیه ایش انگاربه خودش  
اومده باشه گفت

-دیدمش!بایدفهمیم که اون کیه؟

سرم رونامحسوس تکون دادم ودوباره چرخیدم

دیدمشون که دارن به سمت جای مخصوصی که مال احسنی بودمیرن!به طرف اونجارفتن ونشستن!

همین طورداشتم نگاهشون میکردم که دیدم یه دفعه همشون جدی شدن وطوری صحبت میکنن که انگاردارن درموردکاربحث میکنن

فورانقشه ای به سرم زد!بایدخودم رومیرسوندم اونجابه خانگاه کردم که دیدم اون هم اونجاست...خوبه میتونم به بهانه حنابرم اونجامابایدچکارکنم...بایداول به این سرهنگه بگم امامطمئنم که مخالفت میکنه بایدتو عمل انجام شده قرارش بدم همینطورکه میرقصیدیم به طرف بارسالن رفتم

مثل اینکه ازحرکتیم تعجب کرده بودچون سرش روازم دور کرده بودوبهم نگاه میکرد

بهش لبخندی زدم تازشوک دریاد

بعدسرم روبه گوشش نزدیک کردم وگفتم

-هراتفاقی افتاد،فقط نذارمنوبیرن توانون اتاقا!

باتعجب به طرفی که اشاره کرده بودم نگاه کردوبافهمیدن اینکه اون اتاقاکجاست

بی اختیاردستش روروی کمرم فشارداد

خیلی دردم اومد!دیوونه!

اماچیزی نگفتم تایه وقت جنی نشه

دوباره برگشت بهم نگاه کردالبته این دفعه بالاخم!

خوبه اینجوری بیشتربه نقشه ام کمک میشه!

داشت بهم نگاه میکردکه همونطورکه توی دستاش بودم چرخیدم ویه شات برای خودم نوشیدنی ریختم!

وتاون بخوادبه خودش بیاداون شات روسرکشیدم

باسرعت لیوان روازم گرفت وبالاخم گفت

-چکارمیکنی؟میخواهی مست بشی

امامن نمیخواستم مست بشم میخواستم نقشه ام روعملی کنم

بهش لبخندی زدم وگفتم

-آره میخوام مست کنم!به توجه؟

اخمش غلیظ ترشدوباچشای سرخش بهم نگاه کرد

مطمئن بودم که به شدت دلش میخوادگردنم روبشکنه!!...اومدم ازش جدابشم که سفت ترمونچسبید

بعدهم همون طورکه مچ دستام روگرفته بودمنوبه سمت جایی که نشسته بودیم کشوند

وای خدا چقدر گرممه! انگار همون یه شات کار خودش رو کرده بود  
 به شدت احساس گرمای کردم و دلم میخواست چشم رو ببندم. یه کم شل شده بودم اما کاملاً هوشیار بودم  
 چشم رو چرخوندم که دیدم آراد داره با تعجب به من که اونقدر شل میرفتم و اخم جناب نگاه میکنه  
 یه نگاه به من کرد و روبه داداشش گفت

-این چشه؟

جناب پارازیت هم نگاهی بهم کرد که بادیدن حالم اخمش بیشتر شد

-مست شده

با صدای بلندی گفت

-چی؟ چرا؟

زیر لب غرید

-نمیدونم زده به سرش

آراد دوباره نگاهی با تعجب به من کرد که من هم در عوضش با شیطنت بهش چشمک زدم و به داداشش اشاره کردم  
 فوراً گرفت چی میخوام! البته نامحسوسی زد و او مدطرفم  
 دستش روانداخت دورم گفت

-نچ نچ! چکار کرده با خودش! دیوونه ای دختر؟

من هم بایه حالت کشدار گفتم

-نچ! داداش! دیوونه است! —————

آراد خنده ای کرد و کمک کرد بشینم اما من بایه حالت تهاجمی دستم رو کشیدم از دستش و گفتم

-و لـــــــم کـــــــن!

آراد که از این حرکت جا خورده بود با تعجب نگام کرد که با خنده ی من گرفت چی شده اما جناب پارازیت همچین با اخم نگام  
 میکرد که دیگه داشتم میترسیدم

برگشتم طرفش و با همون لحن کش دار گفتم در حالی که از شون دور میشدم گفتم

-بای بای هانی!

بعدهم خنده ای دلبرانه کردم وازاونجادورشدم فقط آخرین لحظه دیدم که آراددستش روانداخته دورش وداره تلاش میکنه که  
آرومش کنه!

خوبه تااینجاش نقشه ام خوب پیش رفته بود!

آریا!

-آرادولم کن!

-نه جون داداش نمیشه!

-دیوونه نمیبینی مسته!اگه بلایی سرش بیادچی؟  
آرادخنده ای کردوگفت

-این دختری که من دیدم بلاسرهمه میاره وبلایی سرخودش نمیاد

-آرادمسخره بازیت گرفته؟

هرچی تقلامیکردم آرادنمیزاشت که برم!اماآخرش انگارازکارای من خسته شدگفت

-اه گمشودیگه!میخوای نقشه اش روبه هم بریزی؟  
باتعجب برگشتم بهش نگاه کردم که گفت

-آره جونم!فکرکردی اینقدراحمقه؟یه نگاه بهش بنداز،ببین کجاست؟؟  
برگشتم دنبالش گشتم که دیدم بله رفته پیش احسنی!دختره احمق!

-خوب نمیشد به من بگین؟

-اول که من هم خبر نداشتم موقعی که اومدین با اشاره بهم گفت. بعدش هم تونباید میفهمیدی چون عصبانیت توجزئی از نقشه بود که مثلاً اون ازت ناراحت شده بعدرفته پیش اونا! برگشتم دوباره به آرادنگاه کردم که گفت

-گرفتی یانه؟

-آره بابا!!..مگه خنگم؟

-تو خنگی تو که شکی نیست برگشتم نگاهش کردم که یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه چشاش روریز کرد و گفت

-اصلاً تو چرا اینقدر حرص و جوش اینومیزی حدس میزدم که بخواد چیزی بگه... برای همین اصلاً خودم رونباختم

-چون همکارمه

-آره جون خودت! تو که به خوش تشنه بودی؟

-این معنی نمیده که زمانی که تو ماموریتیم حواسم به افرادم نباشه!

-آره! تو گفتی ومنم باور کردم برگشتم با عصبانیت نگاهش کردم که خودش روجمع کرد اما بلافاصله دوباره شیطون شد و گفت

-حالا بگو ببینم! خوش گذشت؟

-خفه شو پس ر حوصله ات روندارم

-آره جون خودت من که میدونم الان چه حالی داری؟ از خوشحالی داری خفه میشی

-آرادمیشه بس کنی

بدون توجه به من ادامه داد

-خدای من! رقصیدن باکی؟ اونم سرهنگ رستگار! اوه اوه اوه! اونم چطوری؟ کاملاً درآغوش هم

-آرادبسه

-راستش روبگو بغل خورش چطوری بود؟

بااین حرفش آتیش گرفتم ... برگشتم تامشتی بزمن تو صورتش که خندید و گفت

-ای وای من داداشم ازدست رفت!

-چی میگی تو؟

-دیگه ازمن نمیخواود پنهون کنی داشم!

بعدهم نگاه معنی داری بهم کرد من هم درعوضش بهش چشم غره رفتم!

دوباره برگشتم طرف جایی که این دختره احمق رفته بود... الان کاملاً کنارا حسنی نشسته بود و بالوندی میخندید که یه دفعه

احسنی برگشت و بایه نگاه طولانی بهش یه چیزی گفت که طنین خندید اما از خنده اش کاملاً اعصابانیت میریخت

چون خنده اش حرصی بود

بادیدن این حالتش نگرانش شدم! معلوم نیست کثافت چه حرفی بهش زده داشت خونم به جوش میومد

دستم رومشت کردم و او دم بلندشم که آرادمستم رو گرفت و گفت

-تلاشش رو خراب نکن!

من که عصبی شده بودم مشتم روتوی میز خالی کردم

بااین حرکت من آراداتعجب برگشت بهم نگاه کرد

-چته مرد؟ تو که اینجوری نبودی؟

بعدهم مشکوک بهم نگاه کردوگفت

-نکنه؟

فهمیدم چی میخوادبگه برای خودم هم جای تعجب داشت

-نه بابا!فقط امشب خیلی عصبی ام!

آرادکه وضعیتم رودیدچیزی نگفت وفقط مشکوک نگام کرد

طنین

پسره احمق!یعنی دلم میخوادحالش روبگیرم کمرم داره میشکنه!همچین فشارداد.حالت رومیگیرم جناب سرهنگ

بعدازاینکه ازپت ومت جداشدم...حواسم روخوب جمع کردم وباحالت مستی به طرف میزاحسنی رفتم

خداروشکرکه حنااونجابودمیتونستم به بهونه اون برم

تامتوجه من شدباحالت کش داری گفتم

-وای حناجون!کجارفتی؟

بعدهم خودم روپرت کردم طرفش که اون هم کمکم کردبایستم

-آتوساجونم چرااینجوری شدی؟مستی؟

-نه بابامست کجابود!فقط یه کم مشروب خوردم تااعصابم آرام شه

-چرا؟مگه چی شد؟

-هیچی پسره بیشعورواسه من شاخ وشونه میکشه

برگشت به طرف آریانگاه کردووقتی حالت عصبی اون رودیدگفت

-چی شده



-هیچی اومده به من دستورمیده... حواست باشه زیاده روی نکنی. من هم از عمد حسایی خوردم تا حالش جابباد... بعدم هم چون حوصله اش رونداشتم اومدیش تو تمام مدت همه اینارو باحالتی کش دار میگفتم خناهم خنده ای کردو گفت

-خوب کردی عزیزم! بیابشین برای اینکه برم کنارش بشینم از عمد از جلوی احسنی ردشدم تا متوجه من بشه بعدهم رفتم کنار حنا بشینم که احسنی گفت

-به! آتو ساخانم!

-هی خوبی؟ مازی جونم

-آتو سا معلومه بد جور مستی

-نه بابا! مست چیه؟

بعدهم همونطور که به خودم پیچ و تاب میدادم تغییر مسیر دادم و رفتم کنار احسنی و ایسادم و دست گذاشتم روشونه اش که اون هم حسایی خر کیف شد و نیشش رو باز کرد بعدهم چرخید طرف پسرارونگاه کردو گفت

-دوستت عصبیه!

-بره گمشه پسره احمق

-چی شده؟

-هیچی بابا! پسره تازه به دوران رسیده است

-معلوم بد حالش رو گرفتی

این رو گفت و چشمکی زد که من هم بالوندی خنده ای کردم و روی دسته صندلیش نشستم

یعنی خاک بر سرم! لوندی نکردم حالا هم که اومدم سرخودم لوندی کنم واسه قاچاقچی جماعت دارم لوندی میکنم  
توهمون لحظه ای که داشتیم میخندیدیم احسنی دستش روانداخت دور کمرم  
حسابی جاخوردم خدایه غلطی بود کردم توشوک کارش بودم که سرش روبهم نزدیک کردوگفت

-چقدر الان که مستی خوردنی شدی

حسابی حرصی شده بودم مرتیکه عوضی! اما بالا جبار دوباره خنده ای کردم .

اون هم دوباره چرخید طرف مهمونش ومن روبهشون معرفی کرد

به عنوان دوست نزدیکش! نکبت! مگه اینکه بمیرم باتو دوست باشم

برای اینکه من روازخودش دورنکنه سرم روروی شونه اش گذاشتم که اون هم دستش رودور کمرم سفت کرد... خودم روبه  
خواب زدم که یعنی از شدت مستی بیهوش شدم ... از عمد هم سرم روبایه حالت بیقیدی از پشت انداختم پایین تا فکر کنه که  
خواهم

-ای جانم بخواب! خوشگل خانم! چه شبی شودامشب

مهمون -عجب تیکه ای تور کردی

-من وتو که نداریم پیام جان!

بعدهم خنده ای کردوگفت

-مال هر دو مون! باشه؟

که مهمونش هم گفت

-نیککی و پرسش

بعدهم دوتاشون باهم خندیدن

کثافت! مگه اینکه بمیرم بذارم دستت بهم بخوره! عوضی

دوباره بحثاشون از سر گرفته شدون هم مثل یه دختر خوب ضبط کردم همه رو!

آریا

باعصبانیت سوار ماشین شدم! امشب به اندازه کافی کشید بوم  
به خانم مارپل نگاه کردم که معلوم بود اون یه لیوان کار خودش رو کرده چون خواب بود!  
چرخیدم طرف آراد تا باهاش صحبت کنم

-آراد. میخوام باهات صحبت کنم

-چی شده ؟

-ببین ازت خواهش دارم تا آخر ماموریت این مسخره بازیات رو بزاری کنار  
آراد که از این بحثی که پیش کشیده بوم تعجب کرده بود بهم نگاه کرد و هیچی نگفت  
خودم هم میدونستم بحث احمقانه ای پیش کشیدم اینو پیش کشیده بوم در واقع میخوامم ذهنم رو خالی کنم از اتفاقای اونجا

-ببین ماموریت داره حساس میشه از این به بعد باید حواسمون رو بیشتر جمع کنیم  
آراد اخی کرد و گفت

-درسته میدونم! خودم هم متوجه حساسیت ماموریت شده بوم!

-پس با این حساب  
حرفم رو قطع کرد و گفت

-داداش جونم فکر کنم پلیس بازی شروع شد  
لبخندی بهش زدم میدونستم آراد هر موقع این حرف رو میزنه یعنی دوباره میره تو جلد جدی بودنش!  
دوباره به جلوم نگاه کردم! کارمون داشت سخت میشد  
از لحن امشب طنین هم فهمیدم که فهمیده کارداره سخت میشه!  
به هردوشون نگاه کردم آراد هم چشماش رو بسته بود... انگار خیلی امشب خسته شده بود

-بچه هار رسیدیم

تا این روگفتم طنین چشماش روباز کردو تشکر کرد  
موقعی که میخواست پیاده بشه روکرده من وگفت

-سرهنک ممنون!  
بعدهم به سرعت رفت داخل  
ماهم پشت سرش حرکت کردیم  
داخل که رفتیم دیدیم که بچه هاهمه بیدارن ومنتظر!  
روکردم به طنین وآراد

-بچه هامیدونم خسته این اما اول بایدصحت کنیم  
طنین-اگه میشه یه وقت پنج دقیقه ای به من بدین

-برای چی؟

-بایددوش بگیرم  
اینوگفت وبعدهایه حالت چندش به پوست بدنش دست کشید  
همه داشتیم باتعجب بهش نگاه میکردیم

-معذرت میخوام امان باشرایطی که امشب داشتم نمیتونم این وضعم رو تحمل کنم  
بعدهم به سرعت رفت طرف اتاقش

آراد-این چش شد؟

من-وسواس داره!البته نسبت به مردا  
بعدهم پوزخندی زدم که تعجب آرادرو بیشتر کرد  
عجب احمقی ام من!این دختر واقعامریضه

طنین

حالم داشت از خودم به هم میخورد  
 دلم میخواست پوست تنم رو بکنم که گذاشته بودم یه مرد بهش دست بزنه  
 باحالت خشنی بدن شور روروی پوستم میزدم ولیف میکشیدم

-ا-

بیخیال شدم و بعد از خشک کردن موهام رفتم پایین  
 هنوز همه بیدار بودن!... معلوم بود میخواستن جزییات کار من رو بفهمن

-معذرت میخوام منتظر تون گذاشتم  
 بعدهم رفتم و کنار سروان هدایتی نشستم  
 دوباره جوجدی شد! و همه به حرفای سرهنگ گوش دادیم

-ببینید امشب ما بایکی از خریداراشون آشنا شدیم از قرار معلوم مهمونی امشب برای شنایی اونا باهم وبستن  
 قرار داد بود احتمالاً اونا میخو ان یه محموله جدید رو بفروستن دی  
 هنوز عصبی بودم... از لحن سرهنگ هم که به دخترامیگفت محموله عصبی تر شدم!  
 بایه حالت عصبی پا هام رو تکون میدادم و دستام رو مشت میکردم  
 دوباره اتفاقای امشب داشت برمیگشت به ذهنم!  
 امشب اگه آرادیومده بود کمکم معلوم نبود چه بلایی سرم میومد  
 خیلی ماهرانه من رو برای رقص صدا زد و از اون جادو رکورد  
 طوری که هیچکس شک نکرد  
 دوباره دستام رو مشت کردم یادم که به تماس دستای احسنی با پوست کمرم میومد حرصی میشدم  
 همین طور توفکر بودم که دیدم همه دارن به من نگاه میکنن!

-چی شده؟

آرادیوم سرهنگ حالتون خوبه؟

-من! آره!

پارازیت- کاملاً از حرکات هیستریکتون معلومه!

بعدهم پوزخندی زد که حرصم رو بیشتر درآورد

این چه مرگشه!

سعی کردم خونسرد باشم دوباره رفتم تو جلد خودم و گفتم

-فکر نمیکنم به کسی ربط داشته باشه

پارازیت- پس حواست رو جمع کن... چون ما وقتی نداریم که بخوایم به خاطر کارای احمقانه هدرش بدیم

پسره آشغال! حالت تویکی رو اساسی میگیرم فکر کرده من حواسم پرت بوده و نفهمیدم چی گفته

-بله متوجه ام

سری تکون داد و گفت

-پس شروع کنید

-خوب همون طور که خودتون گفتین این مهمونی یه هماهنگی برای انتقال دختر است مابایدیه جوری وارد گروه بشیم

نگاهی به جمع کردم و گفتم

-سرگرد خانی میشه لطفاً حرفایی که توسط شنودمن ضبط کردین رو پخش کنین

با این حرف من همه به طرف سیستم ها چرخیدن

صدای پخش شد

ازش خواستم که صدای ورودی قسمت خاصی تنظیم کنه

احسنی- بین دختر آمادین! فقط میمونه رد کردنشون از مرز که دیگه اون کار خودته

پیام- از اون نظر مشکلی ندارم! چندانفرن

-سی تا!

-این یکی هم هست؟

-البته باین میشن سی تا

-خوبه!

-اطلاعات وروز حرکت روبرات میفرستم

-باشه

حرفای بعدیشون حول دختر وخصوصیاتشون گشت وکارایی که بایدتودبی انجام میشدالبته چیزی هم درموردحبیب ویاورگفتن که فهمیدم قراره اونا هم بادختر همراه باشن  
تصادق طع شده چرخیدن طرف من انگار متوجه شده بودن که میخوام چکار کنم

آراد-سرهنگ شما که؟

-درسته سرگرد میخوام وارد گروه بشم! به عنوان یکی از اون دخترها

-این کار خطرناکیه

-میدونم کاملاً اطلاع دارم... نیاز به تذکره نیست

پارازیت-به هر حال همیشه تنها شمارو فرستادتوی گروه  
باین حرفش توجه همه بهش جلب شد

پارازیت-باید تریبی بدیم که کسی رو همراه شما وارد گروه کنیم  
بعدهم ساکت شد انگار داشت فکر میکرد

سرگرد نعمتی-قربان به نظر من سرگرد امینی بهترین مورد برای ورود به گروهشون

-چطور؟

-چون ایشون راحت ترازبقيه ميتونن نقش بازی کنن  
حرفش درست بود! به هیچ کس هم بیشتر از آزاد اطمینان نداشتم  
بایدیه فکری میکردم تا اون رو همراه خودم وارد کنم اما چطوری؟

-بهتره فعلا بریم استراحت کنیم  
بالین حرف من همه از فکر دراومدن و از جاشون بلند شدن  
اما فکر من رومساله ی دیگه ای درگیر کرده بود  
کی بود که داشت اطلاعات مارو بهشون میرسوند! امشب فهمیده بودم که درمورد من اطلاعات کافی دارن از قیافه گرفته تا اعضای  
خانواده ام!  
آهان فهمیدم بالین کارم هم میتونم جاسوسشون رو گیر بیارم هم آزاد رو وارد گروه کنم

آریا

چند روز از اون مهمونی کذایی گذشته بود و ماهنوز هم نتونسته بودیم که کسی رو وارد گروهشون کنیم! هرتلاشی به بن بست  
مبخورد  
کاملا عصبی شده بودم رفتم تا ببینم گروه اطلاعاتیمون چیزی بدست آوردن یا نه؟  
که دیدم همه دارن بایه حالت غریب بهم نگاه میکنن  
همه رو که از نظر گذروندم به مارپل رسیدم که دیدم بایه پوز خند حرصی داره به من نگاه میکنه

-چی شده؟

مارپل خنده ای کوتاه کرد و گفت

-خرفرض کردین سرهنگ؟

اخمام رو توهم کردم و گفتم



-هیچ معلوم هست اینجاچه خبره؟ چراطعنه میزنین؟  
روکردم به سرگردخانی و گفتم

-سرگردزودبهم بگواینجاچه خبره؟  
اون هم نگاهی به اطراف کردوگفت

-قربان سرگردامینی  
برای لحظه ای نگران شدم

-آرادچی شده؟  
باین حرف من دوباره مارپل خنده ای کردوگفت

-سرهنک نخندونین مارو!یعنی میخوانین بگین که خبرندارین؟  
دیگه واقعاهنک کرده بودم

-سرهنک احترام خودتون رونگه دارین

-که چی؟میخوانین بگین خبرنداشتین که جاسوس گروهمون برادرجانتون بودن؟  
باین حرفش برای لحظه ای شوکه شدم امافوراجوش آوردم

-داری زیادترازدهنت حرف میزنی

-هه!نخیرسرهنک  
بعدهم نگاه مشکوکی به من کردوگفت

-نکنه میخوانین فکرکنیم که شماازکارای برادرتون خبرنداشتین  
دیگه واقعاچوش آورده بودم فورابه طرفش حمله کردم ودستم روبه گردنش گرفتم واونوبه دیوارکوبیدم  
باینکه معلوم بودازفشاردستای من داره خفه میشه اماهنوزاون پوزخندش رولباش بود  
دلم میخواست مشتم روتودهنش بکوبم

باصدایی که به زور از گلویش بیرون میومد گفت

-چیه سرهنگ رم کردی؟! من واسه حرفام مدرک دارم. سرگرد خانی هم شاهد بودن

به سمت خانی برگشتم که باسرتابید کرد

باحالتی مشکوک برگشتم و به مارپل نگاهش کردم که گفت

-میتونم نشوتون بدم

دستم رواز روی گردنش برداشتم که نفسی تازه کرد و دوباره باپوز خندرفت سراغ سیستم هاش

-من تومهمونی احسنی متوجه شدم که هویت من لورفته و مطمئن شدم که یکی از داخل ماداره اطلاعاتمون روبراشون

میفرسته! و ناحتی از تعداد اعضای خانواده من هم اطلاع داشتن

نگاهی به من که باختم داشتم نگاهش میکردم کرد و ادامه داد

-برای همین روهمه لباس هاشنود و دوربین قرار دادم که دیدم بله جناب سرگرد امینی عامل اطلاعاتیشونه. درضمن سرهنگ

باید بگم که اطلاعاتتون لورفته جناب!... چون ایشون دیروز که رفتن پیش احسنی داشتن در مورد شما حرف میزدن

بعد از این حرف هم فیلمی رو بهم نشون داد که دوربین داشت از احسنی فیلم میگرفت و البته صدایی که داشت باهاش حرف میزد

باورم نمیشد صدای آرادی بود. برادر من! کی فکرش رو میکرد؟ خدای من چرا؟

داشتم میشکستم. فکر روهم نمیکردم که اون ...

طنین

باورش نمیشد که برادرش چنین آدمی باشد! وقتی صدایش روشنید با چشم دیدم که شکست امانتونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم...

هیچ کس فکرش رو نمیکرد

تا صدا قطع شد اول نگاهی به ما کرد چشاش به خون نشسته بودیه دفعه انگار دیوونه شده بود میز داخل سالن رو برداشت و پرت

کرد... میزشیشه ای تیکه تیکه شد

همه ترسیده بودن اما من هنوز همون پوزخند رو میزد

با صدای بلند داد میزد

-آرادمیکشمت! به خداخودم میکشمت کثافت!  
 بعدهم از سالن رفت بیرون! همه متأثر شده بودن! فکرش روهم نمیکردن  
 به همشون نگاه کردم و گفتم

-زودباشین نبایدزاریم اونا از مون جلو بیوفتن!  
 همه برگشتن به من نگاه کردن که بانگاه جدی من برخورد کردن  
 توهمین لحظه دوباره سرهنگ برگشت تووگفت

-سرهنگ رستگار! بایدهمین الان عملیات رو شروع کنیم! من میخوام وارد گروهشون بشم  
 دوباره پوزخندم روزدم که باعث شد حرصش بگیره

-سرهنگ حرف مسخره ای زدم

-نه جناب سرهنگ فقط من موندم شما همه جوانب رو سنجیدین؟  
 باخم نگام کرد که گفت L

-خوبه من همین الان گفتم شما اطلاعاتتون لورفته اونوقت میخواین با وجود آراد اونجا سر خودتون روبه باد بدین؟  
 دوباره پوزخند زدم

-درضمن فکر کنم متوجه هستید که آراد برادر شماست

-منظور؟

باحالت تفهیم نگاش کردم که دوباره بهم حمله کرد و دستش رو مشت کرد تا توی صورتم بکوبه اما آخرین لحظه متوقف شد

-سرهنگ متوجه هستی چی میگم؟

-کاملا

صداش رو بالا برد و گفت

-من هم دست داداش نامردم نیستم

بااین حرفش لبخندی زدم تا از عصبانیتش کم بشه خودم هم میدونستم که اون مقصر نیست مسئل همه این ماجرا فقط...

-به هر حال جناب سرهنگ شما نمیتونین وارد گروهشون بشین چون کاملاً لومیرین.

نفش رو پرصدا بیرون داد و گفت

-پس باید چکار کنیم؟

-تغییر استراتژی

-چطوری؟

-به زودی میفهمین

برگشت نگام کرده که بهش اشاره کردم که باید صبر کنه!

کمی مشکوک نگام کرد و منتظر موند... گرچه نمیتونست صبر کنه اما میدونست منم هر کاری بخوام میکنم از موقعی که اون خبر رو در مورد آراد شنیده یه کم عصبی شده... بهتره هرچه سریع تر همه چی رو بهش بگم یه صندلی برداشت و او مد کنار من نشست من هم منتظر موندم تا همه برن و موقعیت خوب رو بدست بیارم

اریا-خوب سرهنگ!

-بله؟ کاری داشتن؟

-قرار شد صبر کنم تا بگین نقشتون چیه؟

دلخواست کمی اذیتش کنم... الان که وضعیتش این بود خوب حرص میخورد

وقتی به این فکر میکردم که با کار من داره اینجوری حرص میخوره کلی سرخوش میشدم! کلاً دلخواست حرص این سرهنگ رو در بیارم

-مگه من نقشه داشتم؟

-سرهنک باورکنین الان اصلاحوصله شوخی ندارم  
باحالتی جدی گفتم

-خوب به من چه؟مگه من باشماشوخی دارم  
ازشدت حرص موهاش روتوچنگش گرفت وکشید!نه دیگه دلم براش سوخت!بیشتر ازاین نمیشد حرصش بدم!منم اهلش  
نبودم!کلاتواین کاراواردنبودم

-شوخی کردم سرهنک الان براتون همه چی روتوضیح میدم!اول بایدچیزی روبشنوین  
بعدهم چرخیدم طرف سیستم خودم وصداهای ضبط شده توسط سیستم خودم روبراش گذاشتم تابشنوه  
خوب که گوش دادباحالت تفهیم برگشت وبه من نگاه کرد

من-بله سرهنک!تمام اطلاعات من لورفته

-پس بااین حساب ماینجا جاسوس داریم

-درسته!اگه میشه همراه من تشریف بیارین  
بعدهم ازروی صندلی بلندشدم وبه سمت اتاق خودش وآرادرftم اون هم باحالت تعجب پشت سرمن میومد

-معذرت میخوام سرهنک!امانمیتونستم اونجاصحبت کنم

-چطور؟

-نمیخواستم موقعیت سرگردامینی روبه خطر بندازم  
بااین حرف من چشاش چهارتا شد

-یعنی...

-بله درسته!سرگردامینی خیانت کار نیستن!من باکمک ایشون میخوام جاسوس گروه رو پیداکنم

-چطوری آراد رو وارد گروهشون کردی؟

برای لحظه ای از لحن صمیمی که به کاربرد خوشم نیومد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

-کار سختی بود! اما راستش مجبور شدم به خاطرش از شما و اطلاعاتی که بدست آوردین استفاده کنم!

-چی؟ چرا؟

-راستش روز مهمونی که من کنار احسنی بودم فهمیدم که فقط اطلاعات من به عنوان عضو اصلی گروه اطلاعاتی لورفته! و از اونجایی که تا الان از تون شناخت پیدا کردم فهمیدم که شما کارتون رو خیلی مخفی انجام میدین طوری که از اطلاعات توی لپ تاپتون حتی برادرتون هم خبر نداره! و باید بگم که من روز اولی که وارد گروه شدم به اینکه چرا اطلاعات بدست اومده خیلی کمه شک کردم و البته منبع اصلیش رو هم فهمیدم!... خود شما دلیل کمی اطلاعات در دسترس بودین! کارتون کاملاً هوشمندانه بود مخصوصاً رمز گذاری لپ تاپتون! به اینجا که رسیدم لبخندی بهش زدم و بایه حالت شرمنده گفتم

-اما راستش شکستن رمز برای من مثل آب خوردنه!  
دیگه چشاش بیشتر از این باز نمیشد من هم دوباره ادامه دادم

-من به اطلاعات شما دست پیدا کردم و بعد فهمیدم که اونا مطمئناً با بدست آوردن اطلاعات شما توسط سرگرد بهش اعتماد میکنن. من برای این کاریه سری از اطلاعات پیش بردم و موریتمون رو در اختیارشون گذاشتم. مثل خبر داشتن ما از محموله اخیرشون و تعداد دخترها

اه! اینجادیگه حال من از خودم بهم خورد که روی هم جنسای خودم لقب محموله گذاشتم  
من سکوت کردم که اون هم با حالتی متفکر گفت

-اینجوری که موقعیتشون رو تغییر میدن

-درسته اما با وجود سرگرد توی گروهشون اونا نمیتونن فرار کنن

-حالا باچه عنوانی اونا فرستادین توی گروه؟

-با عنوان علی دوست پڑمان! که موقعی که اومده منواز کنار احسنی ببره! متوجه حرفاشون شده و از اونجایی که سرهنگ امینی دوست نزدیکشه یه سری از اطلاعات رو بدست آورده و میخواد باهاشون همکاری کنه

-فکر میکنی باور میکنن؟ جاسوس توی گروه راحت موقعیت آراد رو بهشون لومیده

-برای همین ماسر گرد رو دستگیر میکنیم

-اینجوری که آراد رو میکشونیم بیرون

-نه ما ایشون رو دستگیر میکنیم و میفرستیم ستاد! اونجا هم من با سردار کریمی صحبت کردم که ایشون رو بلافاصله بعد از اینکه مامورای ما اونجا رو ترک کردن آزاد کنه! بعد هم سرگرد با چهره مبدلی که به عنوان علی رفته بود پیش اونا برمیگرده توی گروه و علت غیبتش رو هم بدست آوردن اطلاعات از شما اعلام میکنه. جاسوس گروه هم فکر میکنه که ماسر گرد رو گرفتیم و اون خطری براشون نداره و این تازه واردیه آدم ناشناسه!

-امیدوارم عمل کنه!

-منم امیدوارم! چون ما باید قبل از ورود من به گروهشون جاسوس رو دستگیر کنیم وگرنه همه چیز به هم میریزه

-درسته!

بعد از این حرف هم اخم کرد و رفت توفکر. من هم بلند شدم و گفتم

-خوب پس من دیگه برم! معذرت میخوام که امروز باعث عصبانیتتون شدم  
لبخندی زد و گفت

-نه خواهش میکنم

اما بلافاصله بعدش چشاش رو ریز کرد و گفت

-بعدا باهم تسویه حساب میکنیم

من هم سری تکون دادم و گفتم

-از تسویه حساب نمیترسم! درضمن...

برگشت نگام کرد که من هم باحالت طلبکار گفتم

-پول میزروهم بریزین حساب ستاد

-بله؟

-میزی که شکوندین

-جانم؟ مثل اینکه شما باعث شدین من اون کار رو بکنم

-به من ربطی نداره. شما به عنوان یه سرهنگ باید روی خودتون کنترل داشته باشین  
اخم کرد و گفت

-من روی خودم کنترل دارم

باحالتی شیطون گفتم

-بر منکرش لعنت! و..لی باید پول رو بریزین حساب و گرنه مجبور میشم به دلیل خسارت زدن به دولت دستگیرتون کنم  
با این حرف من لبخندی زد و گفت

-باشه سرهنگ! اگردن من از موباریکتر! پول رو میریزم حساب! شما هم برو استراحت کن!

-بیرونم میکنین؟

بعدهم سری تکون دادم و باتکون دادن دستام گفتم

-مزامم دیگه. میدونم

که اون هم با حرکت من خنده ی جذابی کرد و گفت



-من غلط بکنم سرهنگ جامعه رویرون بکنم!  
بعدهم شونه ای بالا انداخت و گفت

-اصلا نمیدونم! این نظر خودتونه! نمیدونم شاید درست باشه  
نه دیگه داره پررو میشه. چشم روریز کردم و گفتم

-سرهنگ مطمئن باشین بی حساب میشیم!  
بعدهم برگشتم و تندی رفتم بیرون که صدای خنده اش بلند شد  
از این که خندید خوشحال شدم. خیلی خوب شد که آروم میبینمش! در مورد آرا خیلی عصبی بود!  
عصری واقعا ترسیده بودم بلایی سرش بیادومن از کار خودم پشیمون بشم

آریا

عجبا! واقعاتوی کار این دختر مونده بودم. به خوبی همه مارو فریب داده بود! الحق که بازیگر خوبیه! حتی موقعی که زدمش هم باز داشت به بازیش ادامه میداد  
وای وای گفتم زدمش! بیچاره تموم گردنش کبود شده بود  
امشب که به جای روسری هایی که با حالت جالبی دور سرش میپیچید کلاه پوشیده بود گردنش رو دیدم که جای تموم انگشتم روی گردنش درآمده بود مشخص بود که خیلی فشار آورده بودم... اون هم که اصلا به روی خودش نیاورد  
.. بعد از سرکشی نگهبانان برگشتم توانا قم پیراهنم رو درآوردم تا کمی استراحت کنم!... خیلی خوشحال شدم که تمام ماجرای امشب دروغ بود!... هنوزم که یادم میاد دلم میخواد شکم این دختره ناکس روسفره کنم که باعث شد اینجوری حرص بخورم  
همین طور که توی فکر بودم روی تخت دراز کشیدم که یه دفعه در باز شد

-سرهنگ

از ترس پریدم و روی تخت نشستم که دیدم بله! خانم باز برگشته! حالا هم همچین زل زده به من و دهنش باز مونده که من موندم  
چی دیده که اینجوری میکنه

-سرهنگ رستگار! چی شده؟ چرا حرف نمیزنین؟ سرهنگ؟

نه خیرهنوزماته!شده مجسمه!

این دفعه بلندصداش زدم که به خودش اومد

-سرهنگ

سرش روانداخت پایین وگفت

-ببخشیداول میشه پیراهنتون روپوشید

وای پسر!تازه فهمیدم این چرااینجوری زل زده!منم مثل مشنگا نشستم جلوش وفک میزنم نگو دختره منواینجوری دیده هنگ کرده!

نگاهی به خودم کردم ونگاهی به اون که هنوزسرش پایین بود  
برای لحظه ای دلم خواست که اذیتش کنم وپیراهنم رونپوشم

-مگه مشکلش چیه؟

اون هم بامن من گفت

-مشکل..؟مشکل؟اه!پوشیددیگه!

-نچ!

-سرهنگ!

-خوب گرممه!

-ای بابا!اصلامشکلش منم!

-چرا؟

آخی دختربیچاره!به خودم نگاه کردم!نه خداوکیلی!هیکیلیم واسه خودم!خوشم اومد!وای وای اگه سرهنگ رستگارروتغییرمیده  
بقیه روچه میکنه!

بهش نگاهی کردم که اون هم پوفی کشیدوگفت

-به درک!

بعدهم اومد تو و دقیقاً کنارم نشست! در حالی که باز جدی شده بود و چشمش شده بود دو تا تیله سرد!

نه انگار خیلی هم مالی نیستیم!

باین که دیدیم براش فرقی نداره اما بازم پیراهنم رو نپوشیدم! کرم بود دیگه باید میریختم

-بفرمایید سرهنگ! چی میخواستین بگین؟

یه دفعه انگار یادش اومد که چی میخواست به بگه پرید و گفت

-سرهنگ! سرگرد تماس گرفت!

بعدهم نگاهی به ساعتش کرد و گفت

-قرار شد چند دقیقه دیگه دوباره تماس بگیره تا شما هم باشین!

فوراً بلند شدم. پیراهنم رو برداشتم تا بپوشم درهمون حال گفتم

-جدی؟ پس چرا معطلین؟ بریم.

اما اون از جاش تکون نخورد و گفت

-واقعاً که! معذرت میخوام سرهنگ اما خیلی پرووید! من معطل میکنم یا شما که بازیتون گرفته! درضمن نمیخواه برین بیرون! همین

جابهتره

بعدهم یه دستگاه کوچیک از جیبش درآورد و گذاشت روی تخت و منتظر موند

من هم دوباره نشستم روی تخت

از زمانی که قرار بود آرد تماس بگیره گذشته بود... اون هنوز تماس نگرفته بود!... به طنین نگاه کردم که داشت توی اتاق قدم

میزد! یه لباس ست سوییشرت و شلوار صورتی بایه هد بند صورتی پوشیده بود! کلاه سوییشرت رو هم سرش کرده بود! معلوم بوده که

خیلی عجله داشته چوت تابه حال اینجوری ندیده بودمش! معمولاً تونیک های آزاد تاروی زانو باشلوار و روسری میپوشید!... تمام

رنگایی هم که توتنش دیده بودم مشکی بود و سرمه ای و خاکستری! اگرچه خیلی بهش میومد اما تو این لباس رنگ صورتی جذاب

تر شده بود!... قیافه و تیپش خیلی بچگانه شده بود اما چهره اش کاملاً جدی بود

کلا دنیای تناقضات بود!

برام شناختن چنین دختری جالب بود! دختری با دنیایی از تناقضات و غیرقابل پیش بینی!

همین طور که منتظر بودیم یه دفعه چراغ دستگاه روشن شد و بوق زد که باعث شد اون به طرف دستگاه بدوئه!

بااین حرکتش کلاه سویشرت ازسرش افتادو...

وای خدای من!

خرمن مشکی موهاش ریخت بیرون! کاملاً هنگ کردم!... فکرش روهم نمیکردم که دیگه دختری پیدابشه که موهایی به این بلندی داشته باشه چه برسه به اینکه اون دختر سرهنگ رستگارباشه!

باهربدبختی بودحواسم رودادم به دستگاه! امامگه رنگ مشکی موهاش میذاشت

خدایامن چه شده؟ من که خودم بدترم! گیر داده بودم به این دختر که بادیدن بدن من اینجوری زل میزنه بعدخودم نمیتونم نگاه ازش بردارم!

یه دفعه صدای دستگاه بلندشد که ازاون طرف آرادداشت حرف میزد

آراد-سلام برسرهنگان کشور

لبخندزدم! این پسر سراسرهیجان بود

طنین-سلام سرگرد! خوبین؟

-خوب خوب! شما چطورین؟ دماغتون چاق چاقه؟

طنین- من که بله امامثل اینکه برادرتون هنوز هنگن!

-جدی؟ حتما هنوز نتونسته این اتفاقارو هضم کنه! آخه بچم خیلی سختشه! شکست عشقی خورده!

صدای خنده طنین اومد و صدای پرهیجان آراد که پرسید

-راستی سرهنگ چقدر حرص خورد؟ کاش اونجا بودم حرص خوردنش رومیدیدم

این دفعه طنین گفت

-سرگرد! حرص خوردنشون که تماشایی بود اما الان یه چیز دیگه حواسشون رو پرت کرده

بااین حرفش به خودم اومدم! وای متوجه شده که داشتم نگاش میکردم! پس چرادر باره کلاهش رونپوشید؟

برگشتم بهش نگاه کردم که دیدم ابروهاش رو بالا انداخته و داره بهم نگاه میکنه

بله داره تلافی میکنه!

آراد-آریا خاک برسرت! کجایی؟ بیدار شو! تو که آبروی ماروبردی. چی دیدی که هنگی؟

من - گمشو پسر! من خوبم! سرهنگ شوخی میکنه

آراد-آره جون خودت! آخه یه چیزی بگو و واقعیت داشته باشه!... تو بگو و اصلابه اون سرهنگ دماغو میخوره که اهل شوخی باشه؟  
 بااین حرفش طنین شروع کردبه خندیدن و گفت

-خوبه دیگه سرگرد. حالا من دماغوام؟

آراد صداش رونا زک کرد و گفت

-ای وای! سرهنگ شما اونجایی؟ وای خاک عالم تو سر آریا!

من -عجب رویی داری!

آراد-چاکریم! راستی داداش بگو ببینم چقدر موقعی که بهت گفتن من خیانت کردم هنگیدی؟

طنین-هنگ که نکردن فقط به دولت خسارت وارد کردن که قول دادن پولش رو پرداخت کنن!

آراد-خاک تو سرت! حداقل وقتی خراب کاری میکنی زیر بار نرو! بابا من چقدر کارکنم بدم توی وامونده خراب کنی؟! آخه لا مصب  
 من بااین بچه توی شکم میرم ماموریت خونه این واوون تاپول بدست بیارم اونوقت توی لندهور دودش میکنی میره هوا! مرتیکه  
 مفنگی!

من-آراد باز تو شروع کردی؟ بگو ببینم اونجا چه خبره؟

آراد-اینجا خبری نیست! همه کپیدن

من-واقعا که خری

آراد-خر بغل دستيته!

طنین-سرگردبالاخره که این ماموریت تموم میشه!مثل اینکه شما واجب شده یک ماه توالث بشورید

آراد-ای وای سرهنگ!آریایاری کن.نزاریدبخت بشم

من-نه... ایندفعه دیگه منم باسرهنگ موافقم

آراد-آدم فروش!دست تو روشده برام!قصه هات بلدشدم

من-آرادآدم باش!وقت نداریم ممکنه کسی بیداریشه

-اه!باشه بابا!اگه گذاشتی من یه کم باین دستگاهای میس مارپل حال کنم

طنین-میس مارپل کیه؟

وای خاک تو سرت آراد.حالا من باین چکار کنم؟

آراد-وای آریا!

من-زهرمار!

-اصلا به من چه؟اونقدرتوکف این دستگاهابودم حواسم نبود

درحین اینکه آراد حرف میزدطنین هم داشت به من نگاه میکردانگاریه چیزایی فهمیده بود

من-کفنت کنم آراد!

آراد-خوب چه کنم؟توکه نمیدونی چقدرکیف میده دستت روبکنی توجیب شلوارت و همین طورانگارداری باخودت حرف میزنی

باچیزی توی دندونت حرف بزنی.

بعدصداش خندون شدوادامه داد

-نمیدونی چه حالی میده وقتی میبینی بقیه مثل منگلا بهت نگاه میکنن! فکر کردن دیوونه ام دارم باخودم حرف میزنم. نمیدونم که یه نره خربه اسم آریا و نورنشسته داره گوش میده که! منم تو کف اینا بودم حواسم نبود که سرهنگ اینجاست و نباید بدونه که تو بهش میگی  
پریدم تو حرفش و گفتم

-خفه شو اراد

بعد برگشتم به طنین نگاه کردم که یه چشم غره حسابی برام اومد  
یعنی یه حالی از این آراد بگیرم اساسی! پسره مشنگ

آراد-داداش الان میدونم داری باچشای آتیشیت به دستگاه نگاه میکنی. اما باور کن که اون دستگاه گناهی نداره. سرهنگ شما هم اون چشم قره روبه داداش مانرو گناه داره... به خدا غلط کرد! بابا چیز زده خودش... من میگم چشم قره نرو تو بدترش میکنی؟! عفو بفرمایین حالایه چیزی خورد.

اراد همین طور داشت پشت دستگاه چرت و چرت مییافت که با صدای خنده مادو تا خفه شد  
یعنی عجب ماموریتی بود؟ از دست این آراد هیچ کدومون ماموریت روجدی نمیگرفتیم! اگه سردار بفهمه یه حال اساسی از هممون بگیره که اون سرش ناپیدا!

طنین-سرگرد به خاطر شما فعلا کاری باهاشون ندارم! اما بعدا

من-من زیر بار نمیروم

آراد-آریا مرد باش. یعنی چی من زیر بار نمیروم؟!

من-خفه شو تو که ندیدی چطوری چشاش رو برام میچرخوند  
با این حرف من هر دو تا شون خندیدن

آراد-آره واقعا! منم از چشاش میترسم! فکر کنم تنها چشایی باشن که میتونه ترسناک باشه

طنین-چکار به چشای من دارین؟

آراد-به خداسرهنگ!وقتی جدی میشین هیچی مثل چشاتون ترسناک نمیشه!  
 باین حرف آرادمن هم بی هواگفتم

-وقتی هم آروم هستین هیچی مثل چشاتون مهربون نمیشه  
 این رو که گفتم چشای طنین برق زدوآرادهم گفت

-یعنی کفنت کنم!مردهم اونقدرخر؟!  
 وای تازه فهمیدم چی گفتم!اه!من چرااینطوری شدم؟فورا سرفه ای کردم وگفتم

-خوب اطلاعات روبده

آراد-یعنی تغییربحث تو حلقم!نه خیرتوهمون نخاله میمونی

من-خفه شودیگه!وقت نداریم

آراد-اره موقعی که توضایع میشی وقت نداریم

طنین-سرگردخواهش میکنم!ممکنه هم اتاقی من بیدارشه ومتوجه غیبتم بشه

آراد-مگه شما کجایین؟

من-تواتاق من

آراد-یعنی الان...

من -آرادخفه میشی یانه؟

من که میدونستم الان میخوادچرت وپرت بگه!پسره احمق اصلا رعایت سرهنگ روهم نمیکرد!  
 اوه اوه ازکی تاحالا شدسرهنگ!؟

آراد-باشه بابا!حالا ساکت شین میخوام برم منبر



طنین که فقط خندیدمن هم گفتم

-انگار تا حالا کجا بوده!

-آریا خفه میشی یانه؟

من-باشه بنال!

اما فوراً از حرفی که زدم پشیمون دم و خجالت کشیدم چون صدای خنده طنین بلند شد  
آرادم خنده ای کرد و گفت

-راستش اینجایه کم عجیبه همه بایه حالت رمزی حرف میزنن! من روهم باید بگم که خیلی تحت نظر دارن انگار هنوز بهم  
اعتماد نکردن

من-خوب معلومه عقل کل! توتازه واردی

آرادم-پارازیت فعلا خفه!

باین حرفش طنین سرش رو پایین انداخت و فوراً نگاهش رو از من گرفت  
خوبه حداقل فقط من ضایع نشدم

آرادم-داشتم میگفتم! تا الان من از آدمایی که دیدم همون احسنی و یاور بودن والبته حبیب! راستش حبیب با ذهنیتی که من  
درموردش داشتم خیلی فرق میکنه! من فکر میکردم یه غول تشن باشه! اما اون یه متخصص کامپیوتر ماهره! آخه اینطور که متوجه  
شدم تموم کارای اطلاعاتیشون زیر نظر اونه!  
بعدهم بایه حالت هشدار ی گفت

-سرهنک حواستون رو جمع کنین! رقیب قدری دارین

طنین-ممنون از تذکرتون!

آرادم-خواهش! فعلا هم که دیگه چیزی بدست نیاوردم! درمورد جاسوس هم تمام تلاش خودم رو میکنم!

طنین-خوبه سرگرد! کارتون خوب بود! مواظب خودتون باشین

آراد-ممنونم سرهنگ! پس من فعلا میرم

من-صبر کن آراد-

-چیه؟

-میخواستم بگم فردا ماتورودستگیر میکنیم  
بالین حرف من آراد صداش رونا زک کردو گفت

-واچرا؟ جناب سرهنگ! من اینقدر خانوم ... چه خطایی ازم سرزده؟

-پسرتو همون خری هستی که بودی! به خاطر ادامه نقشه میگم

-خوب جونت دریاد...زودتر میگفتی!

طنین-سرگرد بهتره برین بخوابین! زده به سرتون! ماهم خسته ایم

آراد-چی؟ میخواین اونجا بخوابین؟

من-آراد برو گمشو

آراد-باشه باشه رفتم

بعدهم فوراً قطع کرد بر گشتم به طنین نگاه کردم که دیدم حسابی سرخ شده برای همین فوراً حدافاظی کرد و رفت  
من هم دوباره پیراهنم رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم اما تمام شب توفکراون موهای مشکی و صاحبشون بودم که چطوریه  
دفعه اینقدر آشنا شده که من و آراد که هیچ دختری رو آدم حساب نمی کردیم اینقدر باهاش راحتیم!

طنین

-سرهنگ! سرگردامینی دارن از ساختمون میان بیرون! الان باید دنبالش کنین

آریا-سروان حمیدی بادوتا از سرباز دنبال من بیاین!

فورا از ساختمون خارج شدن از قبل با سرهنگ و سرگردهما هنگ کرده بودم که کجا باید سرگردامینی رودستگیر کنن که احسنی نفهمه!... آخه طبق نقشه ما باید آراد رودستگیر میکردیم تا جاسوس فکر کنه که خطر آراد رفع شده! و آرا دهم بانام علی اونجا باشه!

صدای سرهنگ از درون بلندگو پخش شد...! داشت با میکروفونی که بهش داده بودم حرف میزد

-سرهنگ رستگار! ماسوزه روتوی شلوغی گم کردیم... شما هنوز دریابی که زیر ماشینش نصب کردین رودسترس دارین؟

-بله سرهنگ! رفت طرف خیابون...! الان هم داخل پارکینگ مجتمع... هست!

-خوبه! ما هم نزدیکیم!

بیچاره آراد! از الان دلم براش میسوزه! قراره به خاطر نقشه حسابی کتک بخوره! البته از جناب برادر!

آریا

به طرف ماشین آراد رفتم که داشت پارک میکرد. تا خواست از ماشین پیاده بشه گفتم

-دستت رو بزار روی سرت و بیا پایین

با حرکت من آراد شوکه برگشت و نگاهم کرد

-فکر نمیکردی به این راحتی گیر بیوفتی نه! آراد خان امینی! زودتر پیاده شو!

آراد-به سلام جناب برادر! اگه نیام پایین چکار میکنی؟

-میدونی که بهت شلیک میکنم

- اشتباه نکن برادر من! من الان سوار ماشین و شما پیاده میتونم راحت فرار کنم  
تا اینوشنیدم دوتا تیر تو ی لاستیکای طرف خودم شلیک کردم و گفتم

- الان دیگه بعید میدونم. حالا بیایم  
با این حرف من آراد دستش رو گذاشت روی سرش و او مدیرون

- سروان حمیدی بهش دستبند زن  
تا حمیدی رفت که بهش دستبند زنه آراد با آرنجش زد تو صورتش و خواست که فرار کنه... من هم به سرعت رفتم طرفش و بایه  
مشت توشکمش بهش دستبند زدم که آراد که خودش رو جمع کرده بود آروم دم گوشم گفت

- تلافی مشتت رو میکنم! اگه به مامان نگفتم برات زن بگیره... حقته بگم همین رستگار و برات بگیره تا حالت رو جایاره  
اگه میزاشتم بیشتر از این ادامه بده خنده ام می گرفت واسه همین یه مشت دیگه توشکمش فرو کردم که زیر لب غرید

- نامرد! کیسه بوکس که نیست! از موقعیت سو استفاده میکنی؟ آخ آخ شکمم! دستت بشکنه

- سروان حمیدی. ببریش محل ماموریت. باهاش کار دارم

آراد- چیه؟ سرهنگ! خیلی زورت اومده؟ ناراحت نباش خودم کاری میکنم خنک بشی  
بعدهم بلند زد زیر خنده که جوابش یه مشت دیگه توشکمش بود  
بعد از مشت من همچین اخم کرده که میدونستم اگه دهن به دهنش بزارم دهن خودم سرویسه پس بیخیال شدم... اونو همراه  
خودم به طرف ماشین کشوندم  
به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به طرف آراد رفتم و گفتم

- پیاده شو

آراد- فکر کنم باید منوبه ستاد میبردین

- اول باید این مساله رو شخصی حل کنیم  
آراد پوز خندی زد و گفت

-زورت اومده که برادرت بهت رودست زده؟

دندونام روروی هم فشار دادم و گفتم

-به اندازه کافی ازت کشیدم پس خفه شو!

بعدهم بازوش رو کشیدم و بردمش داخل

طنین

-به به! جناب سرگردامینی! ازدیدنتون خوشحال شدیم

آراد-به به! جناب سرهنگ دماغو! میدونی سرهنگ ازاول به نظرم این اسم خیلی بهتون میومد

من پوزخندی زدم و گفتم

-این نظرتوئه! من به نظربقیه احترام میزارم اما برام مهم نیست که درسته یا نه!

آراد خنده بلندی کرد و گفت

-خوشم اومد! حداقل تواز برادرم خونسردتری اما خوب میدونم خونسردی توهم حدی داره

-چطور؟

-خوب درموردت تحقیق کردم و راستش نقطه ضعف تو رو میدونم

حالتی متفکر به خودم گرفتم و گفتم

-فکر نمیکنم نقطه ضعفی حداقل دست تویکی داده باشم

-اشتباه نکن سرهنگ! نمیخواهی که اینجا درمورد اینکه پست زدن حرف بزنم؟

با این حرف آراد آتش گرفتم... با اینکه خودم بهش گفته بودم که برای تشدید کردن قضیه وهم چنین باور کردن افراد به خصوص جاسوس میون گروهمون این حرف روبزنه اما باز هم سوختم... مخصوصا اینکه آراد اونو با حالت تمسخر گفت نفس عمیقی کشیدم. گفتم

-در این مورد خودم هم شکی ندارم که پس زده شدم اما به توربیطی نداره

-آخی سرهنگ! حتما خیلی حسرت خوردی وقتی...

با این حرفش دیگه طاقت نیاوردم و بهش حمله کردم و یقه پیراهنش رو گرفتم و غریدم

-به توربیطی نداره کثافت! به هیچ کس ربط نداره! به من ربط داره و منم به هیچ کس اجازه نمیدم تو زندگیم دخالت کنه اون هم با پوز خنده من نگاه میکرد

مشتی توی شکمش کوبیدم (بیچاره اراد! دیواری کوتاه تراز آراد گیر نیاوردن زرت وزرت میزنن تو شکمش. عذرمیخوام از حضار گرامی) و با عصبانیت به طبقه بالا دویدم واقعا عصبی بودم (تو کی عصبی نبودی؟) فکرش رو هم نمیکردم که هنوز این قضیه عصبیم کنه! (تو کلا مشکل داری مربوط به این قضیه نیست.) من هنوز هم از اون مساله آزاده ام گلدون روی میزم روبه طرف دیوار پرت کردم و فریاد زدم

-از همه مردام متنفرم. از همتون متنفرم

آریا

باورم نمیشد! صدای طنین از طبقه بالا میومد که فریاد میزد از همه مردام متنفرم خدای من!.. باورم نمیشد که شخصیت آرومی مثل طنین اینطوری فریاد بکشه و حالش زار بشه. کاملاً شوکه بودم هم از اینکه اون قبلاً ازدواج کرده بود البته حدس میزدم چون اون کاملاً بهش اشاره نکردن هم از طرز رفتار طنین! برگشتم به آراد نگاه کردم تا بانگاهم اونو مواخذه کنم که چرا این حرف روزه که اون بهم اشاره کرد که خودش گفته از این قضیه استفاده کنم

همه بچه هاشو که بودن بهتر دیدم که کاررو تموم کنم برای همین با وجود هنوز توشو که بودم به سمت آراد رفتم و نشوندمش روی صندلی که همین طور که نزدیکم بود سرش رو جلو آورد و گفت

- به خدا خودش گفت! فکر نمی کردم اینقدر اذیت بشه و گرنه قبول نمی کردم  
سری تکیون دادم و اونو روی صندلی نشوندم

آراد- چیه سرهنگ؟ توهم میخوای که بسوزونمت؟

- خفه شو آراد! به اندازه کافی گندزدی به همه چیز

- آخی! ترسیدی نه؟  
مشتی زدم توی شکمش که خفه شد

- فکر کردم که آدمی تاباهات حرف بزنی و برگردی! اما حقت که بفرستمت ستاد!  
بعدهم رو کردم به حمیدی و گفتم

- سروان حمیدی ببرینش ستاد  
احترام گذاشت و گفت

- بله قربان!

آراد رو که بردن همه جاساکت شد! انگار هنوز توشو که بودن! طنین هنوز پایین نیومده بود... نمی دونم چرا احساس کردم باید برم پیشش برای همین رفتم بالا!

در اتاقش روباز کردم گلدون شکسته بود و کل ملافه های روتختش به این طرف و اون طرف پرت شده بود  
اطراف اتاق رو که نگاه انداختم ندیدمش... برای همین رفتم داخل که دیدم روزمین گوشه تخت نشسته و موهاش رو ریخته توی صورتش! رفتم جلوتر که اون هم متوجه من شد!  
تا برگشت طرف من. از شدت سرمای چشماش یخ زدم. هیچ وقت اینقدر سرد نبود برای لحظه حس کردم توی قطب ایستادم و کل اتاق سرد شده!

- اینجا چی میخوای؟

صداش اونقدر سرد بود که ناخواسته سکوت کردم

-توهم اومدی منو مسخره کنی؟

موهایش رو پس زد و بلند شد و روبه روم ایستاد

چشاش از عصبانیت قرمز شده بود... صورتش عرق کرده بود و باخشم حرف میزد اما چشاش سرد بود... میخواستم حرف بزنم  
اما نمیتونستم انگار حرف زدن یادم رفته بود

-توهم بگو. برام عادت شده. همه گفتن توهم بگو.

همین طور که رف میزد صداش بلند میشد

-بگو- بگو من پس زده شدم. بگو لعنتی! وقتی خانواده ام گفتن چه فرقی میکنه اگه بقیه هم بگن؟ ها؟ توهم بگو.  
همین طور که داشت داد میزد گفتم

-طنین

با این حرف من ساکت شد و بهم نگاه کرد انگار براش تعجب آور بود که اینجوری صداش بزنم برای خودم هم تعجب آور بود. با استفاده از سکوتی که به شدت معصومش کرده بود، شجاع شدم و جلورفتم اون هم من رونگاه میکرد برای خودم هم تعجب آور بود

-طنین اروم باش! باشه؟ خواهش میکنم عزیزم!

با این حرف من لب برچید و گفتم

-نه خواهش میکنم! تودیگه نه! به تو اعتماد دارم تودیگه نه. تودیگه بامن بازی نکن! باور کن خسته ام! خسته ام!  
دیدم که بدنش شل شد و شونه هاش خم شد و سرش رو پایین گرفت که دوباره موهایش ریخت توی صورتش  
داشت می افتاد که با سرعت جلورفتم و شونه هاش رو گرفتم و کشیدمش طرف خودم  
با این حرکت من فوراً خودش رو کنار کشید و گفتم

-نه تو رو خدانه! باور کن شکست دوباره برام سخته! من زود و ابسته میشم! نمیخوام به توهم وابسته بشم! برو کنار!

همین طور که این حرف رو میزد عقب عقب میرفت و اشک میریخت. دیگه نتونستم این حالت زارش رو طاقت بیارم جلورفتم  
و دوباره بغلش کردم و هرچه هم تقلا کرد نداشتم از بغلم بیاد بیرون! باید آرومش میکردم برای همین گفتم



-نترس من اذیت نمیکنم! باور کن! میخوام کمکت کنم! پس نترس  
 باین حرف من دستاش که به حالت دفاع جلوش نگه داشته بودش شل شد و افتاد  
 و بعد هم ساکت شد فقط هرازگاهی صدای هق هقش میومد  
 کم کم شروع کرد به حرف زدن

طنین- وقتی که بیست سالم بود تو اوج جوونی و شادی ازدواج کردم ازدواجی که به خواسته خودم نبود. من کلا اون زمان  
 تو فکر ازدواج و این چیزان بودم امانیتونستم تورو مادرم بگم نه! اخه من... نمیدونم احساس میکردم که نمیتونم دلش  
 رو بشکونم... مخصوصا اینکه اون زمان خیلی بهم اعتماد داشت و به عنوان فرزند اول خانواده مسئولیت های خاصی هم داشتم... من  
 با وجود راضی نبودنم قبول کردم که بانوه خاله مادرم که اون زمان بیست و پنج سالش بود ازدواج کنم... با اینکه خیلی چیزا ازش  
 میدونستم که کلا نمیتونستم منوراضی کنه اما بیخیال همش شدم و قبول کردم... اما همون موقع هم فکر میکردم که چرا پدرم  
 قبول کرد که من با اون ازدواج کنم یعنی اینقدر بی اهمیت بودم که بدون تحقیق راضی به ازدواج من بشه؟  
 باین حرفش دوباره شروع به گریه کرد. پیراهنم کاملاً خیس شده بود اما اصلاً احساس بدی نداشتم بلکه خوشحال هم بودم که  
 اون بهم اعتماد کرده بود و من شده بودم رازدارش!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- راستش من اون موقع دوستی نداشتم. همین الان هم ندارم. نمیدونم چرا؟ اما همه میگن به خاطر اخلاقم نمیتونن بهم نزدیک  
 بشن  
 اینو که گفت سرش رو از روی سینه ام برداشت و به چشم نگاه کرد و پرسید

- اخلاق من اینقدر بده؟ چرا و نا اینجوری به من گفتن؟  
 بهش لبخندی زدم و گفتم

- نه! اخلاق تو خیلی هم خوبه. تو با همه محافظه کارانه صحبت میکنی و خیلی هم مودبی!  
 واقعا هم اخلاقش بد نبود هیچ وقت ندیدم که حتی بازیردستاش بد برخورد کنه فقط مواقعی که ناراحت بود چشاش ترسناک  
 و سرد میشد که اون هم فقط در برابر مرد بود که مطمئنم دلیلش به بحث امروز مربوط میشه

ازم جداشدوروی تخت درحالی که پاهاش روتوی شکمش جمع میکردنشست ودستاش رودورپاهاش حلقه کردوسرش روروی پاش گذاشت  
من هم کنار تخت نشستم که ادامه داد

-همون طور که میدونی من یه خواهردارم سه سال ازخودم کوچیک تره. فکرکنم تاحالا دیگه باید شناخته باشیش. اون شیرین زبون وخیلی نازه! درکل خیلی خاطرخواه داره... هم تو فامیل آشنا هم میون دوستاش! محاله جایی بره وکسی جذبش نشه... شاید از این حرفم بخندی! البته الان برام اهمیتی نداره اما اون موقع خیلی اذیت میشدم که با وجود من که توی خونه بودم برای اون خواستگار میومدم. اصلا کسی هم ملاحظه نمونمیکرد... حتی بعضی هاشون به بابام میگفتن که خواهر کوچیکتر چه گناهی داره که خواهر بزرگترش خواهان نداره؟

اما طرلان خیلی خانوم بود و همیشه باهام خوب برخورد میکرد. نمیدونم شاید به خاطر همین حرفا بود که پدرم با ازدواج من و مهدی موافقت کرد و من کاملاً در این مورد، یکه خوردم چون امید داشتم که اون مخالفت کنه و من راحت شم.  
درسته که از اینکه مورد علاقه نبودم ناراحت بودم اما باز دوست نداشتم اونقدر زود ازدواج کنم اونم باکی؟ مهدی.

کمی مکث کرد و با فرو دادن آب دهانش ادامه داد

-مهدی به اصطلاح پسر خاله من و نامزد من آدم مخفی کار بود و هیچ کس خبر نداشت که اون یه آدم شراب خوار و دختر بازه!! گرچه این چیزا رو تو این دوره زمونه برای جوونا عادی میدونن اما اون تو این کارا افراط میکرد... طوری که محال بود بعد از ازدواج هم کنارشون بزاره... من هم همه اینا رو از یکی از هم کلاسی هام که یه زمانی دوست دخترش بود شنیده بودم. اون دختره مثلاً میخواست منونجات بده اما من باکله شقی قبول نکردم... یعنی قبول داشتم اما نمیخواستم مادرم رو ناراحت کنم... وگرنه خودم هم یه بوهایی برده بودم فقط به امید اینکه بعد از ازدواج درست بشه سکوت کردم و به اون ازدواج تن دادم  
یادمه همون دوستم با دیدن نظر من فقط سری تگون داد و گفت طنین برات دعای میکنم. نمیدونم شاید دعای اون بوده که منونجات داد البته اگه بشه بهش گفت نجات!

من - چرا؟

- چون اون اتفاق باعث شد که از همه مردامتنفر بشم و یه جورایی یه مرز بین خودم و اون ایجاد کنم  
خندید و گفت

-حتی بعضی هافکر میکنن من نسبت به اونا وسواس دارم  
خنده ای کردم و گفتم

-راستش روزمهمونی احسنی منم همین فکر رو کردم  
بالین حرفم سرش رواز روی پاش برداشت وبهم نگاه کرد و گفت

-چرا؟ نکنه توفکر کردی من به خاطراینکه باتورقصیدم رفتم ودوش گرفتم؟  
سری تکون دادم که اون لبخندکم جونی زد و گفت

-باور کن من اون روز هیچ حس بدی نسبت به تونداشتم من به تو اعتماد دارم. من فقط زمانی که کسی بخواد به منظور بهم  
نزدیک بشه نسبت بهش جبهه میگیرم (بدبخت شدی رفت آریا! حالا که جرات داری بهش بگو!) در واقع اون روز به خاطراینکه  
احسنی دستش روروی کمرو بدن من گذاشته بود حس بدی داشتم لباس رو که یادته! قسمت کمرش باز بود برای همین حس بدی  
داشتم

-واقعا؟ اما من..

-واقعاً معذرت میخوام که باعث ناراحتیت شدم اما از قصد نبود

-نه اشکالی نداره

دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت

-راستش من نسبت به مرداوسواس دارم امانه همشون فقط اونایی که احساس میکنم کثیفن. من قبلاً نمیتونستم تشخیص بدم  
کی کثیفه کی نیست اما همه چی تغییر کرد درست چندماه بعد از نامزدیم بود.... داشتیم با مامانم برای مراسم عقد و عروسی  
خرید میکردیم... گرچه همه چیز سریع پیش رفته بود اما باز مخالفتی نداشتم نمیدونم چرا با اینکه هیچ کدوم از رفتاراش مورد پسندم  
نبود باز مخالفت نمیکردم.... فکر کنم خودم هم ناامید شده بودم داشتم بادست خودم گور خودم رومیکندم

اون روز تازه از خرید لباس عقد برگشته بودیم

تو تمام مدتی که طنین از مراسمش با اون حرف میزد دستام مشت شده بود و دلم میخواست ازش بخوام که ادامه نده اما جلوی  
خودم رو گرفتم

طنین - توهیچ کدوم از خریدامون نبود... با اینکه عروس دوست داره موقع خرید و سایلاش دامادهم همراهش باشه اما من از نبودش نه تنها ناراحت نبودم بلکه خوشحال هم بودم چون اون هر موقع که کنارم بود عادت به طعنه و مسخره کردن داشت آهی کشید و ادامه داد

- واقعاً میدونم چرا اون موقع سکوت میکردم. رفتاراش واقعا زننده بود. جالب اینجاست که پدر و مادرم هیچ اعتراضی نمیکردن... یادمه داشتم اون لباس مسخره رو دوباره میپوشیدم... همون موقع هم یادمه خودم هم به خودم طعنه میزد. لباس رو هم خودم انتخاب نکرده بودم اگه دست خودم بود ترجیح میدادم یه لباس مشکی بپوشم چون مطمئنم اون روز روزمرگ من بود، نه عروسی! یادمه وقتی تو پاساژ طرف یه لباس مشکی بلند رفتم مامانم به شدت باهام دعوا کرد و آخرش هم خودش یه لباسی نباتی برداشت. برای همین هم البته از لاج مادرم از اون اتفاق به بعد جز لباس مشکی و خاکستری و کلاتیره لباس بارنگ دیگه ای نپوشیدم حداقل جلوی مادرم دیگه نپوشیدم. (خاک! تیره هم شدرنگ؟ من که عاشق زرد و صورتی ام) همون طور که داشتم جلوی آینه به خودم و لباس پوزخند میزد. گوشیم زنگ خورد یه شماره ناشناس بود جواب که دادم یه مرد گفت

- سلام

- سلام بخشید شما؟

- مهم نیست که من کی؟ مهم آینه که چی میخوام بگم

- چی؟

- ببین خوب گوش کن. حرفی که من میخوام بزنم به ضررت تموم نمیشه بلکه نجاتت میده

- مگه شما چی میخواین بگین؟

- میدونم که داری ازدواج میکنی و همین طور شوهرت رو میشناسم. اسمش مهدیه! اگه واقعاً به زندگیت علاقه داری و نمیخوای یه عمر بایه نامرد زندگی کنی بیابه این آدرس....

- چی میگی؟

-باور کن دروغی در کار نیست. من قصد کلک زدن ندارم. در ضمن فکر نمیکنم اونجا او مدن به ضررت تموم بشه... میتونی کسی رو هم همراه خودت بیاری که فکر نکنی قصد کلک زدن دارم

-من؟ چرا آخه؟

-آدرس اینه. خیابان... کوچه... پلاک...

بعدهم قطع کرده رچی هم دیگه به اون شماره زنگ زدم خاموش بود  
کاملاترسیده بودم اما کنجکاویم نمیذاشت که نرم برای همین بامریم دوست دوران دبیرستانم رفتم... به اون آدرس که رسیدم  
یه خونه ویلایی خیلی بزرگ بود در که زدیم .... بدون هیچ سوالی در رو برامون باز کردن.  
ظنین دیگه گریه نمیکردانگار برگشته بود به همون زمان به دیوار زل زده بود و تعریف میکرد

-داخل خونه به شدت مرموز بود چون خیلی ساکت بود. برای همین هم هر دو تا مون اسپری فلفل دست گرفتیم و جلورفتیم  
پوز خند صدا داری زدو گفت

-الان محاله از اون کارای بچگانه بکنم. آخه اسپری فلفل هم شد وسیله دفاعی؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-رفتیم داخل ساختمون سفید رنگی که وسط حیاط خونه بود. داخل ساختمون واقعا جالب بود خیلی شیک و البته پراز وسایل  
عتیقه. خونه خیلی هم اتاق داشت و از هراتاق هم صداهای عجیب غریبی میومد  
آب دهنش رو قورت داد. سرش رو پایین گرفت. صداش هم ارومتر شده بود

-در هراتاقی رو که باز میکردیم بایه صحنه وحشتناک روبه رومیشدیم و باجیغ در رومیبستیم یادمه در اتاق چهارم رو باز کردیم که  
چیزی رو که نباید میدیدم دیدم  
بغض کرد و ادامه داد

-مهدی بود. داشت باهمون هم کلاسیم که منومنع کرده بود از ازدواج با اون....!هنوز هم شرمم میشه! کاملا شو که شده بودم اما اون کثافت باخنده به من نگاه کرد و صدام زد....! انگار مست بود....! مریم بیچاره هم هرکاری میکرد نمی توانست منو از اون جادور کنه....! من فقط شو که به روبه روم نگاه میکردم جلو اومد و خواست که منو...  
باخشم دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت

-منو بوسه!

با این حرفش من دوباره دستام رو مشت کردم و دندونام رو چنان روی هم فشار دادم که صدایش رو خودم هم میشنیدم

-من هم یه سیلی بهش زدم که سکندری خورد و افتاد روی زمین. با این کار من عصبانی شد و شروع کرد به فحش دادن. من هم حتی نمیتونستم گریه کنم فقط به آینده زندگیم زل زده بودم و خاک کردن آرزو هام رو میدیدم. همه اینایه طرف حرف آخرش یه طرف. اون با ظالمی تمام گفت که منو نمیخواسته و عاشق خواهر هفده ساله ام بوده و فقط برای نزدیک شدن به اون بامن ازدواج کرده چون به راحتی نمیتونسته اونو بدست بیاره./

با این حرف حق هقش بلند تر از قبل شد. بعد هم سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکیش زل زد تو چشمای من و گفت

-باورت میشه؟ یعنی من اونقدر بد بودم؟ تو هم فکر میکنی من بدم؟

طاقت دیدن اشکاش رو نداشتم طاقت دیدن اینکه طنین اون شخصیت محکم اشک بریزه رو نداشتم برای همین دستام رو جلو بردم و اشکاش رو پاک کردم و بالبخند گفتم

-تو خیلی خوبی! بهتر از تو، قوی تر از تو و با احساس تر از تو ندیدم. تو نباید به خاطر کاری که اون عوضی کرده خودت رو عذاب بدی....! مطمئن باش که من هیچ فکر بدی در مورد تو ندارم بلکه واقعا شخصیت تورو دوست دارم  
با این حرف من لبخند کم رنگی زد و گفت

-واقعا ممنونم تو اولین کسی هستی که از من دفاع میکنی. اصلا یادم نمیاد که چطوری از اونجا بیرون اومدم فقط یادمه که تو خیابون بیهوش شدم وقتی هم به هوش اومدم یه هفته گذشته بود. اما در درسش بعد شروع شد با وجود اینکه بعد از دوماه روان درمانی و قرص و دارو به سکوتم پایان دادم و همه چیز رو تعریف کردم، باورت نمیشه اگه بگم همه منو مقصر میدونستن که در مورد نامزد من کوتاهی کردم و باید خودم رو مقصر همه چیز بدونم... آره من خودم رو مقصر میدونستم اما در مورد قبول مهدی برای ازدواج نه برای

خیانتی که اون درقبال من کرده بود. برای همین وقتی این همه دورنگی وبی عدالتی رودیدم انتقالم از تهران به شیراز رو پس گرفتم و برگشتم تهران و در مقابل اصرار اطرافیان مخصوصا مادرم برای بخشیدن اون کثافت گفتم نه و وقتی باسیلی مادرم مواجه شدم سرش دادزد و گفتم که دیگه نمیزارم تو زندگیم دخالت کنی.... و در مقابل بهت اون از فریاد من، کسی که همیشه آرام بود... رفتم. اومد تهران و تا یکسال برنگشتم. زندگیم تباه شده بود... مثل یه مرده متحرک شده بودم اما از همون زمان تصمیم گرفتم که هم برای سرگرمی خودم هم برای دفاع از خودم و البته خالی کردن حرصم و سوسایل ورزشی هنرای رزمی یاد بگیرم و با کمک پدریکی از دوستانم وارد نیروی انتظامی شدم و البته با داشتن مدرک آی تی وارد وزارت اطلاعات شدم.

بعد از این حرف نفسی کشید و ساکت شد.

احساس کردم که باید حرفی بزنم و اسه همین گفتم

- راستش در مورد فکر بقیه چیزی نمیتونم بگم اما باور کن نظر من در مورد تو هیچ تغییری نکرده سرش رو بلند کرد و بهم لبخندی زد که باعث شد شیطانم تحریک بشه

- تو برای من هنوز همون مارپل دماغ و فضول از خود راضی هستی!  
بعدهم ابرویی بالا انداختم که اول اون تو شوک برد و بعد با صدای بلندی داد زد

- آریا

باشنیدن اسمم از زبون طنین لبخندی زد که اون هم متوجه شد چی گفته  
و فوری سرش رو انداخت پایین و با صدای پایینی گفت

- ممنونم! هیچ کس تا حالا به حرفام اینقدر آرام و بدون جبهه گیری گوش نکرده بود! الان خیلی آرامم! تو دوست خوبی هستی.  
بلافاصله از جاش بلند شد و به طرف در رفت. من هم با همون لبخندم داشتم بهش نگاه میکردم که برگشت و با همون جدیت همیشگیش گفت

- یعنی بشنوم کس دیگه ای از این ماجرا ها خبر داره خونت حلاله!  
با همون حالتی که جدیتش باعث شده بود خنده روی لبم خشک بشه گفتم

- باشه

که صدای خنده اش بلند شد

-دم خودم گرم!بین چطوری بایه حرف سرهنگ مملکت روسوسک کردم  
من هم که از شوک حرفش بیرون اومده بودم به سمتش حمله کردم که فوراً اتاق خارج شدورفت پایین  
منم پشت سرش رفتم پایین که دیدم دستش روزه به کمرش ووایساده وسط سالن وبه هرکدوم ازبچه ها که روی مبلای سالن  
ولوشده بودن نگاه میکنه...سری تکون دادوگفت

-بیا!وقتی رهبر گروه سرهنگ امینی باشه چه توقعی ازبقیه!  
هرموقع دیگه بودباهاش بحث میکردم امااون زمان چون هنوزحالش کاملاًخوب نبودبیخیال شدم وفقط گفتم

-شنیدم چی گفتین؟

-گفتم که بشنوین  
بعدهم به من چشمکی زدوآروم گفت

-میرم حال گیری!داشته باش منو!  
رفت طرف بچه هاوهمچین دادزدشمادارین چکارمیکنین که همه ازجاشون پریدن...یعنی اگه شلوارشون روخراب نکرده باشن  
هنرکردن.  
بچه ها هم بلافاصله بلندشدن رفتن...فکرکنم هنوزمیترسیدن که طنین عصبی باشه ...واسه همین بدون بحث رفتن سراغ  
کاراشون  
من هم داشتم همینطورباخنده ای که سعی داشتم کنترلش کنم بهشون نگاه میکردم که طنین برگشت وهمچین به من چشم  
قره رفت که فکرکنم ایندفعه دیگه خودم شلوارم روبه گندکشیدم  
بلافاصله هم ازکنارم ردشدورفت توآشپزخونه  
عجب آدمیه ها!نه خیربه این خوبی نیومده!دختره پرو!مارپل زبون دراز!  
اه من چرادارم مثل این پیرزن غرغروها نق میزنم

طنین



واقعاً حس خوبی دارم! کاش همون موقع هم کسی پیدا شده بود تا به حرفام گوش بده تا من اینقدر عذاب نکشم. واقعاً احساس آرامش میکنم بالاخره خودم رو خالی کردم.

برای جبران کارش هم که شده بایدیه کاری میکردم. قهوه دوست داره. واسه همین تصمیم گرفتم که یه قهوه خوش طعم درست کنم

اما از اونجایی که نمیشد واسه خودش تنها ببرم تصمیم گرفتم واسه همه درست کنم  
قهوه که آماده شد اونو توی یوانا ریختم و به سالن بردم باز هم همه شوکه شده بودن... و اچرا اینا اینجوری میکنن؟ یعنی من اینقدر بداخلاقم که خوبی بهم نمیداد؟  
لبخندی زدم و روبه همه گفتم

- برای جبران بر خورد بدم!  
باز هم همه با تعجب بهم نگاه میکردن که کلافه شدم و گفتم

- ای بابا! باور کنین من اونقدر هاهم که فکر میکنین بداخلاق نیستم.  
با این حرف من همه لبخندی زدن و ازم تشکر کردن... به همه که تعارف کردم برگشتم تا پیداش کنم اما تو سالن نبود. همون موقع که داشتم دنبالش میگشتم از در اومد تو و با تعجب پرسید

- چه خبره؟ مهمونیه؟

سروان خانی - سرهنگ رستگار لطف کردن و به مایه قهوه خوش طعم دادن.  
آریا! برویی بالا انداخت و روبه من گفت

- پس قهوه من کو؟

لبخندی زدم و گفتم

- شما دیر اومدین سرد شد.

- ای بابا! منم قهوه میخوام. شما که میدونین من قهوه زیاد دوست دارم  
بعد همین طور که به من نزدیک شد آروم گفت

- تازه مال من باید دوبر باشه!

- شرمنده ام سرهنگ! قهوتون سرد شد منم دیگه حسم نمیداد که براتون درست کنم. درضمن دلیلی نمیبینم که برای شما قهوه دوبر درست کنم

اخمی کرد و لباش رو جمع کرد

- باشه سرهنگ بی حساب میشیم.

بعدهم نفسی کشید و گفت

- حالا من چکار کنم؟ مگه بوی این قهوه میزاره من رو کارم تمرکز کنم؟ نامردا!

تا اینو گفت لبخندی زد و ازام بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و بعد از درست کردن دوتا لیوان قهوه خوش عطر با چند تا از شکلاتای خوش مزه که خودم (وای دلم آب شد! منم شکلات) عاشقشون بودم برگشتم

- بفرمایین سرهنگ اینم قهوه دوبر شما با اشنا تیون!

آریا که چشاش از دیدن سینی برق میزد گفت

- چرا زحمت کشیدین؟

- نه بابا! چکار کردم مگه؟ همون قهوه توی لیوانتون رو دوباره گرم کردم

با این حرف من اخمی کرد و با حالتی چندش به لیوان نگاه کرد

خنده ای کردم و گفتم

- شوخی کردم سرهنگ! همچین دارین بهش نگاه میکنین انگار میخوام بهتون زهر بدم و شما مجبورین اونو بخورین

اون هم خندید و گفت

- آخه از هیچی بیشتر از قهوه مونده بدم نمیداد

- برای همین هم همراهش براتون شکلات آوردم

- چی؟ چرا؟

- که باقهوه مونده بخورین  
اینبار اون خنده ای کرد و گفت

- سرهنگ میزارین قهوه ام رو بخورم یا میخواین دوباره درست کنین؟  
ابرو هام رو تو هم کشیدم و گفتم

- خیال کردین! محاله بازم براتون قهوه درست کنم. پیش خودتون چی فکر کردین مگه من ابدارچی ام؟  
اون هم یه کم سرش رو اینور اونور کرد و بایه حالت متفکر گفت

- بهتون که میاد. میتونین از این کارانصراف بدین و بشین ابدارچی. به هر حال من هنوز سر حرفم هستم که کارای نظامی به  
درد خانوما نمیکوره!  
نه خیر! من به این رودادم پرور شده.

- آگه به من ابدارچی میاد به شما هم واکس کشیدن خیلی میاد! مخصوصاً به پوست صورتتون که انگاریه دور خودتون رو هم واکس  
کشیدین!

با این حرف من همچین حرصش دراومد که نتونست حرفی بزنه  
منم چرخیدم و از اونجا دور شدم

هه هه! کیف کردم! صورتتون رو واکس کشیدین! ولی خدایی رنگ پوستش یه رنگ گندمی قشنگ بود که خیلی به چشای قهوه  
ایش میومد و با اون موهای تیره خیلی خوش قیافه میشد  
اما خوب چه میشه کردن میتونستم حرصم رو خالی نکنم و بیخیال بشم

آریا

آراد برام پیام فرستاده بود که تونسته جاش رو تثبیت کنه. باید وارد مرحله بعدی میشدیم و زودتر باشناختن جاسوسمون طنین  
رو میفرستادیم توی گروه تا همراه بقیه دختر ابره دبی... تو این مدت هم که آراد دنبال کاراش بود طنین هم حنا رو قانع کرده بود که

یه دختر جلف رو پیدا کرده که بفرسته اونور آب چون طنین از طریق تلفن باهاش در ارتباط بود و هر از گاهی هم بهش توی اون کافیشاپ سرمیزد که البته بعدش هم باهاش داستان داشتیم... چون حسابی اعصابش بهم میریخت که مجبور بودم مثل یه دختر بد رفتار کنه... در واقع یه دختری بارفتاری برعکس رفتار خودش کاملاً خودش رونقض میکرد فقط میتونم بگم خدایهش رحم کنه چون وقتی بره دبی باید این کارارو توی یه مدت طولانی انجام بده تا بتونه بقیه شرکا و خریدارای احسنی رو مشخص کنه

تا پیام رو دریافت کردم به سمت طنین رفتم که بالاخر پشت سیستمش نشسته بود

من - سرهنگ!

با صدای من به طرفم برگشت و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم گفت

- سرهنگ! بازم یه سری از اطلاعاتمون لو رفته! باید هر چه زودتر جاسوس رو پیدا کنیم اینجوری نمیتونیم پیش ببریم توی در دسر میوفتیم

- مگه چی شده؟

- یه سری از تصاویری که ما از خونه احسنی گرفتیم به یه آدرس ناشناس فرستاده شده

- کدوم تصاویر؟

- قسمتی که قرار بود تک تیرانداز مستقر بشن... اینجوری اونارو هدف قرار میدن و ماتک تیراندازمون رواز دست میدیم... شانس آوردیم که زود متوجه شدم

نگرانی از سروصورتش میبارید... بهش حق میدادم بالاخره اون یه دختر بود که باید میرفت وسطا و همه قاچاقچی... خودم هم که بهش فکر میکردم عصبی میشدم

- نگران نباش براش راهی پیدا میکنیم. الان دیگه آراهم اونجا جا افتاده مطمئن باش که اون جاسوس رو پیدا میکنیم.

- امیدوارم! اما بازم نگرانم

- نگرانی طبیعیه... میدونم برات سخته که بری بین اون همه قاچاقچی

لبخندی زد و چرخید طرف من

-نه سرهنگ! اشتباه نکنین... من برای خودم نگرانم اما بیشتر نگران ماموریت و بچه هاهستم.. نمیخوام اشتباهی بشه که باعث  
چون همکارامون بشه. خودم خیلی اهمیت ندارم  
از حرفش یه کم جاخوردم اما فقط به سرتکون دادنی اکتفا کردم  
برام این طرز تفکر عجیب بود. بیشتر از حرفش تعجب کردم که گفت خودم چندان اهمیتی ندارم. درواقع تعجب که نه  
بیشتر عصبانی شدم و واقعا هم نمیدونم چرا عصبانی شدم اما برای اینکه حرف بدی نزنم سکوت کردم  
اون هم چرخید طرف سیستمش و دوباره مشغول شد

طنین

متوجه دستگاه شدم که داشت چراغش علامت میداد. برگشتم و دستگاه رو برداشتم به سمت اتاق آریارفتم و بعد هم باتماسی  
با گوشیش اونوبه اتاق کشوندم گرچه میدونستم واسه وجه هیچکدوممون خوب نیست اما ماموریتم اهمیت بیشتری داشت  
منتظر چشم دوخته بود به دستگاه... قرار بود هر موقع که آراد خبری داره اول بایه تماس بهمون علامت بده بعد هم بعد از پنج دقیقه  
تماس رو برقرار کنه  
روی تخت نشسته بودم که آریا وارد شد

-آراد تماس گرفت؟

سری تکون دادم که او مودو کنارم روی تخت نشست و زل زده دستگاه... معلوم بود اونم مثل من استرس داره  
کلافه دستی به صورتش کشید و گفت

-اِه! چرا تماس نمیگیره

ناخودآگاه دستم رو روی دستش گذاشتم که باعث شد شوکه نگام کنه اما من که فهمیدم چکار کردم برای اینکه بیشتر ضایع نکنم  
لبخندی زدم و گفتم

-نگران نباش! الان زنگ میزنه

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت

-منم بیشترنگران خودشم

-میدونم

بعدهم لبخندی بهش زدم که بالبخندبهم جواب داده‌مون لحظه صدای پرانرژی آرادتوی دستگاه پیچید

-سلام برسرهنگای مملکت. خوبین؟ دماغتون چاق چاقه؟ میگم تا حالا حال چندنفرو تا امروز گرفتین.

من -سلام برسرگردامینی. شما خوبین؟ خوش میگذره؟ چرا حال بگیریم؟ چکارشون داریم؟

-سرهنگ خرفرض کردین؟ من که اخلاق گندشما دوتا رو میدونم... الان از استرس مطمئنا هیچ کس جرات نمیکنه نزدیکتون بیاد

من - استرس که داشتیم اما خوب نمیشد بروزداد

-خداروشکر که نمتونستین بروزیدین وگرنه الان آدم سالم اونجا نداشتیم همه شل وپل بودن

لبخندی زدم. حق داشت هم من و دیده بودهم برادرش رو... واقعا تو عصبانیت غیرقابل تحمل بودیم و آستانه تحمل خودمون هم

پایین میومد

همین طور که به حرفاش فکر میکردم آریا گفت

-آراد حالت خوبه؟ سالمی؟ اذیت نمیشی؟

آراد-وای خدا! من چقدر طرفدار دارم! نه عشقم خوبم! اینجا بسیار بسیار آقایون گرانقدری دارن که خوب ازم پذیرایی میکنن... دیگه

نیازی هم نیست مجبورشم قبل از اومدنشون آرایش کنم

لبخندی به حرفش زدم واقعا انرژی داشت برای لحظه ای یادبهنزافتادم دلم واقعا براش تنگ شده بود به نظرم خیلی به

آراد میخورد کاملا شبیه هم و شوخ

آریا-یعنی دلم میخواد اینجا بودی گردنت رو میشکوندم. مثل آدم حرف بزن ببینم.

آراد-منم مینشستم نگات میکردم. خفه بابا! برای من کلاس زور بازو و رومیزاره من که میدونم توحی نمیتونی سرهنگ

رستگار و بیری چه برسه به من

بالینکه بهم برخوردی بود چیزی نگفتم میدونستم داره شوخی میکنه  
بالین حرف آراد، آریا براق شد

-کی گفته؟ یه بچه هم میتونه این دختره روبیره  
نه دیگه بیشتر از تحمل نداشتم. عجب

من - هی هی! صبر کنین. چی واسه خودتون بلغور میکنین؟ خوبه من اینجا و شمالینجوری حرف میزنم نبودم چه  
میکردین؟ درضمن سرگرد شما بهتره حرف نزنن که اون باختتون بدجور تو خاطره هامونده  
بعدهم رو کردم به سرهنگ و باختم گفتم

-من از پس اون داداش غول بیابونیت براوادم فکر کردی نمیتونم باتومبارزه کنم؟  
همچین اینارو باختم میگفتم که آریا ماتش برده بود. آراد هم که خفه خون گرفته بود  
بعد از لحظه ای که دیدم چیزی نمیگن گفتم

-چی شد؟ تا همین چند لحظه پیش که خوب کری میخوندین حالا چرا خفه خون گرفتین  
اصلا هم حواسم نبود که دارم با همکارام صحبت میکنم نه دوستانم فقط دلم میخواست حالشون رو بگیرم  
همیشه همین طور بودم تا کسی بدیم رومیگفت از کوره در میرفتم  
صدای آراد اومد که گفت

-سرهنگ چرا اینقدر خشن؟ شوخی بود

من - مهم نیست. الان کار ما چیز دیگه ایه.  
بالین حرفم اخمای آریا توهم رفت و گفت

-سرهنگ درست میگن. بهتره شوخی رو بزاریم کنار  
بعد از این حرف آریا، آراد هم شروع کرد در مورد موقعیت داخلی ساختمان حرف زدن و در آخر هم گفت که دور بینارونصب کرده  
و ما میتونیم ازشون استفاده کنیم ////

آریا

ازاون روز که طنین بااون برخوردتندش جلوی هر شوخی رو که میشد گرفت دیگه هیچ کس جرات نمیکرد حرفی بزنه چون طنین باهمون اخم روی صورتش برگشت توی سالن و کلایه جور حکومت نظامی توی جومحل کارمون ایجاد کرد... حتی دیگه آرادهم توی تماساش شوخی نمیکرد و بدون هیچ حرف اضافه ای اطلاعاتش رومیداد جویدی بود... بالاینکه خودم آدم شوخی نبودم اما اینجوری هم خسته و کسل میشدم داشتم باسرگرد نعمتی اطلاعاتی رو که بدست آورده بود بررسی میکردیم که طنین وارد شد... رفته بود پیش حنا! تو این جور مواقع هیچ کس جرات نمیکرد که بهش نزدیک بشه. کیفش رو روی مبل انداخت و بی توجه به لباساش نشست. فکر میکردم که بره و خودش رو ازاون سروقیافه راحت کنه اما بی توجه به چهره متعجب بچه هانشست و سرش رو گذاشت روی پشتی مبل... چشماش رو بست بعدهم انگار متوجه سکوت غیرعادی سالن شده بود چشماش رو باز کرد

-چیه؟ چرا منونگاه میکنی؟ برین به کاراتون برسین بعدهم همچین به همه چشم غره رفت که باعث شده همه رسما خفه خون بگیرن من هم چرخیدم طرف سرگرد نعمتی که دیدم باحالت عجیبی داره به طنین نگاه میکنه انگاریه ترس توی چهره اش... فوراً چرخیدم طرف طنین که دیدم اون هم داره باخمی صدبرابر غلیظ تر بهش نگاه میکنه برای لحظه ای موقیت موجود کلافه ام کرد... درک نگاه هابرام سخت بود و اسه همین نعمتی رو صدا زدم

-سرگرد نعمتی؟ حواستون بامنه؟

نعمتی -البته سرهنگ بعدهم بانیم نگاهی به طنین دوباره چرخید طرف کامپیوترش... داشت دوباره اطلاعات رو بهمون میداد که باحضور کسی کنارم سرم رو بلند کردم دیدم که طنین اومده کنار من ایستاده و خم شده روی میز و با دقت به صفحه مانیتور زل زده نگاه متعجب مادوتا رو که دیدگفت

-مشکلی پیش اومده؟



نعمتی-سرهنگ کاری داشتن؟

-فکر کنم حق دارم که از اطلاعات خبر داشته باشم درسته؟  
بعدهم یه نگاه تیزبه نعمتی انداخت که اون فوراً سرش رو پایین انداخت انگار داشت از نگاه طنین فرار میکرد

طنین-خوب سرگرد. گوش میدیم  
باین حرف طنین، نعمتی خودش رو جمع کرد و بالکنت زبون گفت

-همون طور که از عکس مشخصه. بهترین جاها برای قرار گرفتن تک تیرانداز، این قسمتاست که پشت درختا قرارداره و دیدی نسبت به افراد نداره...  
تا او مدحرفش رو ادامه بده طنین گفت

-ولی خوب ارتفاعش خیلی زیاده و امکان فرار رو از افرادمون میگیره. ممکنه افرادمون لو برن و قبل از عملیات کسی موقعیتشون رو به دشمن اطلاع بده اونوقت که دیگه راه برگشت ندارن  
بعد از این حرفش هم بالبرویی بالا رفته چرخیده نعمتی نگاه کرد که اون هم سری تکون داد و گفت

-شما درست میگین اما ما که جاسوس گروهمون رو پیدا کردیم پس نباید نگران باشیم  
طنین سری تکون داد و گفت

-اینم حرفیه

بعدهم رو کرد دوباره به کامپیوتر تا عکسارو ببینه  
توی تمام این مدت من هم تکیه دادم به صندلی و دستام رو روی سینه ام قفل کردم... معلوم بود که طنین میخواد منو بگیره  
چون مدام از اطلاعات نعمتی ایراد می گرفت  
نعمتی رو کاملاً کلافه کرده بود. حتی دیگه من هم کلافه بودم نمیدونستم میخواد به کجا برسه؟!

نعمتی-اینجور که از اطلاعات بدست اومده فهمیدم معلومه که احسنی میخواد محموله اش رو شب انتقال بده تا کمتر کسی خبردار بشه و راحت بتونه توی تاریکی شب از مرز رد بشه

طنین-شب؟ فکر نمیکنی اونقدر دیگه همه از شب استفاده کردن که موقعیت شب احمقانه است....درسته هواتاریکه اما بادوربینای استفاده در شب کاربرای همه مامور، راحت میشه ... کافیه تا حرکت مشکوکی ببینن فوراً میشه اونارو گیرانداخت احتمالا باید از یه راه دیگه استفاده کنن. اینطور نیست؟

نعمتی که دیگه کلافه شده بود چرخید طرف طنین و گفت

-سر هنگ شما چه مشکلی بامن دارین؟ من که فقط اطلاعاتی که بدست آوردم رودارم بهتون تحویل میدم

طنین - من ؟ چه مشکلی؟ هیچی. فقط دارم موارد احتمالی رو بررسی میکنم

-نه این بررسی نیست. این بازجوییه. من خودم پلیسم و میدونم که چطوری بازجویی میکنن

-جدا؟ پس بهتره بدونین که درسته شمالان دارین بازجویی میشین. جناب سرگرد نعمتی نعمتی برای لحظه ای جاخورد و بعد هم گفت

-اونوقت برای چی؟ جناب سر هنگ

-فکر کنم خودتون بهتر بدونین

-چی رو؟

طنین لبخندی زد و دور خودش چرخید

انگار معرکه گرفته بود چون همه بچه هاتوی سالن جمع شده بودن و به بحث اونانگوش میدادن

-خدای من سرگرد. اینجا هیچ کس پشت گوشاش مخملی نیست

-معلوم هست چی میگین؟

طنین لحظه ای مفکر خودش رو نشون داد و بعد گفت

-معلوم میشه! دنبال من بیاین

بعد هم فوراً از سالن خارج شد و به سمت محوطه رفت

همه توی شوک بودن. چند لحظه بعد صدای داد و بیداد طنین بلند شد که با فریاد کسی روکتک میزد همه به سمت بیرون دویدیم که دیدیم طنین نعمتی روزیرمشت ولگد گرفته به سمتش دویدم و اونو ازش جدا کردم

-چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟  
طنین که به شدت عصبانی بود به سمت من برگشت و گفت

-نگفتم سرهنگ همیشه به هیچ کس اعتماد کرد؟ جناب همکار داداشتون بودن و بعد از اون جای ایشون رو پر کردن. داره برای احسنی اطلاعات میفرسته این مدت زیر نظرش داشتم بدآب زیر کاهیه! خودش رواصلون میداد خوب کارش روبلده! بعد از همه حرفاش که بانفس نفس زدن میگفت لگدی به پشت نعمتی زدو که اون هم پرت شد روی زمین همه شوکه شده بودیم مخصوصا من چون من همه نقشه هام رو با نعمتی برنامه ریزی میکردم و اون یکی از بهترین همکارام توی این چند سال بود به اندازه چشمام بهش اعتماد داشتم به طرف طنین برگشتم که دیدم مثل ببر زخمی منتظره تا بهش حمله کنه حالا حالات بعد از برگشتش رودرک میکردم

طنین

آراد-چی شد سرهنگ؟ دستگیرش کردین؟

من-نه هنوز باهاش کار دارم.

-یعنی چی؟

-میخوام بزارم از ما اطلاعات بهشون برسونه تا به راحتی گیرشون بندازم

- اما خوب اینجوری که خودمون لومیریم

- نه! اشتباه نکن سرگرد! میخوام باهاش بازی کنم  
بعدهم خندیدم که آراد گفت

- وای بازم! سرهنگ رستگار وحشی میشود  
اخمی کردم و گفتم

- وای! سرگرد این چه حرفیه؟

- خوب ببخشید! سرهنگ رستگار اهلی میشود

- خیلی مسخره ای

- میدونم

یعنی رومخم داشت کاملاشیک، تکنومیرفت

- سرگرد خفه!

باشنیدن صدای حرصیم آراد خنده ای کرد و گفت

- بیخیال سرهنگ از جناب برادر بگو... هنوزم به خاطر اون روز که پاچه اش رو گرفتی ازت میترسه

- یعنی حقت رو همون داداشت میده. یعنی چی پاچه گرفتی؟ بعدش هم بارفتار اون روزم اینجاکومت نظامی شده.  
خنده ی شیطانی کردم و گفتم

- ای حال میده مثل سگ از آدم میترسن

آراد هم باحرف من خندید و گفت

- این روی شیطانیتون رو، اولین باره که دارم میبینم... خیلی باحال بود  
بعدم شروع کرد صداهای عجیب غریب از خودش درآوردن

-واقعا که! واسه سرگرد مملکت قباحه داره... این صداها چیه از خودت درمیاری

-داشتم ادای تور و در میاوردم وقتی که در آکولامی می

-واقعا مرسی! شرمنده ام کردی با این همه تعریف

-قابلی نداشت.

لبخندی زدم این پسر هیچ وقت آدم نمیشد

-خیلی خوب سرگرد... فضولیت رو کردی... فعلا دیگه به قول خودت، بای... دارم میرسم دیگه نمیتونم باهات حرف بزنم

-باشه فعلا! در ضمن فضول خودتی!

خندیدم و تماس رو قطع کردم. دلم براش تنگ شده بود. اولین کسی بود که باهاش اینقدر راحت بودم با وجود جنس مخالف بودنش!

آریا

از اون روز که طنین دست نعمتی رو رو کرد همه باترس بهش نگاه میکنن اون هم که مثل یه پلنگ که کمین کرده باشه مدام داره همه جاسرک میکشه

بازم اون دوربینای فضولیش رو راه انداخته ... اینقدر حرصم رو در آورده که دلم میخواد بازم بهش بگم مارپل!

دختره... استغفرالله. یعنی دلم میخواد بزنم دهنش رو سرویس کنم.

حتی بعضی مواقع به من گیر میده. میگه حتی نمیشه به تخم چشات هم اعتماد کرد

حرص خوردن بیشتر از این کافی بود... بلند شدم تا برم دوباره دوربینایی که آراد وصل کرده بود رو چک کنم که یه دفعه یادم

اومد دوربینابه سیستم طنین وصله و اونم رمزداره و در حال حاضر هم که طنین رفته پی حنا خانوم که ایشاله هیچ وقت رنگ

نگیره.

اینقدر که ازدست این دختره شکارم ازدست هیچ کس عصبی نیستم  
 نمیدونم چرا اما هر موقع عصبانیت و حرص طنین رو بعد از برگشت، میبینم، حرصم میگیره جوری که دلم میخواد برم این  
 خار و بگیرم گردنش رو بشکنم  
 شاید به خاطر اینکه طنین دیگه برامون اعصاب نداشته.... نمیدونم  
 رفتم سروقت یخچال تایه لیوان آب بخورم تا آتیشم بخوابه که یه دفعه دیدم طنین با حرص در حیات رو کوبید و اومد تو  
 همه باز ماتشون برده بود که با حرکت سر من برگشتن سر کارشون نمیخواستم باز درگیری پیش بیاد  
 طنین هم متوجه حرکت سرم شد تا برگشت ببینه که چرا اینکار رو کردم لیوان آب یخ رو جلوش گرفتم و فشردم توی دستاش  
 متعجب داشت منو نگاه میکرد که از کنارش رد شدم و گفتم  
 - بخور آتیشت بخوابه! دیگه برای هیچ کدوممون اعصاب نداشته  
 هنوز تو بهت بود و اسه همین رفتم جلو و لیوان رو گرفتم باز ور به خوردش دادم  
 صحنه ی واقعا مضحکی شده بود... من سر طنین رو گرفته بودم و لیوان رو توی دهنش بالا میبردم اون هم کمی به سمت پایین  
 خم شده بود و برای اینکه خفه نشه تند تند آب رو فرو میداد  
 لیوان که خالی شد، اونو روی اپن آشپزخونه گذاشتم... رفتم سراغ مانیتور اما نگاه طنین آتیشی بود معلوم بود که داره نقشه  
 میکشه. باید حواسم به خودم باشه  
 بابی خیالی داشتم میرفتم سمت صندلی که صدای طنین بلند شد  
 - سرهنگ  
 برگشتم بهش نگاه کردم که گفت  
 - حواستون به خودتون باشه! این بی احترامی بی جواب نمیخوره  
 چشمم چهارتا شد! معلوم بود خیلی عصبانیه اما فکر نمیکردم که این کاررو بی احترامی برداشت کنه.  
 اما خوب کاری بود که شده بود و اسه همین بیخیال روی صندلی نشستم که حرصش بیشتر شد  
 اما بلافاصله چشمش رو بست و لحظه ای بعد باز کردتش آرامش موج میزد. آرامشی که منو بیشتر از خشمش ترسونده... چون بدون  
 حرف فقط بایه نگاه مرموز به من به سمت اتاقش رفت

طنین

دیگه وقتش بود که این صبرم رو کنار بزارم امروز باید کار رو یکسره میکردم بیشتر از این نمیشد صبر کرد... میترسیدم که همه چی لو بره... واسه همین بالبخندی به سمت بچه هارفتم و از شون خواستم که توی سالن جمع شن... برای لحظه ای به سمت آریا پرخیدم که دیدم از حرف من جاخورده و انگار انتظار نداشت بدون خبر دادن به اون کاری انجام بدم اما باید این کار رو میکردم چون میدونستم آریا آدم مغروریه و به شدت به غرورش اینجا احتیاج داشتم... بچه ها که جمع شدن گفتم

-خوب بچه ها باید عملیات بعد از ورود من به گروه احسنی رو براتون توضیح بدم... برنامه ریزی شده و من لازم دیدم که وظیفه هر کدومتون رو براتون توضیح بدم تا اشتباهی پیش نیاد... حالا که دیگه جاسوسی در کار نیست راحت میتونیم کارمون رو انجام بدیم همه با تعجب بهم نگاه میکردن چون لحنم کاملاً خونسرد بود برگشتم نگاهی به آریا کردم که بایه پوزخند داشت نگام میکردم میدونستم الان به شدت دلش میخواد، بکوبه توی دهنم که خفه شو تو چکاره ای... اما خوب خودش رو کنترل میکرد بالاخره حرفام تموم شد و روبه همه گفتم

-امیدوارم هر کس کارش روبه نحو احسن انجام بده. مطمئن باشن که از هر کس که کوتاهی کنه نمیگذرم هنوز حرفم تموم نشده بود که آریا گفت

-بیخشید سرهنگ؟ از کی تا حالا شمار هبر گروه شدین؟ بگین ما هم بدونیم سعی کردم خنده ام رو جمع کنم. انگار نقشه ام گرفت دیگه داشتم ناامید میشدم اما خوب خوب موقعی اظهار موجودیت کرد من - عذر میخوام. من حرف بدی زدم؟

-شما جواری برنامه ریختین و تقسیم وظیفه کردین انگار شخصی به اسم من و موقعیت من اینجا وجود نداره من چنین جسارتی نکردم

-پس چرا بدون هماهنگی هر کاری دوست دارین انجام میدین؟ برگشتم روبه روش که باحالتی متفکر گفت

-نکنه دارین تلافی کار اون روزم رو میکنین؟

خنده ای کردم و گفتم

-چه تفکر چپگانه ای. مگه احمقم که ماموریتم رو بایه کار احمقانه به خطر بندازم؟ من فقط خواستم کار ارجلوییافته. در ضمن فکر نمیکنم فرقی داشته باشه من و شما توی یه موقعیت هستیم ابروهاش روتوی هم کشید و گفت

-آهان! اما فکر کنم از اول اطلاع داشتین که من رهبر گروهم پوز خندی زدم که باعث شد حرصش بگیره

-اما فکر کنم بهتره رهبر گروه عوض بشه!

آریا-منظور؟

-آخه سرهنگی که نتونه جاسوسای گروهش رو تشخیص بده توانایی رهبری داره؟! ایندفعه دیگه صداش رواز لای دندوناش بالا کشید

-یه باردیگه بگوچی گفتی؟ فقط یه باردیگه تکرارش کن تا دندونات رو خوردم

-هه! نمیخواه دندونای منو خور دکنین... همین که به عقب افتاد گیمون نگاه کنیم میفهمیم که چه رهبر گروه ناشایستی داریم دیگه بیشتر از این نمیتونستم عصبانیش کنم... به شدت مشتش رو بالا آورد و به طرف شکمم پرت کرد که من هم یه جا خالی دادم

آریا-میترسی سرهنگ؟ بایدم بترسی فقط زبونت نیش داره و گرنه بخاری ازت بلند نمیشه

من- اشتباه نکنین سرهنگ. براتون گرون تموم میشه

ایندفعه من مشتتو به سمتش پرت کردم که خور دزیر چونه اش و سرش برگشت عقب

به سمتم خیز برداشت که بایه حرکت از روی میز پریدم و بایه حالت اتفاقی میزشیشه ای روشکوندم تا آریا رو بکشونم توی حیاط بالین کارم سروان هدایتی اومد جلوی منو گفت

-سرهنگ خواهش میکنم. این چکاریه؟ ببینین میز رو شکوندین

پوز خندی زدم و گفتم



-سروان شمدخال نکن.جناب سرهنگ بایدبدونه که بهتر از خودش هم هست  
 بااین حرف من آریادوباره به ستم حمله ور شد که الهه(هدایتی) باز گفت

-اصلا به درک! بزنین همدیگه رو، لت و پار کنین. اما برین توحیاط که واسه ما اعصاب بمونه.  
 همه داشتن با تعجب به هدایتی همیشه ساکت نگاه میکردن معلوم بود که خیلی این مدت حرصش دراومده بود که صدای اونم  
 دراومده بود

آخرش هم با حرص رفت سراغ میزش و طوری که مابش نویم گفت

-دچار دو تا سرهنگ دیوونه شدیم!  
 با اینکه بهم برخورد کرده بود اما خوب نباید به اون گیر میدادم

-من که کاری به کار این نداشتم خودش شروع کرد  
 بااین حرف من آریادوباره به ستم حمله کرد که بلافاصله من هم به سمت حیاط رفتم گفتم

-سرهنگ بهتره بیاین توی حیاط! امروزیه کم مشت و مال لازمین

آریا-ببین خانم داری اون روی منو بالا میاری. مواظب حرف زدنت باش

-میترسی؟

بااین حرفم فوراً به ستم اومد و گفت

-عمر! گرچه وقت ندارم اما گه دهن توی احمق رو پر نکنم آرام نمیشم

بعدهم فوراً به سمت حیاط اومد... نقشه ام خوب گرفته بود... حالا فقط باید منتظر میومدم

پس پشت سر آریا رفتم تا هم ورزشی کرده باشم هم وقت کشی البته امیدوارم که خورد و خاکشیر نشم چون بااین عصبانیتی که  
 از آریا میبینم بد جور ترس برم داشته ... گرچه منم کارم خوبه اما خوب خشم به آدم قدرت میده اما باید میرفتم

آریا

دیگه بیشتر از این تحمل نداشتم ... کارای اخیر طنین غیر قابل تحمل شده بود... آراهم که دیگه مثل قبل نبود... نمیدونم این سرهنگ دماغو چکار کرده بود که همه انگار طلسم شده بودن از رفتار خودشون برگشته بودن؟!

باحرص به سمت حیاط رفتم اون هم پشت سرم میومد

دلم میخواست بزنم خوردو خاکشیرش کنم

اومد روبه روم و ایسا دو گارد گرفت

منم متقابلا گارد گرفتم که به سمت حمله کردویه لگد به سمت پرت کرد که توی شونه ام خورد و روی زمین افتادم

طنین - نگفتم سرهنگ؟

بعد از این حرفش پوزخندی زد که باعث شد حرصی بشم... واسه همین مشتی روانه صورتش کردم که کنار دهنش فرو داومد و لبش

روپاره کرد تو هر زمان دیگه بود ازش عذر خواهی میکردم اما الان نه! حقش بود

باهم مبارزه میکردیم و بهم مشتی ولگدمیزدیم ... اون کلاروی لگد کار میکرد... معلوم بود که خودش از قدرت نداشتن مشتاش

خبر داشت، واسه همین از شون استفاده نمیکرد

اومد که یه لگد چرخشی روانه صورتم کنه که پاش رو گرفتم اون هم چرخید طرفم و خواست که بامشت بزنه توی صورتم که

مشتش رو گرفتم و بیچوندم

توی تمام مدتی که ماداشتم باهم مبارزه میکردیم بچه هاهم و ایساده بودن پشت پنجره و مارونگاه میکردن .... نمیدونم چی

شد که طنین به جای اینکه مقاومت کنه تادستش رو آزاد کنه به سمت من چرخید و منو سپر خودش قرار داد... بعد هم دستش

رو بالا آورد و توی یه میکروفون که حدس زدم باید توی آستینش کار گذاشته باشه گفت

- سرگرد نعمتی برو دنبالش.... روش ردیاب نصبه دستگاه رو روشن کن

بعد از حرفش سرش رو بلند کرد و توی چشمای متعجب من گفت

- ممنونم سرهنگ! کارتون حرف نداشت

باتعجب گفتم

- چی؟

که برگشت طرفم و گفت

-الان نمیتونم توضیح بدم... فقط بدونین که ایناهمش جزء نقشه بود... الان هم نباید وقت روتلف کنیم  
 بعدهم به سرعت به سمت ماشین دوید  
 وقتی دید که من مثل ماست موندم وهنوز دارم باتعجب نگاه میکنم خنده ای کردودادزد

-سرهنگ ماتت نبره! به کمکت احتیاج دارم. زود باش  
 بالاینکه از خنده اش حرصم گرفته ودوهنوز گیج بودم به سمتش دویدم تابیینم قراره چکار کنیم  
 اون هم بلافاصله حرکت کردوباسرعت ازخونه خارج شد  
 توی راه هم هرکاری کردم چیزی نگفت فقط درمقابل سوالام لبخندزد که باعث شد حرصم بگیره وبگم

-حداقل بگو باید چکار کنیم؟  
 که گفت

-باید خانی رودستگیر کنیم

طنین

از حرکات من کاملاً شوکه شده بودامافرصت نبود که برایش توضیح بدم... واسه همین بی خیال شدم وپام روروی گاز قرارداددم

-سرگرد نعمتی

صداتوی بیسیم پیچید

-به گوشم قربان

-موقعیت سوژه روشرح بدین

- الان توی خیابون...داره میپیچه توی کوچه...

- ممنون سرگرد! مواظبش باشین

- چشم حتما!

- تمام

تماسم رو که تموم کردم چرخیدم طرف آریاکه باحالت متعجبی بهم نگاه میکرد  
لبخندی زدم و گفتم

- ببینید الان فقط کمکم کنید که سرگردانی درنره...خودم بعدا همه چی روبراتون توضیح میدم باشه

با اینکه هنوز شوکه بوداماسری تکون داد

به مقصدموردنظر که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و منتظر موندیم که ازخونه ای که سرگردنعمتی گفته بود بیرون بیاد...نقشه ام  
خوب گرفته بود فقط باید صبر میکردم

آریاهم بدون سوالی ساکت شده بود. گرچه میدونستم برای این کار نهایت سعیش رو کرده

خیابون پر از درخت بود و بهترین موقعیت رو برای پنهون شدن داشت واسه همین به سرعت پشت یه سری از درختا پنهون شدم  
تا بیرون بیاد

آریاهم پشت سرم نشست

هنگام نشستن برای لحظه ای گرمای نفس هاش به کنار صورتم خورد که باعث شد ناخودآگاه برگردم و به صورتش نگاه کنم  
...اون هم که از چرخیدن صورت من تعجب کرده بود، توهمون حالت نیم خیزنشستنش ثابت شد و به من نگاه کرد که نگاهش  
توی نگاه من قفل شد...هر دو با تعجب به هم نگاه میکردیم

بدون پلک زدن به هم خیره شده بودیم که من زودتر متوجه حالت غیرعادی مون شدم و نگاهم روازش گرفتم اما متوجه نفس  
عمیقش شدم...گرمای بازدم دوباره اش باعث لرزشم شد اما خودم رو کنترل کردم که بهش نگاه نکنم

اما اون مشخص بود که هنوز کلافه است چون بلافاصله از پشت سرم بلند شد و با فاصله از من، پشت یک درخت دیگه پنهان شد  
تصمیم گرفتم برای اینکه هر دو مون رواز جو موجود خارج کنم حرف بزنم واسه همین گفتم

- سرهنگ

تا اینو گفتم به سمتم نگاه کرد که دوباره نگاهمون قفل شد اما این بار زودتر نگاهش رو گرفت و سرش رو پایین انداخت من هم ادامه  
دادم

- راستش تمام این اتفاقاتی اخیر برای دستگیری سرگرد خانی بود. سرگرد امینی موقعیت جاسوسمون رو تشخیص داده بودن و اونو شناسایی کردن اما من خواستم تایه کم دیگه پیش بره چون میخواستم که اطلاعات اشتباه برای احسنی ببره. برای لحظه ای مکث کردم و به سمتش نگاه کردم که بالاخر به من گوش میداد نفسی کشیدم و ادامه دادم

- برای اینکه بتونم اونو از بیرون تحت نظر داشته باشم سرگرد نعمتی رو فرستادم بیرون... بعد هم برای اینکه جو رو تشدید کنم شروع کردم به بد اخلاقی و البته لجبازی باشما  
 باین حرفم ابرو هاش رو بالا انداخت و با حالتی متعجب گفت

- من؟ چرا من؟  
 لبخندی زدم و گفتم

- چون غرور شما خیلی توی این مورد کار ساز بود  
 اخمی کرد و گفت

- من مغرور نیستم

- کاملاً معلومه  
 چشماش رو ریز کرد و گفت

- خودتون از من بدترین

- اشتباه نکنین. اگه غرور شما نبود کار پیش نمیرفت نه غرور من  
 توی اون لحظه دلم نمیخواست بیشتر از این با اعصابش بازی کنم چون همین گیج شدنش در مورد این اتفاق اعصیبش کرده بود و اوسه همین گفتم

-بگذریم. راستش وقتی که مادوتا دعوا مون شد و شروع به بحث و بعدهم مبارزه کردیم، بهترین موقعیت روبرای اون که منتظر بود تا اطلاعات عملیات روبرسونه جورشد... فقط بایدیه جوری ماروسرگرم یه کاری میکرد که متوجه غیبتش نشیم که من براش جور کردم.

نگاهی به درخونه ای که سرگردخانی توش رفته بود انداختم تا مطمئن بشم که بیرون نیومده بعدهم ادامه دادم

-البته اون موقعیت روبا کمک سروان هدایتی جور کردم  
باین حرفم تعجب کرد و گفت

-سروان هدایتی؟ فکر میکردم به اون مشکوکین؟  
سری تکون دادم و گفتم

-اون یه داستان بود که توجه همه به سمت هدایتی جلب بشه و کاری کنم که جاسوس فکر کنه، ماهیچ وقت بهش مشکوک نمیشیم... وگرنه از قبل با سروان هدایتی آشنایی داشتم و شناخت قبلیمون باعث شده بود که توی این نقشه کمکمون کنه.

-واقعا؟ باید بگم که نقشتون رو خیلی خوب هم بازی میکردین چون من یکی که کاملاً به سروان هدایتی مشکوک بودم

-میدونم. کارم حرف نداشت  
یکی از ابروهایش روبا انداخت و گفت

-میتروسم از این همه اعتماد به نفس خفه بشین  
بالا قیدی سرم رو چرخوندم و گفتم

-نگران نباشین. در مقابل آدمای مغرور باید اعتماد به نفس بالایی داشت  
با صدای جدی و سردی محکم گفت

-من مغرور نیستم  
فورا سرم رو چرخوندم طرفش و با حالتی که میخوام خودم رو تبرئه کنم گفتم

-وای سرهنگ من کی گفتم منظورم شما بود؟

برگشت باحالتی مشکوک بهم نگاه کرد که چشام روریز کردم و گفتم

-نکنه به خودتون شک دارین؟

-نه خیر!

بعدهم چنان اخمی کرده که هرکس دیگه ای بود حتما از ترس سکنه میکرد امانم فقط بلند خندیدم و گفتم

-سرهنگ نمیدونین چقدر حرص دادن یه آدم مغرور میچسبه

این بار دیگه خودش هم لبخند محوی زد و گفت

-باشه قبول! من مغرور! بیخیال دیگه بابا!

من هم لبخندی زد و گفتم

-حالا که خودتون اعتراف کردین قبول میکنم

اون هم سرش روبه دوطرف تکون داد... معلوم بود که از این کارای من کلافه شده بود... داشتم نگاش میکردم که صدای دری بلند شد

سرم رو آروم طوری که کسی متوجه نشه از پشت درخت بیرون آوردم

سرگردخانی با مردی بیرون اومد... مرد از پشت سربه نظرم خیلی آشنایم و برای همین ابرو هام روتوی هم جمع کردم و دقت کردم که بفهمم کی هست تمام حرکاتش و حتی اندامش درشتی شونه هاش و قد بلندش برام آشنا بود. سخت تلاش میکردم بفهمم کی هست که با چرخیدنش به سمت بیرون صدای هه من بلند شد

باورم نمیشد؟ این که...! خدای من!

اخمام خودبه خودتوی هم رفت... احساس میکردم سرجام خشک شدم و توانایی حرکت نداشتم... فقط به جلوزل زده بودم و اصلا متوجه سرگردخانی و صدازدن های سرهنگ نشدم... فقط به اون شخص روبه روم زل زده بودم کسی که زندگی من رو خراب کرده بود... آره... خودش بود... اون مهدی بود.

باحالت ناباوری برگشتم به سرهنگ نگاه کردم که صدام میزد امانم فقط حرکت لب هاش رو میدیدم و صدایی نمیشنیدم... اون هم دست منو کشید و به سمت ماشین دوی دو منوبه زور سوار ماشین کرد امانم هنوز مات بودم

و فقط متوجه صدا های مبهم سرهنگ و حرکت ماشین شدم و در آخر متوجه ضربه سیلی محکمی که به صورتم نواخته شده که باعث شد با تعجب به سمت سرهنگ برگردم که گفت

-چت شد سرهنگ؟ معلوم هست کجایی؟ چیزی نمونده بود از دستمون دربره!  
 باین حرفش اخی کردم و از اون حالت در اومدم و فقط در جواب همه حرفاش با صدای سردی گفتم

-متاسفم

باین حرف من سرهنگ که داشت هنوز منو مواخذه میکرد، ساکت شد و با تعجب بهم نگاه کرد... نمیدونم تعجبش از جوابم بود یا لحن سرم ولی هرچی که بود ساکتش کرد.

آریا

لحن سردش به شدت موجب تعجبم شد. نمیدونم چی شده که توی یه لحظه لحنش از اون حالت شوخ در اومد و اینقدر سرد شد اما هرچی که بود به اون شخص کنار خانی ربط داشت  
 داشتم پشت سر خانی میرفتم اما تمام ذهنم پیش طنین بود  
 ناخواسته سکوت کردم تا معذب نشه... اون هم که تمام مدت با خیم چشمای سردش روبه جلودوخته بود... این حالتش کلافه ام کرده بود اما نمیتونستم چیزی بگم  
 خانی پیچیدتوی کوچه خونه اش که احتمال میدادم برای ردگم کردن و این که اومده سری به همسرش بزنه اینکار رو کرد  
 خواستم برم توی کوچه که طنین مانع شد

-نرو توی کوچه. همینجا صبر میکنیم که برگرده

-چرا؟

-نمیخوام جلوی خونواده اش اونودستگیر کنیم... میدونم که بچه داره... هیچی بدتر از این نیست که قهرمان زندگیت جلوی روت بشکنه

باین حرفش اخماش غلیظ تر شد انگار داشت به یه خاطره فکر میکرد  
 برای اینکه اونوا از این حالت در بیارم گفتم



-اگه فرار کردچی؟

-کوچشون بن بسته!

همین دیگه هم حرفی نزد

چند لحظه توی ماشین منتظر موندیم که خانی از خونه اش خارج شد و بعد از خدا حافظی بازن و بچه اش به سمت اونا حرکت کرد. در خونه اش که بسته شد طنین از ماشین پیاده شد و گفت

-سرگرد خانی؟ مگه قرار نبود کسی تا پایان ماموریت به خانواده اش سرزنه؟

خانی که از حضور طنین اونجا شوکه شده بود گفت

-درسته سرهنگ! اما بچه ام مریض بود

-من که سالم دیدمش

بعد هم باحالتی که انگار میچ گرفته باشه بهش نگاه کرد که خانی هم جواب داد

-اون یکی بچه ام.

-تا اونجایی که من از افرادم اطلاع دارم شمایه دونه بچه بیشتر ندارین

خانی که دیدگیر افتاده خواست فرار کنه که باشنیدن صدای من سر جاش خشک شد

من -یه قدم برداری بهت شلیک میکنم

تا دیدم ایستاد گفتم

-حالا دستت رو بزار، روی سرت و بچرخ

خانی کاری که خواسته بودم روانجام داد و به سمت ما اومد. رفتم طرفش که بهش دست بند بزنم که بایه مشت خواست از دستم

فرار کنه که بالگد طنین که توی شکمش فرو رفت روی زمین افتاد

من هم به سمتش رفتم و بهش دست بند زدم که برگشت و گفت

-یعنی به خاطر دیدن خانواده ام باید بازداشت بشم

طنین پوزخندی زد و گفت

-سرگرد برید خودتون سیاه کنین. شمایه جرم جاسوسی و کمک به دشمن بازداشتین  
خانی که توقع نداشت مالز همه چی خبر داشته باشیم شروع به خودش رویگناه نشون دادن کرد

خانی-جاسوس؟ کمک به دشمن؟ سرهنگ نکنه یادتون رفته که سرگرد امینی ونعمتی جاسوس بودن  
طنین خنده ای کرد که باچشمای سردش کاملاً تناقض داشت و روبه من گفت

-سرهنگ مثل اینکه اشتباه دستگیر کردیم... ایشون رو آزاد کنین  
من هم که از نگاه ولحنش گرفته بودم منظورش رو... مشتی توی شکم خانی فرو کردم و گفت

-به نفعته که اعتراف کنی چون ماکلی مدرک ازت داریم  
خانی دوباره خواست حرفی بزنه که من بهش گفتم

-بهتره ساکت شی توی ستاد همه چی مشخص میشه  
به سمت ستاد حرکت کردیم تاخانی رو تحویل سردار کریمی بدیم  
من کنار خانی دستبند زده نشستم و طنین هم پشت فرمون نشست و به سمت  
ستاد حرکت کردیم

طنین

هنوز باورم نمیشه. اصلاً با عقل جور در نمیاد. یعنی مارودست خوردیم؟ اونم از کی؟ از خودمون! وقتی رسیدیم ستاد به سمت اتاق  
سردار کریمی میرفتیم که خود سردار کریمی بیرون اومد و گفت

-سرهنگ امینی... سرگرد خانی رو آزاد کنین

من که شوکه شده بودم گفتم

-قربان اون جاسوس دشمنه!

سردار-همین که گفتم.آزادش کنین و خودتون هم بیان توی اتاق تا براتون توضیح بدم  
داخل اتاق که رفتیم... سردار از مون خواست که بشینیم... بعد از نشستن مابدون وقفه شروع به توضیح کرد

سردار-سرگرد خانی یکی از جاسوسای ماتوی گروه احسنی بود که از اونجا برامون اطلاعات میاورد و این مدت هم برای ما کار می کرد  
و باید بگم که شما آدم اشتباهی رو دستگیر کردین  
بلافاصله بعد از این حرفش رو کرده من و گفتم

-اما راهکار شما جناب سرهنگ!... باید بگم که عالی بود چون ما راحت تونستیم جاسوس احسنی رو دستگیر کنیم  
با حالتی که منتظر بودم یکی روشنم کنه داشتم بهش نگاه می کردم که رو کرده آریا گفت

-سرهنگ کارت عالی بود. فکر نمی کردم که به این راحتی بتونی نقش بازی کنی  
آریاهم لبخندی زد و گفت

-لطف دارین قربان  
من که هنوز متوجه منظور شون نشده بود گفتم

-جسارته. اما میشه یکی منو روشن کنه  
سردار خنده ی کوتاهی کرد و گفت

-جناب سرهنگ نقشه ریختن شما برای سرهنگ امینی عالی بود اما خوب باید بدونی که سرهنگ هم بیکار ننشسته بودن... درسته  
تو با سرگرد امینی نقشه ریخته بودین که با استفاده از غرور سرهنگ امینی که به نظرم کار به جا و تصمیم درستی بود  
با این حرف سردار آریا اعتراضی کرد که سردار گفت

-حرف نباشه سرهنگ! غرور شما زبان زد خاص و عامه

بعدهم چشم قره ای براش رفت که بیشترخنده داربود تا ترسناک ....چون به سردار کریمی مهربون اصلا احم نمیومد اما خودم رو کنترل کردم که نخندم سردار هم ادامه داد

-داشتم میگفتم که شما با استفاده از سرهنگ امینی تلاش کردین که سرگرد خانی رودستگیر کنین اما باید بگم که توی این مورد سرگرد امینی کمی عجله کردن و گرنه امروز حتما جاسوس اصلی رو تشخیص میدادن نه جاسوس دست نشاندۀ ستاد رو

من - یعنی میخواین بگین که ما کارمون رو اشتباه انجام دادیم  
سردار لبخندی زد و گفت

-این اشکال به شما با اون نقشه بی نقصتون وارد نیست اما بر سر گرد امینی وارده که وقتی اومد باید به خاطر عجله بودنش تنبیه بشه

من هم که از حرف سردار شجاع شده بودم به دفاع از آراد برخاستم و گفتم

-اشتباه نکنین سردار! معذرت میخوام که اینو میگم اما خوب اشکال از شما بود که برای مانقشه کشیدین... سرگرد امینی از کجا باید میدونست که خانی از خود نمونه و اونجا اطلاعات جمع آوری میکنه... پس اعتراضی بر، ایشون هم وارد نیست  
سردار نگاه مشکوکی به من کرد و گفت

-حالا شما چرا اینقدر از سرگرد امینی دفاع میکنین؟  
من هم که از حرف سرگرد شوکه شده بودم بالکنت گفتم

-هی -هیچی! همین جوری  
که صدای خنده سردار و نفس حرصی آریاروشنیدم... برگشتم به آریانگاه کردم که دیدم از عصبانیت سرخ شده  
این دیگه چش بود؟ شونه ای بالانداختم، اصلا به من چه؟  
برگشتم سمت سردار گفتم

- حالا جاسوس اصلی کی بود؟

سردار - سرگرد نعمتی.  
باتعجب گفتم

-چی؟

این دفعه آریا برگشت طرفم و گفت

-درسته سرهنگ!

بعدهم خنده ای کرد و گفت

-اون روزی که شما اومدین توی سالن و با احم به سرگرد نعمتی نگاه میکردین فکر میکردم که شما هم بهش شک کردین چون من هم از ترس توی نگاهش بهش شک کرده بودم اما بعد فهمیدم که شما از اون برای تحقق نقشتون استفاده کردین اخمام روتوی هم کردم که گفت

-البته همون طور که گفتین این نه اشتباه شماست والبته نه آراد!

هنگامی که اسم آراد رو میگفت دستاش رومشت کرد و به شدت فشار داد که من احساس کردم الان مفصلاش از هم درمیره بدون توجه به نگاه من به دستش ادامه داد

-وقتی که اون از خونه بیرون اومد، بهترین موقعیت براش جور شد که بتونه بدون اینکه نگاه تیزبین شماذیتش کنه به اطلاع رسانیش بپردازه اما خوب من هم بیکار ننشسته بودم و مامورایی رو برای تعقیبش فرستادم و جالبه که بدونین همون موقع که ماخانی رودنبال میکردیم، اون هم به خونه احسنی رفت و بعد از بیرون اومدنش دستگیر شد و البته باید بگم همه این کارها رو ما مدیون نقشه شما هستیم تا بتونیم بهتر آدمارو زیر نظر بگیریم من که تازه همه چی دستم اومده بود سری تکون دادم و گفتم

-ولی بهتر بود من رو هم در اطلاع قرار میدادین. اینجوری حس حماقت میکنم

بعدهم احم کردم که سردار گفت

-اخمات روباز کن جناب سرهنگ! میدونم واسه سرهنگ مغروری مثل شما اینجور کلک خوردن ساخته اما باور کنین مجبور بودیم شمارو دوریز کنیم.

سرم روبلند کردم و با احم به سردار نگاه کردم که گفت

-آخه هیچی از نگاه تیزشما ساییری هادورنمیمونه برای همین مجبور شدیم به یه چیزدیگه سرگرمتون کنیم تاجاسوس بتونه خودش رونشون بده ...آخه خانی گفته بودکه احسنی گفته ازوقتی که سرهنگ جدیده واردگروه اطلاعات پلیس شده جاسوسشون جرات نکرده اطلاعاتی بفرسته ...این بودکه مجبوربودیم شمارو،یه کم ازاین زیرنظرگرفتن همه دورکنیم بعدهم سری تکون دادوگفت

- حالا هم اون اخمات روباز کن.خوبه من مافوقتم واینجوری اخم میکنی دربرابرزیردست چی میکنی؟  
باین حرفش یه دفعه به خودم اومدم وگفت

-وای ببخشیدقربان! قصدجسارت نداشتم  
باین حرف من آریاگفت

-سردار حالا خوبه شما فقط اخمش رودیدین...ماکه هم اخم وفریادش رودیدیم،هم مزه لگدش روچشیدیم چی بایدبگیم؟  
باحرف آریاالبخندی زدم وگفتم

-واقعا معذرت میخوام قصد نداشتم که بهتون آسیبی برسونم اما خوب مشتای شما هم کم از خجالت من درنیومد  
باین حرفم اونو متوجه زخم لبم کردم که شرمنده گفت

-باید ببخشید...تحت تاثیر جو قرار گرفتم  
سردار که نااون لحظه داشت حرفای مارو گوش میدادگفت

-دوتا سرهنگ مغرور که پای هم بیوفتن بهتر از این نمیشه! این یکی مشت میزده اون بهش لگد. یکیشون هم کوتاه نیومده حیف که اونجا نبودم وگرنه فیلمش رومیکرفتم واسه بعدا بدردمیخورد  
باین حرف صدای اعتراض من و آریا بلندشد  
بعد از اینکه اطلاع کامل از موضوع پیدا کردم از اتاق سردار بیرون اومدم  
فورابه سمت آریا برگشتم و با عصبانیت گفتم

-حالا دیگه منو دور میزنی؟  
دستی به چونس کشید و با حالتی متفکروبی قیدگفت

-نمیشه بهش گفت دورزدن.بیشتر دست به سرت کردم

داشت کفرم بالا میومد اومدمشتی نثار شکمش کنم که آریا سرش رو خم کرد و گفت

-من غلط بکنم.من که شمارو دور نزدم فقط سرت رویه جاگرم کردم ولی خدا و کیلی خیلی دست به سر کردند سخته.این آخری

دیگه کفرم داشت بالا میومد

بهش اخمی کردم که لبخند شیطونی زد و گفت

-حالا دیگه اخمات رو، واکن خانمی!

با این حرفش شوکه نگاش کردم که چشمکی زد و از کنارم رد شد

فکم رو دیگه بابتل هم نمیشد از روی زمین جمع کرد.خدای من! آریا و شیطننت؟

باهمون حالت شوک زده ام حرکت کردم تا بهش برسم باید بر میگشتیم

آریا

تا زمانی که برگشتیم به مقر طنین هیچ حرفی نزد

از موقعی که اون مرد رو با خانی دیده بود فقط زمانی که پیش سردار بودیم حرف زد.

اون موقع هم لحن حرف زدنش کاملاً با قبل فرق داشت و هنوز اون سردی رو میشد توش احساس کرد

دلیلش رو نمیدونستم و به شدت فکرم رو مشغول کرده بود...هرچی بود به اون مرد ربط داشت

دل میخواست یه جوری از زیر بون طنین بیرون بکشم اما دل نمیخواست فکر کنه فضولم! گرچه خودش بود...با این فکرم

باز لبخند شیطونی گوشه لبم نشست هنوزم که هنوز به نظرم مارپل بهش میاد (غلط کردی! دخلم به این ماهی! خواننده های

عزیز منو عفو کنید.)

تمام مدتی که توی فکر بودم داشتم توی محوطه خونه قدم میزدم...نگاهی به اطرافم کردم و به سمت داخل رفتم

داخل ساختمون که رفتم دیدم که همه دور خانی جمع شدن و اون داره ماجرای مهیج دستگیریش رو تعریف میکنه لبخندی زدم

اینا هم دست هرچی فضول بود از پشت بسته بودن

نگاهی توی سالن انداختم اما طنین رو ندیدم. معلوم نیست باز چشم بچه هارو دور دیده میخواد چکار کنه؟

منم از این موقعیت استفاده کردم تا برم باز این خانم تیز رو پیدا کنم

به سرعت ازپله هابالارفتم ورفتم طرف اتاقش ودرزدم که گفت

-بفرمایید!

داخل که رفتم دیدم روی تختش نشسته وداره سعی میکنه باآرادتماس بگیره نمیدونم چی بودکه اینقدرعجله داشت؟  
جلورفتم وباشوخی گفتم

-میخوای تنبیهش کنی؟

چرخیدطرف من وبدون اینکه لبخندی بزنه وجدی گفت

-نه بابا!میخوام چیزی بپرسم

بعدهم دوباره به طرف دستگاه چرخید

ابرویی بالاانداختم وپرسیدم

-چی؟

شونه ای بالاانداخت وگفت

-اگه صبرکنین هردومیفهمیم

بالینکه بهم برخوردده بودچیزی نگفتم....فقط اخم کردم وگوشه تخت منتظرنشستم

بالاخره بعدازربع ساعت تونسست باآرادتماس برقرارکنه

آراد-سلام برسرهنگ های خودم!خوبین؟چه خبرا؟

طنین-سلام برسرگردحواس پرت وعجول خودمون!مرسی!شماچطورین؟

-خوب!حالاجرالعجول؟ای باباهنوزبه خاطراون اشتباه دارین منومیکوبین؟خوب من ازکجابایدمیفهمیدم خانی هم مثل من زیرآبی  
میره؟

من- اشکالی نداره برادرمن!!ازاون عقل ناقص توبیشترازاین توقع نمیشه

-به جناب سرهنگ امینی!نامردخوب مارومیبیچونیا؟!بایدیام یک حالی ازت بگیرم که مرغای آسمون هم ازخنده روده بریشن!



طنین - عذرمیخواهم سرگرد! زنگ نزد که باهاتون سراون مسئله بحث کنم فقط میخوام یه سوال بپرسم

- شما جون بخواه سرهنگ! کیه که بده؟

من - آراد! میشه یه لحظه خفه شی؟

آراد - نه!

- زهرمار!

- تو حلقه!

طنین که از بحث ماکلافه شده بود و از قبل هم معلوم بود که حوصله نداره با صدای تقریباً بلندی گفت

- میشه ساکت شین؟ ای بابا خسته شدم!

من که از فریادش تعجب کرده بودم ساکت بهش نگاه کردم... صدای آراد هم نمیومد انگار اون هم تعجب کرده بود که با صدایی متعجب پرسید

- سرهنگ حالتون خوبه؟

- آره بابا! خوبم! فقط حوصله ندارم. بزارین من سوالم رو بپرسم بعد هر چقدر خواستین توی سروکله هم بکوبین

این دفعه به جای اینکه تعجب کنم اخم کردم و ابرو هام رو توی هم کشیدم... فکر کرده مابچه ایم که میخوایم توی سروکله ی هم بکوبیم

با اینکه این دفعه اصلاً با حالت شوخی حرف نمیزد اما باز داشت حرص منو بالا میاورد و به شدت دلم میخواست حالش رو بگیرم... اومدم حرفی بزنم که آراد با صدای جدیش گفت

- میشنوم سرهنگ!

معلوم بود که حال آراد هم کمتر از من نیست فقط خودش رو کنترل کرده که چیزی نگه. خدا رو شکر که آراد زودتر شروع کرد و گرنه فکر نمیکنم حرف خوبی از دهنم بیرون میومد

طنین انگاریه کم با پرسیدن سوالش مشکل داره... داشت این دست اون دست میگرد. نمیدونست چطوری بپرسه

برای همین من پیش دستی کردم و گفتم

- فکر کنم سوال داشتن که اینطوری سرما فریاد کشیدین؟!  
 بعدهم یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و با حالت تمسخر نگاهش کردم  
 خودم میدونستم توی این حالت چقدر غیر قابل تحمل میشم و اخم طنین هم درستی ز دبر تمام افکارم  
 نفسش رو با حرص بیرون داد و اخماش رو بیشتر توی هم کشید

طنین - سرگرد میخواستم در مورد یه شخص بپرسم. میخواستم ببینم چنین کسی رو اونجا دیدین یا نه؟  
 آراد - کی؟

- یه مرد با چشمای سبز و پوست سفید. قد بلند و تقریباً چهار شونه و البته یه خال هم بالای لبش داره  
 آراد که معلوم بود تعجب کرده گفت

- سرهنگ شما این آدم رو کجا دیدین؟

طنین - امروز از دور دیدمش! کنار سرگرد خانی بود... البته وقتی که ایشون توی خونه ای بود که دنبالش بودیم

آراد - یعنی شما میخواین بگین که تمام خصوصیات چهره حبیب رواز دورتونستین اینقدر دقیق تشخیص بدین؟  
 باین حرف آراد ابروهای من بالا پرید و طنین با صدای متعجبشش پرسید

- کی؟ حبیب؟

آراد - بله سرهنگ! این کسی که گفتین حبیبه! همون که گفتم به شدت توی کارای کامپیوتری وارده و یه جورایی مخشون  
 محسوب میشه  
 طنین آهی کشید و گفت

- وای خدا! کارمون ساخته است  
 من که هنوز تعجب کرده بودم چرخیدم طرفش و گفتم

-یعنی چی؟ سرهنگ! چرا کارمون ساخته است؟ اصلا شما چطورتونستین اینجوری چهره حبيب روتوی اون فاصله تشخیص بدین؟ من هم اونجا بودم اما جزیه مرد قد بلند چیزی ندیدم  
طنین که معلوم بود هل کرده بادستپاچی گفت

-خوب خوب!  
آرادهم که از صداش معلوم بود مشکوک شده گفت

-خوب چی؟ سرهنگ  
من هم اخمام روتوی هم کشیدم و گفتم  
-چیزی رودارین از ما پنهون میکنین؟  
طنین که قیافه مشکوک مارودید کلافه گفت

-نه چی دارم که از شما پنهون کنم؟  
چشمام روریز کردم و گفتم

-پس چی؟  
نفسش رویرون داد و بالحن تندی گفت

-هیچی بابا! فقط اون...  
انگار هنوز شک داشت که این حرف روبه زبون بیاره  
من بهش توپیدم و گفتم

-ای بابا! سرهنگ! همه رو کلافه کردین حرف بزنین دیگه  
طنین برگشت مظلوم نگام کرد  
اعصابم بهم ریخت بلند داد زدم

-طنین حرف بزنی بینم... لعنتی  
طنین که از حرف من عصبانی شده بود گفت

-اون مهدیه!

ابروهام از حرف طنین خود به خود پرید بالا!

-کی؟

طنین-آره درست شنیدین...اون مهدی نامزد سابق منه وبایدبگم که توی دودره بازی و فریب دادن رودست نداره

آراد-حالا چرا گفتین کارمون ساخته است؟ توی دودره بازی همشون حرف ندارن.

طنین- درسته اما این یکی توی کامپیوتر هم حرف نداره وبایدبگم که همون موقع هم که نامزد من بود کارای عجیب غریبی میکرد که به عقل شیطون هم نمیرسید

من-چطور؟

طنین پوز خندی زدو گفت

-باورتون نمیشه...اون موقع که من اول درس بودم اون هم داشت ارشد میخوند دقیقاتوی رشته من وبایدبگم که اون بالاینکه اصلا درس نمیخونده همیشه نمره هاش بیست بود...اینم به خاطر اینکه طوری از طریق هک سایت دانشگاه سوالا رودست میاورد که اصلا کسی متوجه نمیشد که یه نفروارد سایت شده و ورود غیر مجاز انجام شده!

دیگه چشمای من بیشتر از این باز نمیشد

طنین سرش روبه طرفین تکون دادو گفت

-راستش کمی ترسیدم با وجود اون...خدارحم کنه

متوجه شدم که طنین ترسیده.آراد هم کاملاً متوجه این حالتش شدو گفت

-خیلی نگران نشو سهرنگ!درسته که گفتم حریف قدری داری.اما باور نمیکنی اگه بگم توی این مدت که اینجا فهمیدم که به خاطر حضور شما،حبیب هم به مشکل برخورد...جوری که شمادر صدر هداشون هستی وبایدبگم که خیلی نقشه ها برای از بین بردن کشیدن

خنده ام گرفت.یعنی تو کف امید دادن آراد موندم!برای همین گفتم

-یعنی کشته مرده این امیددادنت هستم.تو که کاری کردی دختر مردم سخته کنه.این چه مدل آروم کردن اونا برای ازبین بردنت نقشه کشیدن

طنین هم لبخندی زدو گفت

-اشکالی نداره!

آرادهم که معلوم بودازخنگی خودش گیج شده گفت

-چی بگم خوب؟خوب راستش روگفتم...ازموقعی که سرهنگ کارش باگروه احسنی گره خورده ایناهمش توی هول ولاهستن وهمه حرفاشون دوروبرسرهنگه که کارحبیب روخراب کرده  
طنین دوباره لبخندی زد...معلوم بودکه امیدگرفته  
داشتم به لبخندش نگاه کردم که دوباره آرادبایه حالت هول گفت

-راستی؟

بااین حرفش مابه طرف دستگاه چرخیدیم

آراد-حبیب یاهمون مهدی تاحالاطرز کارکردن شما با کامپیوتروایده هاتون رودیده؟  
طنین باتعجب گفت

-نه!فقط من طرز کاراونودیدم.اون موقع من تازه دانشجوی آی تی بودم وهنوزچیزی بلدنبودم  
آرادخنده ای کردوگفت

-پس این یه نکته مثبته برای شما.

من که هنوزمتوجه نشده بودم باحالت پرسشی به طنین نگاه کردم که دیدم یه لبخندموزی رولب هاش نشسته

آراد-فهمیدین سرهنگ؟

طنین - کاملا

ابروهام روتوی هم کشیدم وگفتم

-منظورتون چیه؟

طنین - منظور سرگرد، اینه که من بادونستن کارای اون و طرز فکرش راحت جلو برم بدون اینکه اون منو پیش بینی کنه.  
سری تکون دادم و گفتم

-راست میگین. پس نباید خیلی هم ازش ترسی داشته باشیم

طنین -درسته

آراد -خوب حالا دیگه فکر کنم به من احتیاجی نداشته باشین.

طنین -نه سرگرد! موفق باشین

آراد -مرسی! فعلا خدا حافظ

من - خدا حافظ!

آراد که قطع کردم نگاهی به طنین انداختم که به شدت توی فکر بود... معلومه از الان میخواد گندبزنه به کار و کاسبی حیب که داره اینجوری نقشه میکشه...

داشتم همون جور نگاش میکردم که یه لبخند خبیث اومد روی لباش بعد هم سرش رو بلند کرد که دیدم دارم به نگاه میکنم فوراً چشمش رو مرموز کرد و بالبلند روبه من گفت

-دارم براش!

من هم لبخندی زدم و بالحنی هیجانی گفت

-بازی شروع شد!

اون هم خنده مستانه ای کرد و بایه چشمک به من از اتاق خارج شد  
توی کف چشمکش بودم که دوباره در اتاق روباز کرد و سرش رو آورد داخل

-سر هنگ از بازی عقب نمونی؟!

تا من به سمتش چرخیدم خنده ای کرد و پایین رفت

طنین

حالادیکه نوبت من بود... الان که میدونستم حریفم کیه راحت تر بودم..! باید راحت ناک اوتش میکردم  
 تمام حرکاتشون رواز طریق دوربینا زیر نظر داشتم و از طریق هک سیستمهای اطلاعاتیشون کوچکترین تغییری توی کارشون  
 ایجاد میشد... من میفهمیدم  
 تمام مدت داشتم کار میکردم  
 یه جورایی انگار میخواستم با این کارم انتقام بگیرم چون حتی دیگه خستگی رو هم احساس نمیکردم  
 از طریق آراهم از اون طرف خبر دار میشدم... بهم گفته بود که حسابی از دستم شکار شدن و مصمم تر برای از بین بردنم.  
 خوبه همین روم میخواستم که اعصابشون بهم بریزه و کنترل نداشته باشن و باترس بخوان پیش برن که باعث شکستشون میشه.  
 در مواقعی هم که مجبوره ترک سیستم میشدم سرگردانی رواجی خودم قرار میدادم  
 امروز هم از اون روزایی که قرار اونو جای خودم قرار بدم چون باید برم سراغ حنا خانوم دیگه!  
 چرخیدم طرف سرگردانی

- سرگرد دیگه تکرار نکنم! حواست کاملاً جمع باشه. کوچکترین حرکت اشتباه م باعث پیشرفت اونامیشه یه لحظه از کامپیوتر اغافل  
 نمیشی. کوچکترین تغییری روبه سرهنگ امینی اطلاع میدی  
 سرگردانی که از دستم کلافه شده بود جواب داد

- بله قربان! حواسم هست  
 او دم دوباره تاکید کنم که صدای آریا اومد

- ای بابا سرهنگ! کلافه اش کردین! وقتی میگه حواسم هست یعنی حواسم هست دیگه  
 برگشتم بهش نگاه کردم که دیدم روی پله هالایستاده و دستش توی جیباشه. یه گرمکن و شلوار پوشیده بودم و هاش هم بهم  
 ریخته بود. چشاشم که از دور جار میزد من خسته ام بس که قرمز بود  
 بدون حرف سری تکون دادم و از خانی دور شدم

آریا-دارین میرین پیش حنا؟

-آره! امروز دیگه باید کار رو تموم کنم!

-مواظب خودتون باشین

برگشتم بهش نگاهی کردم که یه لبخند اطمینان بخش بهم زد... من هم سرم رو تکون دادم و گفتم

-مرسی! حتما!

بعدهم از سالن خارج شدم

آریا

طنین که از دررفت بیرون یه استرس بدبه دلم راه پیدا کرد طوری که دلم میخواست برم دنبالش و از دور مواظبش باشم اما خوب نمیشد! واسه همین تصمیم گرفتم به آراد زنگ بزنم و از شرایط اونجا مطمئن شم و تا اونجایی که میتونم هر خطری رو که تهدیدش میکنه برطرف کنم.

بیخودی استرس گرفتم

فورا به طرف اتاق طنین رفتم تا لحظات انتظار رو نبینم... هیچی بدتر از انتظار کشیدن نیست... با اینکه صداش رو میشنیدم اما باز اگاه خطری تهدیدش میکردن میتونستم کاری بکنم.... برای همین تصمیم گرفتم از اونجا دور بشم... فقط با کلافگی گفتم که اگه اتفاق بدی افتاد خبرم کنن.

همه بچه ها تعجب کرده بودن اما چیزی نگفتن.

رفتم داخل اتاقش. تختش مرتب بود اما بلوز و شلوارش که قبل از رفتن تنش بود روی تخت افتاده بود. ناخودآگاه به سمت لباسش کشیده شدم

تا دستم رو جلو بردم که برشون دارم به خودم اومدم با کلافگی سرم رو چرخوندم و بادستگاه که کنار تختش بود فوراً با آراد تماس گرفتم تا ذهنم کمی درگیر جای دیگه ای بشه

آراد-سلام بر سرهنگ های مملکت!

من - سلام آراد! خوبی؟



-مرسی تو خوبی؟ سلام سرهنگ رستگار!

-ممنون خوبم! طنین نیستش

-کجاست؟

-رفته پرده آخررو بازی کنه.

-یعنی قرار طنین بیاد تو گروه احسنی؟

-آره!

بعدهم آهی کشیدم که گفت

-آریا مطمئنی حالت خوبه؟

-آره بابا! خوبم

-من که شک دارم؟!!

-حالا منو ول کن. میخوام یه کم از شرایط اونجا مطمئن شم

-چرا؟ چی میخوای بدونی.

-چراش رو خودم هم نمیدونم. فقط نگرانم. ببینم اونجا برای اومدن طنین مطمئن هست؟ منظورم اینه که خطری تهدیدش نمیکنه؟

آراد که معلوم بود از حرفای من متعجب شده گفت

-اینجا که خطر داره اما از اونجایی که قراره دخترارو سالم برون دبی کاری به کارشون ندارن و خوب بهشون میرسن. درضمن نگران نباش من هم هستم

-ازاینکه تواننجایی خوشحالم.آرادخوب مواظبش باش  
آرادکه دیگه حالا مشکوک هم شده بود

-معلوم هست توچته؟بابااون خودش پلیسه ازخطرات کارش هم آگاهه.

-هیچی بابا.فقط نگران افرادم هستم نمیخوام بلایی سرشون بیاد

-توگفتی منم باورکردم.توهیچ وقت اینجوری نبودی.حتی برای من که برادرت هم هستم اینجوری نگران نمیشی

-ازتو مطمئنم که میتونی ازخودت مواظبت کنی

-خودت میدونی که سرهنگ رستگارتوی ورزش های رزمی حرف نداره

-میدونم ولی نمیتونم نگران نباشم

-آریاراستش روبگو

-چی وراستش روبگو؟

-من که میدونم یه چیزیت شده.کلک نکنه عاشقش شدی؟

-بالاین حرف آرادیه چیزی توی وجودم لرزیداما فورالحن تندى گفتم

-گمشو!نه خیرم.من...من فقط نگرانم

-آره جون خودت...باشه داداش بالاخره که خودت اعتراف میکنی ...درضمن نگران نباش مواظبشم

-ممنون داداش.پس فعلا

-باشه فعلا.اما یادت باشه نگفتیا

-گمشو آزاد

بعد که آزاد قطع کردیه کم از اینکه آزاد اونجاست و مواظبشه خیالم راحت شده اما هنوز دلشوره داشتم روی تخت دراز کشیدم تا آروم بشم، بعد برم بیرون... تا سرم روی تخت رسید بوی عطرش توی بینیم پیچید. فوراً از روی تخت بلند شدم که دیدم سرم رو دقیقاً روی پیراهنش گذاشته بودم لبخندی زدم و اینبار روی شکم رو تخت دراز کشیدم که صورتم دقیقاً روی پیراهنش فرود اومد. باتمام وجودم بوی خوش عطرش رو، وارد ریه هام کردم..... بابویدن لباسش آرامش عجیبی توی وجودم نشست دوباره لبخندی زدم و بادست لباس رو توی صورتم فشار دادم... هرچه بیشتر می بویدمش آرامش بیشتری حس میکردم خودم رو کاملاً روی تخت کشیدم و سرم رو روی بالشش گذاشتم که دوباره عطرش پیچید توی دماغم... لبخندی زدم بالشش هم بوی او نومیداد.

روی بغل خوابیدم و لباسش رو توی بغلم گرفتم و سرم رو توی بالشش فرو کردم حدود نیم ساعت که توی تخت دراز کشیدم آروم آروم شدم دیگه بیشتر از این نمیشد اونجا بمونم... هر لحظه ممکن بود طنین بیاد فوراً بلند شدم و تخت رو مرتب کردم خواستم بیام بیرون اما... دوباره چرخیدم طرف لباسش... کاش میشد لباسش رو بردارم اما نه! دوباره داشتم کلافه میشدم که آخرین لحظه گوشه تختش رو سریش رو دیدم اینواکه برمیداشتم مشکلی نبود... نمیتونست حرفی بزنه دوباره لبخندی زدم و روسری رو برداشتم و بو کشیدم نمیتونم چم شده بود اما خوب نمیتونستم بدون اون روسری برم بیرون... واسه همین تاش زدم و اونو گذاشتم توی جیبم و رفتم بیرون.

فوراً رفتم طرف اتاقم و روسری رو گذاشتم توی کیف لباسام... جایی قرارش دادم که کسی نبیندش بعد که خیالم راحت شد برگشتم پایین تا ببینم طنین چکار کرده.

طنین

قرار بود از فردا برم پیش حنا. براش گفته بودم که پدرم فهمیده و منو بیرون کرده... اون هم بهم گفته بود که دوستش که همون مازیار باشه یه جور رابط هست برای فرستادن آدمالونو آب و کلی تعریف کرد تا مثلاً منو خر کنه منم که خر شدم... البته بالانسبت. قرار بود که برم پیشش و اونم منو بره پیش احسنی! دیگه قرار بود این ماموریت روبه آخر برسونیم باید همه تلاش خودم رو میکردم

میدونستم که کارم سخت تره... قرار بود اول برم دبی تا خریدارای دخترارو مشخص و دستگیر کنیم... بعد هم گروه احسنی روبه دام بندازیم

اینجور که فهمیده بودم دخترارو عمده میفروختن به یه ایرانی بعداون اونجادونه دونه اونا روبه شیخای عرب میفروخت. حال از کاری که میخواستیم بکنم بهم میخورد اما مجبور بودم

روی مبل نشسته بودم قرار بود آریا بیاد نقشه روتوضیح بده... برای اینکه کمی خودم رو آرام کنم، چشمم رو بستم... چشمم بسته بود که صدایش روشنیدم ترجیح دادم تا میاد بشینه همین جور چشمم رو بسته نگه دارم  
یه دفعه احساس کردم که مبل دونفره ای که روش نشسته بودم بالا پایین شد... چشمم رو باز کردم که نگاهم بایه نگاه عسلی گره خورد... نگاهش خیلی گرم بود، خیلی گرم... لبخندی زد که من هم ناخودآگاه لبخند زدم و نگاهم رو گرفتم اما هنوز اون رنگ و گرمای نگاه رو حس میکردم  
تا من نگاهم رو گرفتم شروع کرد

-خوب! سرهنگ از اونجایی که قرار هست، شما وارد گروه احسنی بشین، تمام شرایط و محل روبراتون کامل توضیح میدم  
تا خیالتون از هر جهت راحت بشه و کارتون روبه نحو احسنیت انجام بدین  
بهم نگاهی کرد که سرم رو تکون دادم و در تایید حرفاش گفت  
-درسته سرهنگ! گوش میدم

-ببین از الان که شما وارد گروه شدین که نقشتون کاملاً مشخصه... شما باید سعی کنین که خریدار عمده روبشناسین تا مال از طریق بین الملل اونو دستگیر کنیم... در ضمن برای اینکه مشکلی براتون پیش نیاد افرادی رو اونجا قرار میدیم نگران نباشین  
با این حرفش سرم رو بلند کردم که چشمکی زد و خندید... فوراً متوجه شدم که منظورش به آراده! من هم لبخندی زدم  
یه کم دیگه نقشه روتوضیح داد و در آخر یه سری وسایل و شنود بهم داد و گفت

-نگران این نیستم که بخوام روش استفاده روبراتون توضیح بدم خودتون بهتر میدونین چطور باهاشون کار کنین  
سری تکون دادم و گفتم

-درسته نگران نباشین. کار با اینا رو بلدم همراه خودم هم یه تبلت کوچیک میبرم تا با اون بتونم راحت براتون اطلاعات رو بفرستم

-خوبه! شنود هاتوی گوشواره ها قرار داده شدن و توی گردن بندهم دوربین هست

-منم سعی میکنم که اگه بشه دوربین اتاق احسنی روباهک تحت اختیارتون قراربدم تاراحت تربتونین اطلاعات بدست بیارین.

-خوبه!

بعدازاین حرف بلندشدوگفت

-پس فعلا بهتره استراحت کنین. به بچه هامیسهپارم کسی مزاحمتون نشه

-نه من خسته نیستم ترجیح میدم پای سیستم بشینم

-اما بهتره استراحت کنین

-گفتم که خسته نیستم

-من هم گفتم که باید استراحت کنین واین یه دستوره

چشمام رو ریز کردم ونگاش کردم که گفت

-یادتون که نرفته چون من رهبر گروهم پس فعلا مافوق محسوب میشم... درضمن فکرکنم به درد رهبری هم میخورم چون

امتحان پس دادم

داشت به بحث اون روز که از روی نقشه ای بود که کشیده بودم اشاره میکرد لبخندی زدم و گفتم

-کاملادرسته! پس با اجازه

بعدهم بلندشدم و به سمت اتاقم رفتم

بهتر اینجوری راحت ترم! رفتم لباسام رو برداشتم و عوض کردم لباسام رو که پوشیدم دنبال روسری گشتم که پیداش نکردم

نمی دونم کجاست یادمه گذاشتمش روی تخت امنیست!

اه! نمیتونم هم برم بگم کسی روسری منوندیده. زشته! العنتی

با کلافگی وسط اتاق وایساده بودم

به درک! بایدیه روسری دیگه بپوشم

اما آخه اونوا همه روسری هام بیشتر دوست داشتم خیلی بهم میومد

ولش کن بابا! حالا که نیست. بشینم براش آغوره بگیرم

رفتم وازتوی کمديه روسری ديگه برداشتم و گذاشتم کنارم که وقتی بيدار شدم بپوشم... بعدهم سرم روروی بالشت گذاشتم اما... صبر کن! يه چيزی اينجاعجيبه.

بالشتم بوی يه عطرديگه هم میداد. نمیدونم شايدیکی از بچه ها اومده اینجا! به هرحال بيخيال شدم و دراز کشيدم و سعی کردم کمی بخوابم

بايد برای سروکله زدن با جنابان قاچاقچی انرژی داشته باشم

آريا

نگران بودم که طنين حرفی در مورد روسريش بزنه اما وقتی بيدار شدم دیدم که يه روسری ديگه پوشيده و اصلا هم به اون روسری اشاره نمیکنه

بهش نگاه کردم اين روسری هم بهش میومد اما اون یکی خیلی بيشتريه موهای مشکيش میومد... يه روسری قرمز رنگ حرير که وقتی روموهاش مينشست ترکیب رنگ قشنگی به وجود میاورد که به پوست سفيدش بيش از اندازه میومد

سرم روتکون دادم تا از فکرش بیرون بیام

اصلا نمیدونم چه شده... برای لحظه ای به کاری که کردم فکر کردم...

من چکار کرده بودم؟ چرا روسری اونو برداشتم؟ اصلا چرا عطر روی لباسش بهم آرامش میداد؟

هرچه بيشتري فکر می کردم بيشتري گیج میشدم

ترجیح دادم بيخيال بشم و سعی کنم روکارم تمرکز کنم تا فکر و خیالش از ذهنم بیرون بره

امروز قرار بود که طنين رو برای رفتن آماده کنیم دوباره دلشوره گرفته بودم. قلبم به شدت میکوبید

ناخودآگاه به سمت اتاقم کشيده شدم و رفتم سراغ کیف لباسام و روسری رو بیرون کشيدم و بوییدمش

آرامش بود که توی رگام تزریق میشد

اروم که گرفتم دوباره روسری روتوی کیف گذاشتم و برگشتم

طنین رفته بود که گرمش رو شروع کنه

یه ساعتی منتظر بودیم که بیرون اومد

نگاهش که کردم استرس روتوی نگاهش خوندم لبخندی بهش زدم

نمیدونم توی نگاهم چی دید که رنگ نگاهش تغییر کرد و آرام شد... حتی خودم هم نفهميدم

باز اون خرمن سیاه رو پنهون کرده بود و کلاه گیس بلوند گذاشته بود و البته بالنز سبز

که اون سیاهی آرامش بخش رو پنهون کنه اما هنوز میشد تغییر حالات روتوی نگاهش دید

لباسش هم یه پالتوی مشکی خوش دوخت بود که قشنگ بدنش رو قاب گرفته بود بایه شلوار چرم مشکی که روی او یه چکمه پاشنه دار بلند تازانو پوشیده بود.

شالش هم مشکی بود که راحت روی موهاش قرار داده بود

به شدت دلم میخواست جلوبرم و بغلش کنم اما خودم رو کنترل کردم

باز نگرانی به دلم چنگ زد... سعی کردم خوب نگاش کنم که تازمانی که اینجانیست خوب به خاطر بسپارمش

خدای من! اگه دست من بودن میزاشتم بره اما...! حیف!

باهر حرکتش به سمت بقیه یه نگاه هم به سمت من مینداخت... طوری که غمزه نگاهش داشت دیوونه ام میکرد

اگه یه کم دیگه اینجوری ساکت میموندم میدونستم که نمیزارم بره!

اخمام خود به خود توی هم کشیده شده بود... طوری که وقتی دوباره طنین بهم نگاه کرد نگاهش رنگ تعجب گرفت

امامن اخمام رو بیشتر توی هم کشیدم و گفتم که بهتره عجله کنه!

آره باید عجله میکرد هر چه زود تر میرفت تا من دوباره به تختش پناه ببرم. خوب بود که سروان هدایتی برای اینکه اونو راحت بزاره

از اتاق اومده بود بیرون و توی یه اتاق دیگه بود چون این اواخر طنین یه کم عصبی بود... نیاز به تنهایی داشت

اینجوری من هم راحت تر میتونستم برم توی اتاقش

بافکر بالشتش اخمام باز شد

طنین دوباره بهم نگاه کرد که از باز شدن اخمام دوباره تعجب کرد

حتما الان میگه این باخودش مشکل داره!

سرم رو تکیون دادم که فکرم رو متمرکز کنم روی کارم

طنین رو تا محل قرارش باحنا همراهی کردم

توی ماشین هر دو مون سکوت کرده بودیم. سعی میکردم که آرام باشم

به محل که رسیدیم طنین تشکر کرد و خواست که پیاده بشه تا در رو باز کرد صداش زدم

-طنین

با صدای من ابروهاش بالا پرید... شاید فکرش رو نمیکرد که به اسم صداش بزنم

همین جور منتظر بود که من به خودم اومدم و از چشمش دست کشیدم

سرم رو پایین انداختم

خودم هم گیج شده بودم اصلا نمیدونستم چی میخواستم بگم!

طنین - کاری داشتنی سرهنگ؟

دوباره بهش نگاه کردم که باتعجب بهم نگاه کرد اما من فقط میخوامستم خوب نگاه کنم  
کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد و بالبخندانگار میخواد، منوبه خودم بیاره صدازد

-آریا؟

باشنیدن اسمم ازدهنش قلبم محکم کوید

دوباره لبخندی زد و گفت

-من رفتم!

ازماشین پیاده شد...خواست درروبینده که دوباره صداش زد

-طنین

برگشت بازنگام کرد که ایندفعه لبخندی زد و گفتم

-مواظب خودت باش

اون هم لبخندی زد و سرش روتکون داد

-نگران نباش سرهنگ! به همین راحتی از دستم خلاص نمیشی.

بعدهم چشمکی زد و گفت

-هیچی تو این دنیایبشتر از اذیت کردن شما به من انرژی نمیده

ایندفعه متعجب نگاه کردم که خنده ای کرد و رفت

دوباره لبخند به روی لبام برگشت و توی دلم گفتم

هیچی هم بیشتر از لبخندتوبه من انرژی نمیده

یه دفعه متوجه شدم که چی گفتم...لبخندش به من انرژی میده؟ چرا؟

از حرفی که زده بودم به شدت متعجب بودم حتی با اینکه توی ذهنم گفته بودم

فوراً ماشین رو روشن کردم و دور زدم و برگشتم



طنین

از آریاکه دور شدم به سمت جایی که حنا گفته بود رفتم اما تابه اونجا برسم ذهنم درگیر نگاه آخر آریا بود  
 چرا اینجوری میکرد؟ ذهنم دیگه کار نمی کرد. اه! العنتی!  
 ولش کن بابا! به من چه؟ من که درمورد خودم مطمئنم پس چکار به کار فکر و نگاه اون دارم؟  
 خواستم خودم روی خیال کنم اما نشد هنوز هم یه گوشه از ذهنم رو درگیر کرده بود...  
 ترجیح دادم فعلا بی خیال اون گوشه ذهنم بشم و به سرعت وارد کافیشاپی که حنا قرار گذاشته بود شدم  
 از دور دیدمش که روی یه صندلی پشت یکی از میزانشسته و داره قهوه میخوره  
 تا سرش رو بلند کرد، براش دستی تکون دادم که خندید و برام دست تکون داد  
 عوضی! من که میدونم خنده ات برای چیه؟ یه حالی از تو بگیرم که کف کنی  
 با فکر نابود کردن حنا و دوستاش فکر آریا کاملاً از ذهنم بیرون رفت و اصلاً دیگه یادش نموند  
 به سرعت به طرف میز رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم

-سلام حنا جون

-سلام آتوسا خانوم گل! خوبی؟

-ای! بدنیستم

قیافه نگرانی به خودم گرفتم و گفتم

-فقط نگرانم

-نگران نباش عزیزم! این بهترین موقعیت. تو باید خدا رو شکر کنی که همچین موقعیتی گيرت اومده

-آره واقعا! خدا رو شکر که من دوست خوبی مثل تو دارم (آره واقعا خدا رو شکر! نکبت! امیدوارم که گور به گورشی)

لبخندی زد که بیشتر به پوزخند میومد... میدونستم الان داره به حال مثلاً از من پوزخند میزنه اما نمیدونست که من هم دارم به حال  
 اون پوزخند میزنم

حنا-قربونت گلم

-خوب حناجون!خودت که میدونی من ازاین چیزاطلاعاتی ندارم اصلااین کار،امن هست؟

-آره عزیزم!مازیارخیلی آدم خوبیه.تمام کسایی که رفتن اونورازش راضین

-یعنی مشکلی پیش نمیاد

-نه گلم،چه مشکلی؟نمیخواوندگران باشی!درضمن خودم هم اینبارهستم

خودم رودوق مرگ نشون دادم وگفتم

-واقعا!خیلی خوشحال شدم که توهم هستی(آره خیلی خوشحالم! یه حالی ازت بگیرم که کف کنی!کثافت)

به زورپوزخندی که داشت میومدروی لبم روپنهون کردم

حنا-خوب ببینم همه وسایلت روآوردی؟

-آره هرچی که لازم داشتم روآوردم

-خوبه!پس بهتره تادیرنشده بریم

-الان کجامیریم؟

-یه راست میریم سراغ مازیار...عزیزم!چون دیگه بایدحرکت کنیم

-چرااینقدرزود؟

-گلم آخه تودیراقدام کردی!مازیارخیلی وقته که اطلاعیه داده!سه چهارروزدیگه گروه بعدی رومیفروسته.درضمن برای توکه

بهتره که زودتربری

-آره!راست میگی!خوبه پس بریم

اون هم سری تکون دادوزودترازمن حرکت کردوازکافیشاپ بیرون رفت ...من هم پشت سرش حرکت کردم

خدا کمک کنه! یه کم استرس داشتم اماسعی کردم خودم رو آرام کنم که موفق هم شدم!  
 حناسوارماشینش شدومن هم کنارش نشستم  
 فوراحرکت کردوبه سمت خونه احسنی حرکت کرد  
 من هم خودم رو آماده کردم تابااونابرخوردکنم  
 بایدخودم روبیشترتوی نقشم فرومیکردم! اه! یه دخترجلف سبک! هیچی بیشترازاین نقش منوعصبی نمیکرداماسعی کردم خودم  
 روخونسردنشون بدم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

طنین

داخل ساختمون که شدیم سعی کردم بدون اینکه کسی متوجه بشه تموم موقعیت هاروبررسی کنم حتی جای دوربیناروهم  
 مشخص کردم  
 بایداحتیاط میکردم سعی کردم خودم رویخیال نشون بدم تاکسی شک نکنه اما زیرچشمی همه جاروتحت نظرداشتم  
 رومبالای توی حال نشستیم که صدای احسنی اومد

-به سلام حناخانوم! صفا آوردین  
 هردومون ازروی مبل بلندشدیم وچرخیدیم طرف احسنی

حنا-سلام مازیارجان. مرسی! خوبی؟

-ممنونم  
 بعدهم رو کردبه منوگفت

-سلام خانوم! بفرمایین  
 من هم یه عشوه اومدم وگفتم

-سلام مازی جون خوبی؟

-قربون شما!

بعدهم هممون نشستیم که احسنی دستورپذیرایی داد.

-خیلی خوش آمدین خانوما

حنا-ممنونم! مازیار جون!

حنا خودش رویه کم جلو کشید و گفت

-راستش مازیار من که اهل مقدمه چینی نیستم...خودت هم بهترمیدونی که برای چی اینجا هستیم. میخوام ببینم میتونی به دوستم کمک کنی؟

احسنی سری تگون داد و ابرو هاش روانداخت بالا و رویه من گفت

-میخواین برین اونور؟

من سری تگون دادم که گفت

-فکر خوبی کردین. اونور موقعیت های خوبی براتون به وجود میاد

آره جون خودت!

دوباره سری تگون داد و گفت

-ببینین روش کار ما اینه که از اینجابریم دبی و از اونجابراتون به هر جاکه دوست دارین ویزا بگیریم چون به ایران ویزا نمیدن...پس

ماهم از دبی اقدام میکنیم

سری تگون دادم و گفتم

-ممنونم! اما خوب توی دبی ماباید چکار کنیم؟

-نگران نباشین توی دبی همه چی برعهده ماست...ما فقط بعد از رفتن از دبی رودیگه کاری بهتون نداریم چون دیگه اونجا وظیفه

محافظت از خودتون با خودتونه

-میدونم

-پس خوبه! به چند روز دیگه حرکت میکنیم. فعلا میتونیم همین جاباشین براتون یه اتاق قراردادام تا استراحت کنین. مستخدماراهنما میتون میکنن

بعدهم یکی از مستخدماش رو صدا زد تا منوراهنمایی کنه  
موقعی که بلند شدم بانگرانی نگاهی به حنا انداختم که گفت

-برو عزیزم! نگران نباش! مازیا ر کمکت میکنه من هم همین جام!  
لبخندی زد که من هم لبخند مثلاً پراسترسی بهش تحویل دادم و دنبال مستخدم رفتم

آریا

عصبی شده بودم طنین هنوز تماس نگرفته بود. آرا دهم که میگفت هنوز ندیدمش  
شرایط سختی رو داشتم تحمل میکردم  
از اتاقم بیرون اومدم تا ببینم بچه هاهنوز خبری ندارن اومدم از پله های پام پایین که ناخودآگاه به سمت اتاقش کشیده شدم  
داخل اتاق که شدم احساس کردم قلبم تیر کشید... نمیدونم چی بود که منو بیشتر به داخل میکشید  
رفتم و روی تختش دوباره دراز کشیدم. رفتارام خیلی بچگانه شده بودیه لحظه از دست خودم عصبی شدم و فوراً اتاق زدم بیرون  
دیگه نباید میرفتم توی اون اتاق داشتم بهش وابسته میشدم  
سعی کردم خودم رو آرام کنم بعد هم فوراً از پله هارفتم پایین  
همون لحظه بود که سرگرد خانی اومد جلوم و گفت

-قربان! سرهنگ رستگار تماس گرفتن  
فوراً به سمت دستگاه دویدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای خانی توی گوشی پیچید

-سرهنگ رستگار هستین؟

طنین - بله سرگرد!

خانی-سرهنک امینی پشت خطن.میتونین باهاشون صحبت کنین.

-ممنونم

من-سلام

-سلام جناب سرهنک!

-خوبین؟!تفاقی براتون نیوفتاده؟چرااینقدردیرتماس گرفتین؟

-نه سرهنک!خوبم.ازاینجا خیلی محافظت میشه واسه همین به سختی تونستم جایی رویداکنم که باهاتون تماس برقرارکنم

-پس بالین حساب بایدخبراروبدین به آراد

-نه نمیشه!چون ازدخترایه جای دیگه محافظت میکنن که کسی نمیتونه به اونجاواردبشه .

-چرا؟

-نمیخوان بهشون آسیبی برسه.میدونین که!

فهمیدم چرااینجوری میگه

-بله!فهمیدم خوب پس حالا میخوان چکارکنین؟

خنده ی ریزی کردوگفت

-میخوام برم توکارحبیب

یه دفعه اخمام توی هم کشیده شدوفریادزدم

-میخوای چکارکنی؟

طنین که معلوم بودتعجب کرده وترسیده یه کم ازفریادمن!گفت

-هیچی! میخوام باتبتتم سیستمش رو هک کنم و از طریق اون براتون ایمیل بزنم  
بعد دوباره خنده شیطانی کرد و گفت

-اونارو هم به جون هم بندازم. چطوره؟  
خنده ام گرفت. رسما دیوونه میکنه آدم رو! بهش گفتم

-فقط هرکاری میکنی مواظب خودت باش

-چشم جناب سرهنگ  
او مدم بگم خدا حافظ که گفت

-درضمن کمتر حرص بخور

-من؟

-نه من!

-نه خیر من اطلاحرص نمیخورم

-باشه... جناب سرهنگ شما حرص نمیخوری... منم قبول کردم.... فعلا بای امابازم میگم حرص نخور  
تا او مدم چیزی بگم خنده ای کرد و قطع کرد و اصلا اجازه نداد که از خودم دفاع کنم  
رسما گذاشته بودم سرکار  
سری تکون دادم و از جام بلند شدم  
حالا که فهمیده بودم حالش خوبه خیالم راحت تر بود

طنین

ساعت حدود دوازده بود و همه خواب بودن تصمیم گرفتم تا برم یه سروگوشی آب بدم.  
 البته باید خیلی حواسم رو جمع کنم از اتاقای دختر خیلی محافظت میشد و البته اتاق من  
 پس تصمیم گرفتم که از پنجره برم  
 اما قبلش باید لباسم رو عوض کنم به سمت کیفم رفتم و یه بلوز و شلوار برداشتم تا کارم راحت تر بشه  
 اول باید شماره دوربین اتاق احسنی رو مشخص کنم... پس باید برم سراغ اتاق کنترلشون  
 قبلا اونو مشخص کرده بودیم یه نقشه کامل از خونه احسنی داشتم پس مشکلی نداشتم  
 احتمالا همون جاییه که حییب هم کارش رو انجام میده  
 لباسم رو عوض کردم و از پنجره بیرون اومدم و رفتم روی پشت بوم و از اونجا رفتم طرف پنجره اتاق کنترل  
 پنجره بسته بود... سعی کردم از همون روشی که آرا دادم داده بود پنجره رو باز کنم...  
 کسی داخل اتاق نبود اما ممکنه هر لحظه برگردن واسه همین به سرعت رفتم سراغ مانیتورهای دوربینا... اما هیچ کدوم از دوربینا به  
 اتاق احسنی ربط نداشت  
 یعنی چی؟  
 صدایی از بیرون میومد انگار دونه فر داشتن حرف میزدن  
 تصمیم گرفتم تابه شنود بزارم توی اتاق... شاید میفهمیدم که شماره اتاقش چنده؟!  
 شنود رو توی یکی از میکروفون ها که از اون برای خبر دادن به همدیگه استفاده میکردن کار گذاشتم و فوراً از اتاق بیرون اومدم و به  
 سرعت رفتم طرف اتاق خودم  
 وارد اتاق که شدم صدای در اتاق که داشت باز میشد، اومدم... فوراً رفتم زیر پتو و خودم رو به خواب زدم  
 -خوبه این خوابه

-آره! بخواب عزیزم بخواب. قراره بشی پول.

بعد هم دوتایی خندیدن و رفتن بیرون

کثافت! حال همتون رو میگیرم!

ترجیح دادم برای اینکه عصبی نشم شروع کنم به شنیدن صداها و اتاق کنترل

واسه همین یه هندزفری به دستگام وصل کردم تا صدای بیرون نیاد و به همه صداها گوش دادم

دیگه داشت از شنیدن چرت و پرتا خوابم میبرد که صدایی توجهم رو جلب کرد



آره صدای خودش بود! صدای حبیب

-دوربین شماره دوازده روروشن کن. مازیارتوی اتاقشه میخوام کاملاً زیر نظر باشه

هه! پس ایناهم دارن به هم رودست میزنن

-چرا؟ مازیارا از این کار خوشش نمیاد

-چه خوشش بیاد چه نیاد دستور رئیس! میدونی که از زیر آبی خوشش نمیاد... مازیار هم سابقه اش خرابه باید حواسمون بهش باشه

پوزخندی روی لبم نشست! حدسمون کاملاً درست بود رئیس یکی دیگه بود مازیار مترسک

خوبه حداقل شماره دوربین اتاق احسنی رو بدست آوردم... حالاً راحت میتونم تحت نظرش داشته باشم

البته باید احتیاط میکردم و موافقی که اونادوربین روروشن میکردن اون رو هک میکردم و اطلاعات میگرفتم

فوراً دست به کار شدم و تبلت روروشن کردم احتمال میدادم که برای کاراشون از وایرلس استفاده کنن که حدسم هم درست بود

هرچی باشه وایرلس سریع تره!

خوبه خوشم اومد... واسه وایرلس یه رمز چند لایه قرارداداده بودن که حدس زدم کار حبیب یا همون مهدی باشه... میدونم چطوری

اینکار رو میکنی مهدی خان! بگیر که اومد

بعد از نیم ساعت رمز وایرلس رو هک کردم و فوراً وصل به اینترنت شدم و بعد هم به سیستم ساختمون وصل شدم

از طریق برنامه ای که توی تبلت ریخته بودم دوربین شماره دوازده رو هک کردم البته با احتیاط طوری که کسی متوجه هک

کردن من نشه

در واقع بعد از هر ورود برای خودم رمز میزد

خوبه آهان!

خنده ای کردم و با خودم گفتم ایول داری طنین خانوم... اینم از اتاق جناب مازیار خان احسنی

اتاق رو کاملاً زیر نظر داشتم با هر چرخشی که اونانجام میدادن من راحت تموم اتاقش رو دیدم میزد

مطمئنم مازیارتوی اتاقش کارای اصلیش رو انجام میده چون آراد گفته بود که وقتی کار مهمی دارن میرن توی اتاق و کسی حق

نداره وارد اونجا بشه

اما خوب گفتن با پا وارد نشین با چشم که میتونیم وارد بشیم

فوراً کدی رو که بدست آورده بودم از طریق سیستم حبیب برای سرگرد خانی ایمیل زدم فقط خدا کنه که متوجه ایمیل بشه. بهش

گفته بودم که هر نیم ساعت ایمیل رو چک کنه امیدوارم که خیلی زود اینکار رو بکنه

با کدی که فرستاده بودم اوناهم داخل اتاق احسنی رو میدیدن!

کدرو که ایمیل کردم فوراً ایمیل رو حذف کردم و تمام تغییراتی رو که ممکن بود متوجه بشن رو حذف کردم  
 بعد هم بادلای خوشحال روی تختم دراز کشیدم  
 بفرمایه بیهوشی خان! دور دور منه! من با همه کارات آشنایی دارم اما تو چی؟ اون موقع به بدکسی اطمینان کردی  
 البته میدونم که اطمینان نکردی فکرش رو نمیکردی که یه روزی من اینجا در مقابلت قرار بگیرم  
 دوباره اون خنده ی شیطانی به لبم اومد  
 سعی کردم که بخوابم ساعت نزدیک چهار بود و آگاه فردا خواب آلود باشم بهم شک میکنن. سه ساعت خواب هم بسمه در واقع  
 زیاد هم هست  
 چشمام رو بستم و سعی کردم که بخوابم

آریا

هرکاری کردم نتونستم چشم روی هم بزارم پس رفتم و پیش بچه های آی تی نشستم  
 فقط سرگردانی بیدار بود  
 طنین اونوجای خودش قرار داده بود... هنوز هم به همه اعتماد داشت برای همین گفته بود موقعی که کسی نیست اطلاعاتی رو که  
 میفرسته باز کنیم  
 رفتم و برای خودم و اون قهوه درست کردم... داشتم برمیگشتم تو ی سالن که سرگردانی صدام زد و ازم خواست که برم نزدیک  
 سیستمش

-چی شده سرگرد؟

-سر هنگ رستگار ایمیل فرستاده

-مطمئنی؟

-آره! همون علامتی رو که گفته بود گذاشته مطمئنم خودش

-خوبه! بازش کن ببین چی گفته

خانی هم فوراً ایمیل رو باز کرد و دیدیم که طنین یه رمز و فرستاده وزیرش هم نوشته

=پای ماهواره داره فیلم قشنگی نشون میده شبکه دوازده. میتونی از طریق نت هم نگا کنی!

-احتمالا چیزی داره بهمون بارزمیگه

خانی-آره! احتمالا میخواد که کدرو از طریق اینترنت به یکی از پلیرها وصل کنیم

-میتونی کاری که میخواد رو انجام بدی؟

-بله قربان

-خوبه

تاخانی کارش رو انجام داد فوراً سیستم به یه دوربین وصل شد

داشتیم فکر میکردم که این اتاق کیه که همون لحظه احسنی وارد اتاق شد

خوبه! کار ما هم راحت شد. خودبه خود لبخندی رو لبم نشست...!! این دختر دست شیطان رو هم از پشت بسته دوربین اتاق احسنی رو هک کرده بود

داشتیم به فیلم نگاه میکردیم که همون لحظه یه ایمیل دیگه از همون مقصد رسید و با همون علامت ایمیل رو که باز کردیم نوشته بود

=فیلمه زمان خاصی نداره. این شبکه عشقی فیلم پخش میکنه هر موقع که بیننده وبازیر داشته باشه

احتمالاً منظورش اینه که این دوربین خاموش و روشن میشه! پس با این حساب هر موقع که احسنی توی اتاقش باشه این دوربین روشن میشه!

یه جای کار میلنگه چرا باید احسنی تحت نظر باشه

دوباره ایمیل رسید

=شنیدم بیننده ویژه داره

پس حتماً رئیس یکی دیگه است که البته به احسنی هم شک داره واسه همین اون رو تحت نظر میزاره

خوبه اینجوری از اون عقب نمیونیم

رو کردم به سرهنگ خانی و گفتم

-خواستون رو کاملاً جمع کنین! هر موقع دوباره ایمیل اومد بهم خبر بدین البته مواظب باشین ایمیل از جای دیگه ای نباشه

خانی-چشم قربان  
سری تکون دادم و گفتم

-من میرم تاسعی کنم اطراف خونه احسنی رو خوب بررسی کنم که موقع دستگیری افرادش به مشکل برنخوریم هر خبری  
شد بهم بیسیم بزن

-باشه قربان  
خواستم برم بیرون امد دوباره چرخیدم طرفش و گفتم

-خسته که نیستی سرگرد؟

-نه قربان! به هیچ وجه!  
بعدهم لبخندی زد و گفت

-سر هنگ رستگار بهم اعتماد کردن... نمیخوام اعتمادشون رو از دست بدم  
من هم بالبخند سری تکون دادم و از سالن رفتم بیرون  
حالا دیگه وقت پلیس بازی من بود بایدیه سروگوشی آب میدادم و مطمئن میشدم که طنین حالش خوبه  
با این فکر فوراً از خونه بیرون رفتم و به سمت دیوار شرقی خونه احسنی که از قبل بررسیش کرده بودم و مطمئن بودم که  
اونجا درختان میزازه کسی منوبینه رفتم  
بعدهم از دیوار رفتم بالا و پریدم توی خونه  
همون لحظه صدای یکی از نگهبانان بلند شد... واسه اینکه منوبینه فوراً پشت یکی از درختان پنهان شدم که اون هم با سرعت به سمت  
غرب خونه دوید  
به اون سمت که نگاه کردم دیدم که یه ماشین از دروازه در شد و بعدهم یاور پیاده شد... خوبه تا اینا سرگرم یاورن من برم بینم حال  
طنین خوبه یانه؟ پشت تلفن دلم آرام نمیگرفت باید با چشمای خودم میدیدم  
به سختی تونستم راهی پیدا کنم که به پشت بوم میخورد  
بعد از طریق دوربین کوچیکی که آورده بود از روی سقف داخل اتاقا و نگاه کردم تا تونستم اتاقش رو پیدا کنم

با احتیاط وارد اتاق شدم و به سمت تختش رفتم

خواب بود... البته توی خواب هم گارد گرفته بود کاملاً مشخصه که با کوچکترین حرکتی بیدار میشه و منتظره تا آگاه اتفاق بدی افتاد از خودش دفاع کنه

لبخندی زدم و به طرف پنجره برگشتم... دیگه بیشتر از این نمیتونستم اینجا باشم حالا که دیدم حالش خوبه خیالم راحت شد. باید برگردم دوباره نگاهی بهش کردم و از پنجره بیرون رفتم و فوراً از خونه خارج شدم البته تمام دقتم رو هم کردم که دور بینا فیلمم رونگیرن بعدهم با خیال راحت رفتم به سمت خونه خودمون

طنین

صبح که از خواب بیدار شدم فوراً از اتاقم بیرون اومدم احتمالاً چون ما خودمون تصمیم گرفته بودیم بیایم و نور، برای اینکه شک نکنیم اینقدر راحت بودیم... البته نه خیلی راحت اما خوب میتونستیم از اتاقمون بیایم بیرون و بریم توی حیاط از پله ها که پایین اومدم دیدم که حنا و احسنی نشستن روی مبل و دارن بادونفر که روبه روشن وایسادن حرف میزنن برای اینکه بهم شک نکنن از همون بالا صدا زدم

-سلام صبحتون بخیر

با این حرف من همشون برگشتن بهم نگاه کردن و احسنی هم گفت

-سلام صبح شما هم بخیر! خوب خوابیدین خانوم؟

همون جور که از پله ها پایین میرفتم جوابش رو دادم

-بله مرسی!

-خوشحال شدم که راحت بودین

-ممنونم

بعدهم رفتم طرف حنا و باهاش روبوسی کردم

-سلام حناجونم

-سلام گلم! اینجا راحتی؟

-آره مازیار جون خیلی مهمان نوازن! (آره سرخودش!)

بعدهم چرخیدم طرف اون دوتا که دیدم یکیش یاوره واونیکی هم کسی نیست جز جناب آرادخان امینی خودمون که داره بایه خنده که سعی میکنه باز نشه بهم نگاه میکنه  
منم برای اینکه نقشم رو خوب نشون بدم ادای این دختر لوسا رو در آوردم و با ذوق زدگی گفتم

-وای علی توهم که اینجا یی! تو بامازیار جون آشنایی؟  
آراهم لبخندش رو قورت داد و گفت

-سلام آتوسا خانوم! آره ما از دوستای قدیمی هستیم  
رو کردم به مازیار گفتم

-جدا؟ فکرش رو هم نمیکردم

مازیار-آره! ما دوستای چندین و چند ساله ایم  
من هم خنده ی لوسی کردم و گفتم

-آخ جون! پس اینجا یه آشنا دارم! اینجا جوری خیلی خوبه  
حناخمی کرد و گفت

-وا عزیزم... مگه ما غریبه ایم؟!  
لحن لوسی به خودم گرفتم و گفتم

-اوه! نه هانی! منظورم یه آشنای دیگه بود و گرنه کی بهتر از تو!  
بعدهم مثل این خوشالا پریدم و رفتم جلوی آراد و باهاش دست دادم!

-وای که چقدر خوشحال شدم از دیدنت علی!

اون هم لبخندی زدوگفت

-من هم همین طور آتوساجون!

بعدهم دستم روفشردوگفت

-هرکاری داشتی به خودم بگو!سه سوت برات انجام میدم

-وای ممنونم!چقدر ماهی!

بعدهم رو کردم به یاور گفتم

-خوبین یاور جون؟

-ممنونم خانم زیبا!شما چطور؟

-عالی!اینجا خیلی پرفکته!

-خوشحال شدم،امیدوارم مدت اقامتتون رواینجالذت ببرین

-ممنونم هانی!

بعدهم باعشوه قدم زدم ورفتم روی مبل کنارخانشستم

خوبه حالا که آرادرودیدم وآشنایی دادم بهتر میتونم باهاش ارتباط برقرار کنم واگه نتونستم ایمیل بفرستم ازطریق اون اطلاعات

روبه آریابرسونم!

بادلی شادراحت نشستم وبه حرفاشون گوش دادم تاشایدچیز بدردبخوری دریابم امادریغ ازیه کلمه!...ایناخیلی حریف بودن محال

بودریسک کنن

توی این مدت فهمیدم اونطور که فکر میکردیم حبیب بااحسنی خوب نیست ودرواقع داره زاغ سیاهش روچوب میزنه ... یه

جاسوسه برای رئیس اصلی

پس برای همین هم هست که توی جمعاشون خیلی حضورنداره امااین یاورهم مشکوکه!مطمئننا این هم ازدردوستی واردشده

اما باز کارهمون زاغ سیاهه روانجام میده

بایدحواسم روبیشتر جمع کنم یاورخیلی تیزبه نظرمیرسه ونسبت به همه چی هم بانگاه شک واردمیشه!

باید به آراهمم بگم که دقت کنه!

خودم روسرگرم قهوه ام نشون دادم تا کسی فکر نکنه که من دارم به حرفای اونا گوش میدم... گرچه چیزچندان مهمی هم نمیگفتن اما خوب نمیتونستم خیلی خودم رو کنجکا و نشون بدم برای همین بیخیال خودم رو نشون دادم و به حرفای صدمن یه غاز (بچه هانمیدونم املاش درسته یا نه) حنا گوش کردم

آریا

رفتم توی اتاق وسیعی کردم که با آراد تماس بگیرم میخواستم ببینم اون نتونسته طنین رو ببینه. بعد از حدودیه ربع جواب داد

-سلام بر برادر گرام!

من - سلام بر برادر خودم! خوبی؟ آراد جان

-من خرمیشم برادر

-چی؟

-منظورم اینه که این آشنا پخته! من جلوی طنین ازت تعریف نمیکنم. نمیشه به دختر مردم دروغ گفت حرف یه عمر زندگیه.

-گمشو! اصلا کی گفته من میخوام از طنین حرف بزnm؟

-از احوال پرسیت کاملاً مشخص بود

-بمیر بابا! یعنی من نباید به بار، با تو خوب حرف بزnm؟

-چرا قربونت برم! امانه مواقعی که میخوای خرم کنی چون جواب نمیده

-خیلی خوب برادر من! میخواستم بپرسم از طنین

فورا پرید تو حرفم و گفت



-بیامن میگم میخواد از طنین پیرسه بعدمیگه نه! چرابرا درمن دیدمش!

-چطور بود؟ خوب بود؟ مشکلی نداشت؟

-نه بابا این دختری که من دیدم واسه همه مشکل ایجاد میکنه و وانش مشکلی پیش نیاد

-چرا؟

-همچین تونقشش فرورفته اصلا فکر نمیکنی که این دختری که اینجامیبینی سرهنگ خودمون باشه بعدیه دفعه باحالت مشکوکی پرسید

-آریا تو مطمئنی خود سرهنگ رو فرستادی اینجا؟

-چطور؟

-این اصلا به سرهنگ نمیخوره. همچین عشوه میاد که کف بر میشی انگار تمام عمرش یه دختر لوس و سبک بوده... باید ببینیش ته خنده است

امامن با حرفای آراد اصلا خنده ام نگرفت بلکه اخمام رو هم توی هم کشیدم

-منظورت چیه که طنین عشوه میاد؟

-آه! گمشو بابا. منظور من خوب بازی کردن نقششه نه اینکه به دلخواه خودش عشوه میاد که! احمق

-چیه خوب؟ توام!

-آریا راستش رو بگو تو دلت پر پر زده نه؟

-یعنی چی پر پر زده؟

- یعنی مرغش پریده ورودیواریکی نشسته  
لبخندی زدم وباخنده گفتم

- بمیرآراد

- آره ازهمین خنده ات مشخصه ماکه چیزی نمیگیم امانزارطرف پیره

- نمیپره!

- یعنی چی؟ یعنی بهش گفتم؟

- نه بابا! طرف کلانست به مردابی اعتماد... یعنی قیدهرچی مرده زده

- شوخی میکنی؟

- نه بابا! به خاطرهمون قضیه اینجوری شده

- ای بابا! توچقدربدشانسی برادرمن!

یه دفعه لحنش تندشدوگفت

- خری دیگه! آدم نبودتوعاشقش بشی که بایدعاشق این تارک دنیا میشدی؟

- آراد!

- جانم

- خفه شو!

- باشه عشقم! من خفه میشم اما توهم دست بجنبون من دلم بدجورعروسی میخوادمیخوام زودترخودم روتوی اون لباس بی  
نظیربینم

-گمشوآراد

خندیدوگفت

-باشه درضمن نگرانش نباش مواظبشم

-ممنونم داداش

-چکارکنیم خراب برادریم دیگه!یه داداش خل وچل که بیشترنداریم

-توآدم نمیشی

-آدم بشم که بشم شبیه تو؟...نه همینجوری راحت ترم فعلا بای...برودر هجر عشقت بسوز

بعدهم خنده ای کرد و قطع کرد

رسماخل وچله! اما هر موقع که میگفت عشقت تو دلم حس شیرینی مینشست

اما به نظرم من فقط به طنین علاقه مند شدم عاشقش نیستم

لبخندی زدم و برای اینکه ذهنم رو بیشتر درگیر نکنم از اتاق زدم بیرون!

طنین

بیکار روی تختم نشسته بودم! وضعیت امنیتی اینجا خیلی زیاد بود و کم میشد از اتاق بیرون رفت...وقتی هم میپرسیدی چرا اینجا جوری

میکنی؟ میگفتن که برای امنیت خودتونه! یعنی آدم رو رسماً خرفرض میکردن

داشتم بادستگاهام ورمیرفتم بینم میتونم اطلاعاتی چیزی به دست بیارم که یه دفعه دیدم که دوربین امنیتی اتاق احسنی

روشن شد

احسنی اومد توای اتاقش وبعدهم یاور وارد شد

روی صندلی هاشون که نشستن احسنی یه کاغذ داد دست یاور گفت

-اینالیست دخترایی که قراره بفرستیم دبی

-باچی میفرستیشون؟

-باکشتی!دیگه نمیشه ازقطاراستفاده کرد.

-رئیس هم میاد؟

-نه ایندفعه خودمونیم.من،تووحیب!

-پس بایدخیلی حواسمون روجمع کنیم اگه مشکلی پیش بیادرئیس حساب هممون رومیرسه

-درسته!راستی ازاین سرهنگه دیگه خبری نیست؟

-کدومشون؟امینی یارستگار؟

احسنی خنده ای کردوگفت

-اولین باره که پلیس ازاین ناپرهیزیا میکنه ودوتاسرهنگ واسه یه ماموریت میزاره.ازهردوشون بگو

-درسته!امامثل اینکه جواب نداده.کارافتاده دست یکیشون مثل اینکه باهم نمی ساختن.رستگارروفرستادن یه جای دیگه.امینی

هم که دستش روگذاشتیم توحنا.دیگه نمیتونه مشکلی ایجادکنه

خندیدم مطمئن بودم که این کارآریاست.

احسنی-خوبه!پس فقط تنهامشکلمون پلیسای مرزه!که نگران اوناهم نیستم باپول کارشون حله(دوستان گرامی من

اصلاقصدتوهین ندارم اماخوب اینجورآدماهم کم نیستن)

بعدهم هردوخنیدین

کثافت!فکرش روهم نمیکردم که یه روزی اینقدرازاین که بهم بگن پلیس متنفریشم اما باچیزی که شنیده بودم حسابی عصبی

شدم

بعدهم بحثشون رفت حول کارای احمقانه خودشون که ترجیح دادم گوش ندم همون همکاران گرامی گوش میدن بسه.

فورااطلاعاتی روکه بدست آورده بودم روتوی تبلتم ثبت کردم

قرار بود روز دیگه مارو بفرستن دبی! از همین الان ترس داشتم گرچه آرادهم همراهمون بود و قرار بود گروهی هم به اونجا اعزام بشه اما میترسیدم که من یکی نجات پیدا نکنم غافل از اینکه آدم هیچ وقت از آینده خبر نداره... سعی کردم خودم رو آرام کنم و فعلا به ماموریتم فکر کنم

طنین

این دوروز هم گذشت تو این مدت که اینجا بودم سعی کردم هرچی اطلاعات بدست آوردم رواز طریق ایمیل حبیب و آراد برای آریا بفرستم

توی این مدت فهمیده بودم که قرار بود بعد از رفتن ماخونه احسنی رو بفروشن چون هر دفعه خونه هاشون رو عوض میکردن تا کسی شک نکنه

من هم فوراً به پلیس خبر دادم تا خونه رو بخره و اگه سرخی جامونده بر داره

بعدهم سعی کردم ایمیل هایی رو که احسنی به آدرسی نامشخص میفرستاد رو چک و ثبت کنم و برای آریا بفرستم

بالاخره امروز قرار بود مارو بفرستن دبی و هنوز از واقعیت اصلی نقشه اشون بهمون چیزی نگفته بودن.

خانواده مدنبالم و ازم خواست که وسایلم رو جمع کنم

رفتم پایین و روبه حنا گفتم

- حنا جون من آماده ام!

- خوبه عزیزم! الان ما زیار میاد و میگه که باید باچی بریم به بندر. آخه قرار با کشتی سفر کنیم

- آهان! باشه گلم

بعدهم همون جاروی یکی از مبلا نشستم که احسنی ویاور و حبیب و آراد اومدن پایین

نگاهی به آراد انداختم از چشماش نگرانی میبایید

میدونستم اون هم مثل برادرش نگرانه

دیشب بابدبختی تونسته بودم آریا رو از خودم مطمئن کنم... همش میگفت حواست باشه اینجور کن اونجور کن... آخرش هم

مجبور شدم تلفن رو روش قطع کنم که بعدش پیام فرستاد معذرت میخوام

من هم که به سختی تونسته بودم خودم رو آرام کنم، برای آریا که داشت تمام تلاشم رو به هدر میداد فقط نوشتم خواهش

میکنم... تا حرف دیگه ای نزنه و به استرسم دامن نزنه

حالا هم بادیدن قیافه آراد فقط براش لبخندی زدم که رنگ چشماش تغییر کرد و لبخندی زد که دلم رو آروم کرد... نمیدونم چرا رنگ چشماش منو یاد گرمی چشمای آریا انداخت واسه همین آروم شدم

احسنی - خوب آتوسا خانوم آماده این؟

-بله! مازیار جون، البته کمی استرس دارم

-طبیعیه. اما مطمئن باشین وقتی برین اونور اینقدر بهتون خوش میگذره که این شرایط الان براتون خنده دار میشه لبخندی زدم و گفتم

-البته

بعدهم توی نگاهش که خوشحالی ازش میبایرید نگاه کردم لبخندم رو جمع کردم و توی چشاش زوم کردم نمیدونم توی نگاهم چی دید که خوشحالی چشماش پرید و هول گفت

-زود باشین حرکت کنین. نباید دیر کنیم  
بعدهم خودش زودتر از ساختمان خارج شد  
پشت سرش هم یاو رو حبیب و حنا رفتن من هم پشت سرشون حرکت کردم که آراد قدمهاش رو بامن یکی کرد و گفت

-رنگ نگاهت بد جور ترسناک شده بود  
برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-فکر کردی چرا احسنی اون جور دستپاچه شد؟  
با حالت سوالی نگاش کردم که گفت

-از نگاه سردت ترسید. وقتی نگاهت انتقام جو میشه سرماش مثل سرمای سنگ شکن زمستون میشه. اون هم از این سرما ترسید

-ولی باور کن من نمیخواستم اینجوری بشه! بد شد؟

-نه اتفاقا! من که خیلی خوشم میاد از نگاهت آدم حساب کار دستش میاد  
بعدهم لبخندی زد که من هم در جوابش لبخند زدم که ادامه داد

-انگارداری باچشات فحش میدی...اولی خوب به من نمیتونی فحش بدی چون من زبونی جوابت رومیدم...پس حق نداری الان که ازتمثیل عصبانی هستی اون نگاهت روبهم بندازی  
 بعدهم باگردن راست کرده ازکنارم ردشده خنده ام گرفت اماجلوی خودم روگرفتم تاضایع کاری نشه  
 ازاونجاباماشین رفتیم به ایستگاه قطاروازاونجاسوارقطاربندرشدیم  
 توی قطارباکمک آرادتونستم باگوشی اطلاعات قطارومقصدمون روواسه آریابفرستم تاراحت تربتونه ماروپیداکنه  
 قبل ازورودمون به قطاریه سری دیگه دخترهم باماسوارشدن که همه اونا هم باروش من گول خورده بودن توی قطاربازهمون  
 جورخوب رفتارکردن...انگارواقعامیخوان ماروبرای بهترکردن زندگیمون بفرستن دبی  
 امابهتربودکسی بهشون میگفت خرخودتونین

هواتاریک شده بود...همه تقریباخواب بودن من وآرادوحناباهم توی یه کوپه بودیم حناکه خوابیدفوراگوشیم رودرآوردم وازطریق  
 پیام فهمیدیم که قراره یه گروه بارهیری آریاروبفرستن دبی.خوب بودکه اونا زودترمیرفتن اونورتاوقتی مارسیدیم راحت بتونیم  
 باهاشون ارتباط برقرارکنیم

توی راه تمام مدت خناچرت وپرت ازنندگی اونورگفت ومن هم مثل این ذوق مرگا گوش دادم  
 حدودایه ساعت مونده به بندربودکه احسنی اومدتوی اتاق وگفت

-تقریبادیگه رسیدیم.مواظب باشین که همدیگه روگم نکنین چندتاون میان دنبالمون وازاونجامیریم به لنگرگاه

من - چرااینقدراحتیاط میکنین؟مگه کارتون قانونی نیست؟

حنا-چراگلم!اماچون قراره شمابه کشورای خارجی پناهنده بشین پلیسای میکنن که جلوتون روبگیرن ومانمیخوایم که  
 مشکلی براتون پیش بیاد

من هم سری تکون دادم که احسنی نگاهی به حنا انداخت وروبه آرادگفت

-علی یه لحظه بیا

آرادهم ازکوپه خارج شدوبعدازنیم ساعت برگشت وسری برای حناتکون دادکه اون هم رفت بیرون  
 حناکه رفت بیرون آرادخنده ای کردوگفت

-توروبه من سپردن که مواظبت باشم درنری

-چرا؟

-چون احساس کردن تونسبت به کارشون شک کردی ونمیخوان که یکی ازدختراشون رواز دست بدن چون از قبل قرارداد بستن موقع گفتن این حرف از تغییر لحنش متوجه قفل شدن فکش شدم  
میدونستم درسته که اون دختر نیست اما دیدن این چیزا براش سخته... چون هرچی نباشه اینایی که میفرستادن اونوردخترای سرزمینش بودن وهرکدوم از گل پاک ترودیدنشون توی این وضعیت واقعا اسفبار بود  
برگشتم طرفش وسیعی کردم نگاهم رو گرم کنم وآرومش کنم که خندیدوگفت

-اه! نگاه گرم اصلا به چشات نمیداد. مثل دلکامیشی بیشتر از اینکه طرف رو آروم کنی میخندونیش  
من هم چشمام رو ریز کردم وگفتم

-خیلی بیشعوری.

بامشتی توی بازوش باعث شدم که خنده اش بگیره  
روم روازش برگردوندم اما آخرین لحظه متوجه حرف زیرلبیش شدم

-من عشق برادر دزد نیستم

با اینکه متوجه شدم اماروی خودم نگذاشتم. فقط یه کم توی شوک کلمه عشق برادر موندم. منظورش چی بود؟ یعنی آریا عاشق منه؟

با این فکر فوراً لبخندی رو لبم نشست اما میدونم چی شده که فوراً یاد مهدی افتادم وباعث شده که اخم جاشوبه لبخندم بده  
دیگه تار سیدن به بندر حرفی بین ماردوبدل نشد  
موقع پیاده شدن آراد کاملاً کنارم قرار گرفت وآروم گفت

-توهم خوب موقع هایی زبون باز میکنیا

سرم رو بلند کردم وبه چهره جدیش نگاه کردم که گفت

-خوبیش اینه که الان میتونم خوب ازت محافظت کنم. البته فعلاً... شاید جایی هم مجبور به ترک شم  
یه دفعه چشاش نگران شد و رو کرد به من وگفت

-آبجی قول بده که اگه من ازت دور بودم خوب از خودت مراقبت کنی



من که باشنیدن کلمه آبجی از زبونش خیلی خوشحال شده بودم لبخندی زدم و گفتم

-قول میدم...توهم قول بده که من داداشم رو بعد از این ماموریت سالم میبینم  
اون هم لبخندی زد و سرتکون داد که اخمام رو توهم کردم و گفتم

-اینجوری نه بازبون قول بده  
اون که از اخم من تعجب کرده بود دوباره لبخندی زد و گفت

-به جون داداش خل و چل و...  
مکثی کرد و گفت

-قول میدم

امامن توی اون مکثش موندم!چی میخواست بگه که به زبون نیاورد؟  
بیخیال شدم و راهم رو ادامه دادم

جلوی ایستگاه سه تاون بود که مارو سوار اونا کردن و به سمت لنگرگاه رفتیم  
اونجا که بودیم به همشون نگاهی انداختم قیافه هادیگه جدی شده بود...احسنی هم دیگه با کسی حرف نمیزد...انگار حالا دیگه  
باید با ما مثل کالا برخورد میکرد...انگار که ما چون نداشتیم،البته قبلا هم مثل کالا براشون بودیم اما خوب جوری رفتار میکردن که  
ماشک نکنیم و باهامون خوب رفتار میکردن

توی این مدت اصلا نتونسته بودم با بقیه دختر حرف بزنم چون اصلا ما رو تنهانی میذاشتن.میخواستم ازشون کمک بگیرم تا نجاتشون  
بدم اما چون دیدم که نمیتونم هیچ جوره باهاشون حرف بزنم تصمیم گرفتم همه کارارو خودم با کمک آراد بکنم  
بالاخره رسیدیم به اسکله

کنار اسکله یه کشتی بود که به نظر کشتی تفریحی میومد  
احسنی او مد جلو گفت

-خانوما بفرمایید سوار کشتی بشین

همه دختر با استرس سوار شدن من هم سعی کردم خودم رو مضطرب نشون بدم اما بیشتر عصبانی بودم  
بعد از اینکه روی عرشه کشتی قرار گرفتیم دری رو روی کف کشتی باز کردن

یاور-خوب برای اینکه گشت ساحلی شک نکنه باید بدبین اون تو!عجله کنین

من-وا!خوب اونجاگرمه

احسنی-نگران نباشین آتوساخانوم!میگم که وسایل راحتیتون رو فراهم کنن درضمن چندساعت که بیشتر نیست بفرمایین

-باشه مازی جونم

بعدهم بانازاپله هارفتم پایین تابهم شک نکنن.

تارفتیم پایین دیدم که پونزده تادختردیگه هم اونجان که بامامیشن سی تا!دختراتامارودیدن

همه به سمتمون اومدن

داشتیم باتعجب بهشون نگاه میکردیم که یکیشون باترس اومدجلوگفت

-شماروهم دزدیدن؟

همه ماباتعجب نگاهشون کردیم که یه دخترلات اومدجلوگفت

-احمقیاعاطفه!نمیبینی سرووضعشون رو؟ایناروبافریب زندگی بهتراونورگول زدن

بالین حرفش یکی ازدخترای همراه من فریادزد

-چی؟فریب؟

دخترلاته-آره!فربیتون دادن.شمارومیخوان بفروشن به شیخای عرب

بعدهم نگاه بدی به مانداخت وگفت

-خاک توسرتون!حداقل ماوضعمون حال بهم زن بود...شماکه داشتن خوشی زندگی رومیکردین چراگندزدین به زندگیتون

توی تمام مدت من فقط بهش نگاه میکردنم که متوجه نگاه خیره من شد

-چیه؟زل زدی؟

-هیچی!فقط میخوام ببینم باکیا طرفم

-نه خانومی!اشتباه نکن بامن طرف نیستی بایه مشت آدم وحشی طرفی

-اونو که میدونم

-خوبه! پس چرا اینقدر ریلکسی؟

-میگی چکار کنم؟ خودم روبکشم؟

-نه خوشم اومد! معلومه جیگرداری. ولی خانم وقتی آخر زندگیت رو دیدی دیگه اینقدر بلبل زبونی نمیکنی

بعدهم از جلوم رفت کنارویه گوشه نشست

من هم رفتم یه کنارو چمدونم رو روی زمین قرار دادم و خودم هم نشستم روش

که دوباره صدای دخترلاته بلند شد

-هی خانومی! میترسی لباسات کثیف بشه؟

-نه! من که بالاخره تنم کثیف میشه چه دلیل داره نگران لباسام باشم؟

اون که از حرفم تعجب کرده بود گفت

-پس چرا روی چمدونت نشستی؟

-چون که زیر! چمدون خودمه دلم میخواذ

اون که از حرفم آتیشی شده بود گفت

-باطناز درست حرف بزنی نکبتی

من هم خنده ای کردم و گفتم

-اسمت اصلا بهت نمیاد

بعدهم بالودگی گفتم

-آخه من موندم کجای این مادر فولادزره طنازه که اسمش رو گذاشتن طناز؟

-هی عوضی! نکنه تنت میخواره؟

-نه تن تو میخواره. نکبتی هم عمته

-ببین درسته اسمم طنازه اما طناز قالتاق...! پس حواست به اون گاله باشه تا بیخود باز نشه

-مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

-الان نشونت میدم

بعدهم از جاش بلند شد و به طرفم حمله کرد که من هم فوراً گارد گرفتم

به هم که حمله کرد بالگدزدم زیر دستش و فوراً مشتش رو گرفتم و از پشت پیچیدم که اون هم بادیست دیگه اش سرم رو گرفت

و کشید پایین

تا دیدم اینجوری شد موقعیت رو خوب دیدم و بهش گفتم

-خوبه همین جور ادامه بده! من اومدم که کمکتون کنم.

طنین

توی تمام مدتی که با طناز دعوا می کردم حرفام رو بهش زدم

اولش تعجب کرده بود اما بعدش خوشحال شد و قول داد که بهم کمک کنه و قرار شد هر موقع که بهشون خبر دادم بقیه رو آماده

فرار کنه

قرار بود همین جور به بد بودن بامن ادامه بده و هر موقع که کارش داشتم یه دعوایه بندازه تا بتونم باهاش حرف بزنم تا کسی

بهمون شک نکنه

دختر خوبی بود البته اگه لحن حرف زدنش رو در نظر نمی گرفتم

اینطور که میگفت پدر معتادش اونوبه احسنی فروخته بود خیلی دلم براش میسوخت

داخل کشتی نشسته بودیم که یه دفعه احسنی وارد شد

تا او مد داخل یکی از دخترابه سمتش حمله ور شد که باسیلی حناروبه روشد  
احسنی که این صحنه رودید خنده ای کرد و گفت

-میبینم که فهمیدین چه بلایی قراره سرتون بیاد...همینه دیگه...سزای زیاده خواهی این میشه  
دوباره خنده ای کرد و گفت

-البته فکر نکنین من زیاده خواهما! نه! من اندازه خودم لقمه میگیرم ولی خب عادتمه که لقمه های بزرگ بردارم

من - بپاتو گلوت گیرکنه  
بالین حرف من چرخید طرفم و گفت

-به! میبینم که آتو ساجون هم اینجاست اما چیزی نمیگه! فکر کردم خودکشی کردی؟!  
خنده ای کردم و گفتم

-خودکشی؟ مسخره حرف میزنی! نه بابا من اگه میخواستم خودم رو بکشم از همون اول میکشتم نه حالا که باید تمام توانم رو برای  
نجاتم جمع کنم

-نجات؟ یعنی توفکر میکنی میتونی از دست من فرار کنی؟

-نمیدونم، شایدتونستم، خونه آخرش اینه که کشته میشم

-نه عزیزم اشتباه نکن تونمیمیری... تو میوفتی دست شیخای عرب  
بالین حرفش خونم به جوش اومد و دستم مشتی شد و توی صورت اون که الان جلوم وایساده بود فرو اومد. همراهش هم داد زدم

-عمر! کثافت!

اون که عصبی شده بود، سیلی به صورتم زد که فوراً جوابش رو گرفت  
تا دید هر کاری بکنه من جوابش رو میدم بیخیال شد و از اون اتاق بیرون رفتن  
فقط لحظه آخر خرو جشون آرا دبر گشت و بهم چشمکی زد که من هم بالبخند جوابش رو دادم  
تا برگشتم دور و برم رونگاه کردم دیدم که همه دخترابا تعجب دارن بهم نگاه میکنن

من-چیه؟

عاطفه-توزدی تصویرت مازیار؟

-آره خوب!چطور؟

عاطفه-حسابت باکرام الکاتبینه.بدبخت شدی رفت  
من داشتم باتعجب نگاش میکردم که یه دفعه طناز اومد جلو گفت

-که چی؟مثلا میخوای بگی وضعیت مابهتر از اونه؟خوب ماهم مثل اون فروخته میشیم به شیخای عرب...فقط اون احتمالا  
فروخته میشه به اونایی که ازدختر چموش خوششون میاد  
عاطفه که دید حرف حق جواب نداره گفت

-آخه!کسی حق نداره مازیار رو بزنه اون رئیسه.

بالین حرفش برگشتم ومشکوک بهش نگاه کردم که بانگاه من فورانگاهش رو گرفت  
باید حدس میزدم اون جاسوس مازیار توی دختر است...به طناز اشاره زدم که باچشماش اشاره کرده که فهمیدم  
هممون نشسته بودیم کنار هم ومنتظر بودیم تابیینیم چه به سرمون میاد.بالاخره احساس کردم که کشتی وایسادوبعد مثل  
وحشیاریختن پایین وهمه مارو مجبور کردن که از اونجا خارج بشیم  
از اونجا که بیرون اومدم دیدم که توی خاک دبی هستیم ویه سری لندهوردیگه اونجا بودن والبتہ چندتاون هم اونجا پارک شده  
بودن.

ماهارو سوارون کردن وبه سرعت به طرف مرکز شهر رفتن  
من هم که میدونستم الان آریا گروهش توی دبی هستن ردیابم رو روشن کردم وبه خاطر اینکه یه وقت باتعویض لباسام  
اونواز دست ندم اونوقورت دادم

همه دختراو حشت کرده بودن وگریه میکردن  
مردی که توی ون مابوداز سروصدای دخترا عصبی شد وفریاد زد

-خفه شین دیگه!کنکه دلتون میخواد یه گلوله تو مختون خالی کنم  
بالین حرفش دخترا ساکت شدن فقط گاهی صدای هق هقشون میومد

من هم بالاینکه از سکوت ایجاد شده راضی بودم امانتونستم جلوی خودم روبگیرم تا از اوندفاع نکنم... بالاخره داشتن مرگ آیندشون رومیدیدن بهشون حق میدادم واسه همین دادزدم

-گمشو! آشغال! فکر کردی میتونی بکشیشون؟  
اون که از حرف من عصبانی تر شده بودگفت

-حرفای گنده تراز دهنتم میزنی! میخوای رو خودت امتحان کنم  
بعدهم اسلحه رو طرفم گرفت که دخترایج زدن امانم تکون نخوردم  
گفتم

-بزن! برای من که بدنمیشه از این آینده نکبتی که روبه رومه راحت میشم... فقط فکر کنم توهم بعدش بایدیه گلوله از اسلحه مازیا رنوش جان کنی؟!  
بعدهم ابرو هام رو بالا دادم و گفتم

-درست نمیگم؟ فکر کنم رئیس هیج خوش نیاده که یکی از دختراش رواز دست بده  
اون هم که دید حرف حق جواب نداره باگفتن لعنتی روش رو برگردوند  
که من هم روبه دختر اگفتم

-راحت باشین! هیچ غلطی نمیتونه بکنه!  
دختر اهم که اینوشنیدن بلند ترا قبل شروع به گریه کردن طوری که تارسیدن به اوندجابه خودم فحش دادم که چرا اون حرفا رو زدم! بس که کلافه شده بودم از دستشون اما حرف هم نمیتونستم بزنم  
خلاصه بعد از حدودیه ساعت رسیدیم

ون ها که ایستادن مارو پیاده کردن. جلوی رومون یه قصر بزرگ بود. باورم نمیشد  
خیلی قشنگ بود. جذب بزرگیش شده بودم که با فکر اینکه اینجا کجاست اخمام توهم رفت و سرم رواندا ختم پایین که با ضربه اسلحه یکی از سربازا مجبوره حرکت شدم  
وارد خونه که شدیم زیباییش خیره کننده تر بود اما من هر لحظه خشمم بیشتر میشد... بخصوص اینکه دختر اهمه جذب زیبایی اینجاشده بودن

کثافتا میخواستن با این کارا روممون کنن... واقعا هم جواب داده بود چون حتی دختری هم که ونگ ونگشون به راه بود خفه خون گرفته بودن و داشتن بروبر به این قصر سفید نگاه میکردن اما من نه توجه کردم نه اصلا فهمیدم که اطرافم چه شکلی بود

داشتم بالاخر به زمین نگاه میکردم که یاوربهم نزدیک شد

-نه خوشم اومد! معلومه یه دختره اصیلی! فقط تویی که هنوز یادت مونده قراره چه بلایی سرت بیاد...بقیه محو اینجاشدن  
غریدم

-اونو احمقن!

خنده ای کردو گفت

-نه اونا احمق نیستن. اونا پول پرستن! واسه همین جذب اینجاشدن البته مطمئنم توهم اگه سرت روبالا بگیری جذب میشی  
عصبی سرم روبالا کردم که خندیدو گفت

-مطمئنم توهم مثل اونایی! از آخرین لحظات آزادیت لذت ببر عزیزم! پس توهم خوشحال باش و از این همه زیبایی فیض ببر

-خفه شو!

میخواستم بگم فقط وقتی که جون تو رو میگیرم لذت میبرم اما فوراً فهمیدم که اون که جلوم وایساده یاوره کسی که نسبت به  
همه چی مشکوکه پس نمیخواستم واسه خودم دردسر درست کنم پس چیزی نگفتم و اون هم خنده ای کرد و ازم جلوفتاد  
رفتیم داخل ساختمون

داخل ساختمون پراز وسایل گرون قیمت و عتیقه بود

نگاهی به اطرافم انداختم دیدم که همشون روی مبلانشستن و دارن به بهت و احمق بازیای این دختر امیخندن حرصم گرفته بود  
توی همشون فقط آراد بود که خودش رو بیتوجه نشون میداد البته از نگاهش آتیش میبارید اینوازا نگاه هایی که به احسنی  
میکردمیفهمیدم و دیگری هم حبیب بود که تمام مدت داشت بالپتاپش ورمیرفت

اولش که باهاش برخورد کردم، میترسیدم منوبشاسه اما اون اصلا به من توجهی نکرد و تمام مدت هم سرش توی لپ تاپ  
و کامپیوترش بود

یادمه اولش که دیدمش آرادهم کنارم وایساده بودو گفت

-از این نظر خیلی بهم میاین!

من که از حرفش عصبی شده بودم نگاه تندى بهش انداختم که فوراً بالحن بامزه ای گفت

-البته فکر کنم تمام مدت توسعی میکردی اونوهک کنی اون تورو!



بعدهم باترس آب دهن روقورت دادوادمه داد

-درواقع کاری که الان دارین میکنین.

بالین حرفش خنده ام گرفت که اون هم خنده ای کردوگفت

-یه دوئل سایبری باکابوی های اینترنتی.خیلی باحال میشه

من هم باخنده ای روبهش گفتم

-بایدیدی کی این دوئل رومیبره!

بعدهم بالحنی جدی گفتم

-من که پاپس نمیکشم تاپای جونم میجنگم

بعدش هم ازاونجادورشدم

الان هم بازحیب توی کامپیوترش بود...داشت سعی میکردکه کامپیوترماروهک کنه امانمیدونست که من طوری اونورمزگذاری

کردم که باتمام روش های اون آشنایی داره وهرروشی اون واردشه رمزقل میشه

همینجورداشتم بهش نگاهی میکردم که عصبی سرش روبلندکردوگفت

-اه!لعت به این رستگار!معلوم نیست چطوری رمزگذاری کرده که بالینکه دیگه خودش اونجانیست بازنمیشه واردشد؟!

بالین حرفش آرادلبخندی زدونا محسوس برام چشمکی زدکه باعث شدمن هم لبخندی نامحسوس بزنم

احسنی-یعنی نمیتونی بفهمی که اوناتا کجایش رفتن؟

-نه!رمزش چندگانه است ازهرروشی واردمیشم منوپیش بینی میکنه وقل میشه

یاور-مگه نگفتی این سرهنگه فبلانامزدت بوده و میشناسیش....نمیتونی روش هایی رو که استفاده میکنه حدس بزنی؟؟؟

بالین حرفش اخمام توی هم رفت.فکرش روهم نمیکردم که اونابدونن که من یه موقع نامزداون عوضی بودم

بالین حرف یاور،آرادبرگشت نگاهی به من کردکه تاجشمش به چشم افتادرنگش تغییرکردانگار سرمای چشمای من به چشمای

اون هم منتقل شده باشه امافوراعتییروضعیت دادورنگ نگاهش رنگ لبخندگرفت که من هم آروم شدم

حبیب-درسته که اون نامزدمن بوده امامیدونی اون مال چندسال قبله؟اون موقع طنین تازه دوسال بود که دانشجوی رشته آی تی بودوهنوزبه طورحرفه ای کارنمیکردکه من بدونم روش کارش چطوره.  
یه دفعه حناچشماش روزیزکردوخودش روکشیدجلووغفت

-اون چی؟اون میدونست توچطوری کارمیکنی؟  
حبیب یه دفعه آروم شدوغفت

-آره!من چندبارجلوش سایت دانشگاهمون روهم کرده بودم حتی چندتاازروش هام روهم یادش داده بودم!خدای من چطورخودم به ذهنم نرسید.ممنونم حنا!  
حناکه خریف شده بودگفت

-مالینیم دیگه!حالا هم به نظرم چندتاروش غیرمعمول که تاحالا استفاده نکردی رواستفاده کن شایدکارکرد  
بالین حرفش دوباره آرادبرگشت طرف من وایندفعه باوحشت بهم نگاه کردکه من شونه ای بالا انداختم وبآرامش نگاش کردم  
اون هم که آرامش منویداول تعجب کردامابعدباخیال راحت نگاهش روازمن گرفت  
خیال کردی حبیب خان!من اونقدراحمق نیستم  
در سیستمی که طراحی کرده بودم ازروش های خودم وروشهای آشناهم که هرهکری میدونست استفاده کردم تانتونه واردشه  
اگه هم میخواست روش جدیدی درست کنه کم کمش چندروزطول میکشیدکه  
تااون موقع ماماموریتمون تموم میشد...والبته اگه بازهم حبیب کارش روزودانجام میداد،اون دیگه به من ربط نداشت من  
تااینجاکارم روخوب انجام داده بودم  
به سرهنگ وسرگردخانی هم گفته بودم که فایلی روروی سیستم هانزارن وهمون فوری که بدست میارنش بفرستنشون توی  
هاردوبایگانی کنن تادست گروه احسنی نیوفته.

فقط میتونست یه بی احتیاطی اونا باعث خراب شدن نقشه بشه که بعیدمیدونستم  
پس بقیه کاربالوانابود.حداقل اینجادیگه بایدبقیه گروه اطلاعاتی خودشون روخوب نشون بدن  
گرچه الان دیگه فقط یه گروه اطلاعاتی داشتیم وگروه جایگزین نداشتیم امامیدواربودم که کارشون روخوب انجام بدن  
گرچه میدونستم خسته هم میشن بانبودگروه جایگزین..

همین جورکه به یکی ازستونای توی سالن تکیه داده بودم توی فکربودم که متوجه شدم یکی بهم نزدیک شده  
سرم روبلندکردم چشمای آبی رنگی توی چشمم زل زد  
تادیدکه متوجه نگاهش شدم خنده ای کردوروبه احسنی گفت

-زیباست

بعدهم یه دور، دور من چرخید و روم ایستاد تو ی این مدت هم من اونو تحلیل کردم سنش حدودا بین چهل تا پنجاه میخورد گفت

-تو چرانمیری این اطراف روبینی؟

-چون چیز قابل توجهی نمیبینم  
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت

-واقعا؟ چی میتونه برات قابل توجه باشه؟ بگو تا اونوبرات آماده کنیم، مامهمون نوازای خوبی هستیم  
بعدهم خنده ی بلندی کرد که با حرف من خوردش

-دیدن جون کندن شماها میتونه جالب باشه، برام آماده کن  
فورا چرخید طرفم و گفت

-زبون تیزی داری عزیزم! حواست باشه ضرر میکنی

-چه فرقی میکنه؟ تا الانش هم ضرر کردم، آب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب

-جالبه! اما میتونی زندگی معشوقه ای خوبی رو برای خودت رقم بزنی  
بعدهم با این جرفش همشون باهم شروع کردن به خندیدن که جواب دادم

-البته یه راه دیگه هم دارم میتونم زندگی عاشق آزاری خوبی رو برای خودم رقم بزنم  
بعدهم تکیه ام رو از ستون برداشتم و توضوورتش گفتم

-شده بمیرم هم اونی رو که قراره منوبهش بفروشین رومیکشم  
باین حرفم رنگ نگاه اون هم تغییر کرد... انگار باز سردی چشمام کار دست این یکی هم داده بود که برای لحظه ای سکوت کرد و بعد بالکنت داد زد

-زب-زبیده! بیاینا روبیر

بعدهم عصبی رفت طرف احسنی و اطرافیاناش که اونا هم داشتن باتعجب بهمون نگاه میکردن  
بالاخره زبیده اومدیه زن هیکلی خیلی قدبلند اما خوب قیافه خوبی داشت اما زورش هم فراوون بود  
اومد منو هول بده که روبهش گفتم

-دستت به من بخوره مردی!

اون که تعجب کرده بود از نیش کلامم تعجبی کرد و گفت

-رام میشی!

-عمر!

بعدهم همونطور که همراهش میرفتم رو کردم به احسنی و گفتم

-بعد از عاشق آزاری نوبت تو میشه.

بعدهم بادستم شکل کلت در آوردم و روبه اون گفتم

-بنگ!

اون که از کارای من عصبی شده بود داد زد

-بیرش دیگه! چرا وایسادی؟

زبیده هم اومد طرف منو اینبار بازوی منو کشید که باخشم درش آوردم و گفتم

-ولم کن عوضی! خودم میام

بعدهم فوراً پشت بقیه دخترارفتم

اما هنوز یادآوری چهره ترسیده ی احسنی و اون چشم آبی به باعث یه لبخند خبیث روی لبام میشد

طنین

باورم نمیشد. وقتی رفتم توی اتاقی که زبیده گفته بود فکرش رو هم نمیکردم که چی درانتظارمه! اتاق یه اتاق آرایش و لباس بود اونجا که رفتم دیدم یه سری اونجانشستن و منتظر ماهستن تا مارو آماده کنن  
اول هممون رو مجبور کردن تا دوش بگیریم بعد هم دونه دونه هر کدوم از ماها رو آرایش کردن  
منو با توجه به رنگ چشمم که الان بالنز سبز بود آرایش کردن. وقتی خودم رو توی آینه دیدم بیشتر از اینکه خوشم بیاد با فکر کاری که از من میخواستن حالت تهوع گرفته بودم طوری که آخرش توی دستشویی بالا آوردم اونام مجبور شدن دوباره آرایشم کنن  
کثافتامیخواستن مارو با آرایش ببینن و تست کنن ببینن روی هر کدوم از ماها چقدر باید قیمت بزارن  
و زبیده هم که از وضع پیش اومده عصبانی بود سرم داد زد که

-خودت رو جمع کن! یه باردیگه اینجوری کنی خودت میدونی  
من هم که دیگه چیزی توی معده ام نداشتم که بالا بیاد با توجه به حال زارم طاقت آوردم  
بعد از آرایش هم یه لباس سبزرنگ تنم کردن. یه لباس مجلسی دکلته بلند که بلندیش از جلوتاروی زانوم بود و از عقب روی زمین میکشید و یه چاک بغل داشت که تاروی رونم میومد  
حالم از خودم توی اون لباس بهم میخورد

-من این لباس رو نمیپوشم برم جلوی اون لندهورا!  
با این حرفم زبیده خنده ی شیطانی سرداد و گفت

-برو خدا رو شکر کن دختر جون! نکنه دلت میخواد آقا شایان بیاد تورولخت ببره پایین  
بعد هم اومد جلو و کنار گوشم گفت

-کافیه بهش بگم اون لباس رو نمیپوشی؟  
رفت عقب و ادامه داد

-میاد لباس و از تنت میکنه و میندازت پایین  
چرخه دورم زد و گفت

-تن و بدن خوبی هم داری با این کارت خوشحال میشه لخت ببینت!  
من که کمی ترسیده بودم وساکت بودم چرخیدم طرفش و اومدم حرفی بزنم که گفت

-سعی نکن که بخوای از این روش استفاده کنی. این اتفاق قبلا افتاده. دختره اصلا فرصت تغییر نظرش رو پیدا نکرد  
من که اینوشنیدم دیگه چیزی نگفتم که زبیده ازم دور شد اما دوباره چرخید طرفم و گفت

-درضمن اون از دخترای چشم سبز خیلی خوشش میاد... به رنگ آبی چشای خودش میاد  
بعدهم خنده ای کرد و ادامه داد

-البته بعد از چشم مشکی ها!

زنی که کثافت! منظورش این بود که خودم رو بنده ازم به اون عوضی!  
وای خاک به سرم شد حالا این عوضی باید دقیقا از دورنگ چشمای من خوشش بیاد  
خدا کنه آریا زودتر نجاتمون بده  
امیدوارم ردیاب رو راحت بتونن پیدا کنن!  
بالاخره بعد از آماده شدن همه دخترارفتیم پایین  
همه ماروبه صف کردن تا شایان ماروبینه

همون موقع که داشتم میومدم آرا درو دیدم که نگاهش رنگ غم گرفته و با نا راحتی داره به من نگاه میکنه  
من هم خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. هیچ دوست نداشتم توی صورت همکارم نگاه کنم و بعد خودم رو جلوی بقیه  
مردا با این حالت نشون بدم  
حال بدی داشتم

دوباره سرم رو بلند کردم که بادیدن اشکایی که توی چشمای آرا دانشسته بود توی چشمای من هم اشک جمع شد  
سعی کردم از ریختنشون جلوگیری کنم اما نتونستم جلوی ریختن یه قطره اشک از چشم راستم رو بگیرم  
همیشه ریختن اشک از چشم راستم نشونه شکستن غرورم بود و حالا هم همون حس رو داشتم  
همه که وایسادیم شایان از همشون خواست که بیان جلوی نگاهیه به ما بنده ازن  
با این حرفش آرا دندوناش رو روی هم کشید  
مطمئن بودم اگه میتونست دندونای شایان رو توی دهنش خرد می کرد  
همشون از جمله آرا بلند شدن و او مدن روبه روی ما ایستادن  
اول خودشایان نگاهیه به ما انداخت  
و بادیدن هر دختری میگفت

-زیباست! عالیه

من آخرین نفر وایساده بودم

جلوی من که رسید خودم برق هوس روتوی چشماش دیدم نیشش روباز کرد و گفت

-من عاشق دخترای چشم سبزم

بعدهم چشمکی به من زد و رفت کنار اما دوباره مکث کرد و چرخید طرفم

-البته چشمای مشکمی هم خیلی بهت میاد مطمئنم بیشتر از رنگ چشمای خودت بهت میاد بهتره لنز مشکمی بزاری  
خنده ای کرد و گفت

-اونجوری بیشتر تودل من جامیشی

بالین حرفش حرصم گرفت

گفتم

-ترجیح میدم تودل سگ جابشم تا تو! سگ به توشرف داره

بالین حرفم اخماش توهم رفت و گفت

-حسابت رومیرسم دختره چموش!

بعدهم از جلمون دور شد هر کدوم از اون عوضی هامیومدن جلوی ماویه چیزی میگفتن و هر هر میخندیدن

آخرین نفر آراد بود که فقط برای اینکه ضایع نشه اومد جلو با خنده اما چشمای قرمز از خشم به دخترانگاه میکرد اما چیزی نمیگفت  
بالاخره رسید به من. تا رسید به من سرش رو پایین انداخت و آروم گفت

-شرمنده ام سرهنگ

من هم بالینکه اشک توی چشمم جمع شده بود گفتم

-نباش سرگرد. مانجات پیدا میکنیم

سرش رو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت سعی کردم بانگاهم آرومش کنم

اما اون فقط سری تکون داد و زیر لبی گفت

-خدا رو شکر که آریا اینجانیست و گرنه دیوونه میشد

بعدهم فوراً از دور شدن هم برای اینکه جلوی تعجب اونارو بگیرم که داشتن باتعجب به من و آراد نگاه میکردم داد زدم

-خیلی کثافتی علی! فکرش رو هم نمیکردم

آرادم که گرفته بودچی میگم گفت

-خفه شو! توفقط دوست پڑمان بودی. خودت گندزدی به زندگیت به من چه؟

بعدهم رفت و روی مبل نشست

من هم تفی به طرفش انداختم

اما با حرف قبلش احساس کردم قلبم سوخت. کاش آریا اینجا بود مطمئنم میزاشت من به این وضعیت دچار بشم آریا!

اسمش روتوی دلم تکرار کردم با هر بار تکرارش یاد نگاه گرمش میوفتادم و آروم میگرفتم

انگار بهم آرامبخش تزریق میکردن

خودبه خود لبخند برگشت روی لبم مطمئن بودم که آریا ناجاتمون میده. من ازش مطمئنم

نمیدونم این همه اعتماد از کجا آمده بود اما من مطمئن بودم و با هر بار فکر کردن به ناچیز دلم بیشتر آروم میشد تا آراد از من دور شد احسنی گفت

-چی شد؟ علی! خوش نیستی؟

آرادم بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت

-برای من فرقی نداره! من به این چیزا توجه نمیکنم

یاور - واقعا؟

-گرچه خوشگلن! اما من چیزای خوشگل تروپرمایه ترجیح میدم

بعدهم خنده ای کرد که بقیه رو هم به خنده واداشت

یاور - خیلی کثیفی! پسر

آراد - حالا کجاش رو دیدی؟



باینکه اونا فکر میکردن که منظور آراد به کثیف کاری های اوناست اما من از پوزخندی که به یاور زد فهمیدم که منظورش کندن کلک اوناست

بالاخره بعد از نظاره کردن ما توسط اون عوضیا، شایان به زبیده دستور داد که مارو ببره توی یه اتاق و زندانی کنه تا فردا معامله رو شروع کنه

بعد هم یکی از خدمتکارای دیگه رو صدا زد و ازش خواست که اتاقای احسنی و بقیه رو آماده کنه چون اونا مهمونش بودن و ازشون خواست که بمونن اونا هم قبول کردن  
زبیده اومد طرف ما و خواست که مارو ببره که صدای احسنی بلند شد

-شایان جان! چرافوری میخوای قایمشون کنی؟  
باین حرفش شایان چرخید طرفش و گفت

-آخه گرگ گرسنه اینجا زیاده... نمیخوام آسیبی به یاقوتام برسه من نمیخوام پولم رو از دست بدم. همه دختر باکره میخوان

-اینکه همشون باکره نیستن  
بعد هم بانگاهی به من منظورش رو رسوند  
عوضی آشغال! من که نمیتونستم حرف بزnm فقط به فشار دادن دندونام ادامه دادم  
نگاهی به آراد انداختم که دیدم اون هم دستاش رومشت کرده و چهره اش سرخ شده اما سرش رو پایین انداخته که کسی متوجه نشه

شایان -هی مازیار خواست رو جمع کن! چشم به مال من ندوز! اون مال خودمه  
باین حرفش باد احسنی خوابید اما من هنوز نگران بودم چون شایان به من نظر داشت فقط امیدوار بودم که آریازو دتر برسه

احسنی -ای بابا! باشه! حداقل میتونیم از رقصیدنشون فیض ببریم که؟  
باین حرف شایان سری تگون داد و گفت

-چرا که نه!  
بعد هم رو کرده ما و گفت

-کدومتون رقص عربی بلدین؟

من که کاملاً خفه خون گرفتم محال بود جلوی اون عوضی برقصم  
 بالاخره چندتا از دخترارو مجبور به رقص کردن بقیه هم مجبور به نشستن همونجا!  
 همه نشسته بودیم و به رقص اونانگاه میکردیم  
 حالم بدجور بد بود نمیتونستم این صحنه هارو ببینم  
 کم کم همشون از خودی خود شدن هرکدوم کنار دختری جای گرفتن فقط شایان آماده نشسته بود تابه دختر آسویی نرسه  
 اما کاملاً اجازه داده بود تا اون عوضی دستی به سر و گوش دختر ابکشن  
 داشتم به اون صحنه منظر کننده نگاه میکردم که دستی روی شونه ام نشست  
 فوراً دست رو کنار زدم و خودم رو جمع کردم که دیدم آراد بالای سرم وایساده

-نترس کاریت ندارم! فقط میخوام اینجا کنارت بشینم که بقیه نتونن بیان طرفت  
 با این حرفش آروم شدم اون هم کنارم نشست و دستم رو گرفت  
 با این که مثل بقیه رفتار نمیکرد اما باعث شد که بقیشون نتونن به من نزدیک بشن و من کاملاً از این جهت خوشحال بود  
 برگشتم نگاه قدر شناسانه ای بهش کردم که در جوابم گفت

-آگه برادر از خواهرش مواظبت نکنه کی بکنه؟  
 از حرفش خیلی خوشم اومد

-من واقعاً خوشحالم که چنین برادری دارم  
 همه توی حال خودشون بودن و کسی به ما توجه نداشت پس آرا دهم فوراً با استتار کردن من با گوشیش به آرایا پیام داد که  
 -کجایی؟

پیام آریا-داریم میایم...ردیاب رو گرفتیم تایه ساعت دیگه میرسیم

-باشه فقط زود باشین. آدرس دقیق رو که میدونین؟

پیام آریا-آره! طوری شده؟

-نه!

-راستش روبگو آراد! طنین حالش خوبه؟  
 بادیدن پیامش لبخندروی لبم نشست  
 آرادهم نگاهی به من کردوگفت

-برادر ضایع ماروبیین.  
 بعدهم به آریا پیام زدکه

-خوبه! بابا! تو که آبروی خودت رو بردی! طنین کنارم نشسته.  
 بافرستادن این پیام آریا فقط جواب داد

-آهان  
 دیگه هیچی

آراد-بیچاره هنگ کرد! تازه فهمیدچه گندی زده.  
 بعدهم خنده ای کردوگفت

-جون داداش اذیتش نکنیا  
 من که خنده ام گرفته بودگفتم

-سعی میکنم! اما باور کن حرص دادنش خیلی میچسبه  
 باحالت قهرگفت

-نامرد  
 اما فورانیشش روباز کردوگفت

-ولی راست میگی! خیلی میچسبه!  
 من هم دوباره لبخندی زدم اما من نتونستم تشویش توی قلبم رو آروم کنم  
 من هنوزهم نمیتونستم به مردا اعتماد کنم اگه یه روزی آریا حرف از عشق بزنه باید چکار کنم؟

خودم هم مونده بودم نه دلم میومد بگم نه، نه میتونستم بگم آره  
آراد که تشویشم رو دید لبخندی به چهره گرفته ام زدو گفت

-آریامثل حبیب نیست اون یه مرد واقعیه! (آره جون خودت! تواز مردا تعریف نکنی کی بکنه؟ ناسلامتی خوت هم مردی باید تعریف  
بکنی)

نگاهم روبه چشماش دوختم که پلکاش رو برای اطمینان من روی هم گذاشت

انگار باین کار چیزی رو برام تایید میکرد

باین که آروم تر بودم اما باز میترسیدم

تصمیم گرفتم ذهنم رو فعلا درگیر نکنم و اونوبزارم برای همون موقعی که شاید آریا بهم پیشنهاد داد (دختره نر! چه برای خودش  
تصمیم هم میگیره انگار میزارم پسردسته گلم بیاد این دختره عجززه روبگیره! هر کسی که لیاقت آریای منو نداره. حالا اون آرادخل  
وچل یه چیزی اما سرهنگ من باید بایه سرهنگ ازدواج کنه. -چی گفتم؟! این دختره هم که سرهنگه)

بالاخره مراسم عیش ونوش این عوضیاتموم شدوشایان همه دخترارو فرستاد به اتاقا!

بعدهم ازمهموناش خواست که برن استراحت کنن

داشتم دنبال بقیه دخترامیرفتم که یه دفعه دستم از پشت کشیده شد

شایان -تو کجا؟ عزیزم!

-ولم کن عوضی

-نه نه! بامن بحث نکن تو امشب پیش خودمی

باین حرفش ترس توی دلم ریخت

خدای من حالا چه غلطی کنم

-ولم کن کثافت من باتوهیج کجانمیا!

اما اون به زور منو میکشید

نمیدونستم چکار کنم فقط آخرین لحظه از آراد بانگاهم خواستم که از آریا بخواد زودتر خودش رو برسونه وبعدهم به مقاومتتم ادامه  
دادم

آریا

-الو آراد!

آراد- کجایی پس؟

-ماداریم میایم دیگه رسیدیم

-زودباشین

-باشه

یه دفعه صدای آراد ضعیف شد و بالحن عاجزانه ای گفت

-آریا زودباش!

-آراد چی شده؟

-آریا طنین!

-چی شده؟ آراد! چه بلای سرطنین اومده؟

-شایان عوضی!...اون عوضی طنینو

دادزدم

-طنینو چی؟ حرف بزن لعنتی!

-همراه خودش برده تو اتاقش

-چی؟

-زودباش آریا! مطمئنم طنین مقاومت می‌کنه اما ممکنه اون بهش آسیبی برسونه  
دیگه داشت حالم زار میشد دوباره فریاد زدم

-توقول دادی! توقول دادی لعنتی! قول دادی مواظبش باشی

-به خدا آریا مواظبش بودم یه لحظه تنه‌اش نداشتیم اما شایان عوضی همه مارو فرستادیه جای دیگه و پشت دراهم چندتا محافظ گذاشته

-ولی توقول دادی

-میدونم میدونم!  
یه دفعه آراد فریاد زد

-آخه لعنتی تو دیگه خون به دلم نکن! تو که میدونی من طنین رومثل خواهر دوست دارم. فکر میکنی چطوری میتونستم دست تنها از پس این همه عوضی بریام حالا هم به جای این حرفا خودت روزودتر برسون  
باشنیدن این حرفا فهمیدم که اون حرف حق رومیزنه از آراد کاری ساخته نبود باید زودتر خودم رومیرسوندم  
به آراد باشه ای گفتم قطع کردم بعد هم بایسیم به همه واحدها دستور دادم که از آژیر استفاده کنن و سرعتشون رو افزایش بدن  
از قبل با پلیس امارات صحبت کرد بودیم و قرار بود که اونا کاری به کارمانداشته باشن  
به سرعت به سمت مقصد رفتیم  
نه نمیزارم! محال بزارم بلایی سر طنینم بیاد. حالا که کسی رو پیدا کردم که دلم رو بهش دادم محاله از دستش بدم  
فورا گاز دادم و از همه واحدها مون جلوزدم فقط نیم ساعت دیگه مونده بود تا برسیم من باید زودتر میرسیدم

طنین

شایان همین طور منو میکشید و من تقلا میکردم... آخرش هم با کمک دوتا از اون غول تشن هامنو بردتوی اتاقش  
فقط امیدوار بودم که آریا خودش رو برسونه... میتونستم از خودم دفاع کنم اما باز میرسیدم  
خودش که داخل اتاق شد روبه اون گنده بگا گفت

-حالا برین بیرون.دیگه لازمتون ندارم فقط حواستون رو خوب جمع کنین  
بعدهم در اتاق رو قفل کردو اومد طرف من

-بیاعزیزم بیا

-گمشو عوضی! محاله بزارم دستت به من بخوره

-خواهیم دید

بعدهم به سمتم حمله کرد که فوراً در رفتم

-فرار نکن. بالاخره گیر میوفتی بهتره خودت بیای طرفم تا آسیمی نبینی

-عمرا

-باشه! خودت خواستی.

بعدهم دوباره به سمتم حمله کرد

دیگه بیشتر از این نمیتونستم درنگ کنم. بالین که اگه میخواستم بزنش تموم پاهام بیرون میوفتاداماتر جیح دادم که فقط پاهام  
رو ببینه تا بخواد تموم بدنم رو ببینه

پس لگدی به سمتش پرت کردم که توی شکمش فرو اومد و اونو انداخت زمین

-چه جالب! کاراته کار هم که هستی. اما خوب حریف قدری داری. من هم کاراته کار کردم

بعدهم مشت به سمتش پرت کرد که جا خالی دادم اما تونست موهام رو بگیره که کلاه گیسم از سرم کنده شد  
با تعجب به کلاه گیسم نگاه کرد و گفت

-تو کی هستی؟

اما من فوراً بهش حمله کردم و مجال بیشتر حرف زدن رو بهش ندادم که اون هم حمله ام رو با مشت توی شکمم جواب داد  
مشتش اونقدر سنگین بود که باعث شد خون بالا بیارم تا حالا اینجوری مشت نخورده بودم  
این دفعه خنده ای کرد و گفت

-هرکسی میخوای باش! من به اونچه که میخوام میرسم.

بعدهم دوباره بهم حمله کردوبازورمنوگرفت ومنوانداخت روتخت

مشتش اونقدرکاری بودکه دیگه نتونم مبارزه کنم اماهنوزدست ازتقلابرنداشته بودم توی تقلاهم صورتم کشیده شدروی بالشت

وگوشه بالشت رفت توی چشمم ویکی ازلنزادراومد

تاچشمم رودیدگفت

-لنزگذاشته بودی؟

امافورارنگ نگاهش هوس آلودشدباون همه شرابی که خورده بودبهترازاین نمیشد

-بایدحدس میزد که رنگ اصلی چشمت مشکی باشه.گفتم خیلی بهت میاد

دوباره داشت سعی میکردصورتش روبه صورتم برسونه که بادت راستم گلدون روی عسلی روبرداشتم وتوی سرش کوبیدم

بااین کارم اون بیهوش شد

اونوکه ازروی خودم کنارزدم تازه متوجه سروصدای بیرون شدم...ازروی تخت بلندشدم تاخودم روبه بیرون اتاق برسونم تادراتاق

رو باز کردم

قیافه آریاتوی درگاه نمایان شدحالتش طوری بودانگارمیخواده درضربه بزنه واونوبشکونه

تامنودیده سمتم اومدوفورامنوکشیدتوبغلش

اولش ازاین حرکتش شوکه شده بودم امااینقدرآروم شدم که ناخودآگاه منم دستام رودورکمرش حلقه کردم

آریافورانگارچیزی یادش اومده باشه منوازخودش جدارکردوگفت

-حالت خوبه؟طوریته که نشد؟

باحالت استفهام نگام کردکه من هم فورامنظورش روفهمیدم

لبخندی باشک زدم وگفتم

-نه

امااون که ازاشکام ترسیده بودگفت

-پس این اشکابرای چیه؟

-اشک خوشحالیه!



باین حرفم لبخندی زدودوباره منوکشیدتوی بغلش وآروم گفت

-خداروشکرکه سالمی

ایندفعه من خودم روکشیدم کناروروبهش گفتم

-دختراروپیداکردین؟

-نه.نمیدونیم کجاقایمشون کردن

-من میدونم!تواین عوضی روبیرتامن برم اوناروآزادکنم

آریااول باشک نگام کردکه گفتم

-مواظب خودم هستم سرهنگ!بهتره عجله کنیم

باینکه هنوزشک داشت اماازاونجایی که میدونست حتی اگه مخالفت هم کنه بازمن کارخودم رومیکنم چیزی نگفت

فقط بانگاهی نگران بهم نگاه کردم من هم به داخل اشاره کردم

- شمابروترتیب اون تن لش روبده

نگاهی به داخل انداخت وگفت

-چه بلایی سرش اومده؟

-سرش روزدبه گلدون

خنده ای کردوگفت

-عجب!خوبه!پس شماکه اصلامقصرنبودین؟

-اصلا.شمابگوبه من میادازاین کاریکنم؟

خنده ای کردوگفت

-کم نه

من هم باخته ای ازش دور شدم

باید هرچه سریع تر خودم روبه دختر امیرسوندم بعید نبود که هم دستای دیگه شایان کارمون رو خراب کنن

پس فورابه زیرزمین رفتم

رفتم سراغ در اتاقا ویکی ویکی همش رو باز کردم

-طنناز زود باش الان وقتشه

طنناز که فهمید چی میگم فورابه بقیه اشاره کرد که اونا هم با اشاره ی اون فورابه سمت بیرون دویدن و فرار کردن از خروج

دختر از زیرزمین که مطمئن شدم اومد خودم برم بیرون که با خوردن ضربه ای توی سرم بیهوش شدم فقط آخرین لحظه تونستم

چهره حبیب و صداش رو بشنوم که میگفت

-فکرش رو هم نمی کردم که دوباره ببینمت عزیزم!

بعدهم تاریکی مطلق

نمیدونم چقدر بیهوش بودم اما وقتی چشم باز کردم جلوی خودم کسی رو دیدم که اصلا باورم نمیشد فقط تونستم بگم

-تو!

آریا

سرگردانی-قربان خبری از سرهنگ رستگاری نیست. چرا بیرون نمیان؟

-نمیدونم

بانگرانی نگاهی به ساختمون انداختم هر لحظه منتظر بودم طنین بیاد بیرون امانیومد

بالاخره نتونستم طاقت بیارم

-آراده چندتا از بچه ها بگوییان باهم میریم دنبالش

-باشه!

بچه ها که او مدن همه با هم رفتیم تداخل ساختمون روبینیم  
هر کدوم از بچه هارو فرستادم تایه قسمت از خونه روبرگردن خودم هم رفتم طبقه بالا  
بعد از حدود نیم ساعت همه برگشتیم توی سالن

آراد-آریانیستش

-یعنی چی نیست؟

خانی-قربان همه جارو گشتیم خبری از سرهنگ نیست. انگار غیب شده رفته تو زمین.  
عصبانی شده بودم داد زدم

-یعنی چی که غیب شده رفته تو زمین. باید پیدااش کنیم

خانی-جایی نمونه که نگشته باشیم

-دوباره بگردین. دوباره بگردین

پشت سر هم داد میزدیم باورم نمیشد که فقط توی پونزده دقیقه غیبش زده باشه. مگه میشه  
همه دختر که بیرون اومده بودن میگفتن که سالم دیدیمش اما اون دیگه از ساختمون بیرون نیومد  
سربازی اومد و روبه روی من وایساد و گفت

-قربان نیست. چقدر دیگه بگردیم؟

با این حرفش عصبانی شدم و حمله کردم طرفش و داد زدم

-باید پیدا باشه! فهمیدی؟ یا حالیت کنم

سربازی چاره زرد شده بود اما من همین طور داد میزدیم و میخواستیم که طنین رو پیدا کنن اما حق با او نبود خبری از طنین من نبود  
همین جور که یقه سرباز رو گرفته بودم یه دفعه دستی اومد روی دستم

آراد-ولش کن آریا! تقصیر اون چیه؟ ولش کن

امامن انگار خشک شده بودم نمیتونستم عکس العملی نشون بدم فقط همش صورت طنین میومد جلوم. لحظه ای که بغلش کرده بودم دیگه داشت اشکام میومد پایین  
فکر میکردم نجاتش دادم اما بدتر از دستش دادم حالا دیگه حتی نمیتونستم کجاست  
آرادبا فریاد زد

-آریا میگویم ولش کن!

آرادهمین طور فریاد میزد و از من میخواست که ولش کنم امامن نمیتونستم  
یه دفعه یه سرباز دیگه از زیر زمین اومد بیرون گفت

-قربان اینو پیدا کردم

تا برگشتم به چیزی که دستش بود نگاه کردم دیگه نتونستم روی پاهای خودم وایسم

دستم از یقه سرباز شل شد و دوزانوری زمین افتادم

دست اون سرباز کاپشن من بود که آخرین لحظه داده بودم بپوشه اما الان دست اون سرباز چکار میکرده اون هم اینجوری؟ دور گردن

کت خونی بود مطمئن بودم که اتفاقی براش افتاده

زانو که زد م فوراً آردا و من دستم و منو بغل گرفت

بعدهم فوراً روبه بقیه فریاد زد

-شما برین! باید مجرمارو برسونین به سفارت تا ببریمشون ایران

بعدهم روبه سرگرد خانی گفت

-سرگرد عجله کن!

سرگرد خانی فوراً همه افراد رو برد بیرون

اونجا که ساکت شد آردا گفت

-مرد چته؟ خودتو جمع کن برادر من! پیدااش میکنیم

-چطور؟ هیچ ردی ازش نداریم. آردا من گند زدم خودم باید میرفتم دنبال دخترانه اونو میفرستادم

-اشتباه نکن! توهم اگه میخواستی مخالفت کنی اون نمیذاشت. یعنی تا حالا نشناختیش

-چرا! چرا! اما باز دارم میسوزم من اونوازدست دادم

-نه! آریا اون ازدست نرفته اون برمیگرده مطمئن باش ماباهم برش میگردونیم  
باین حرف آراد دستام رودور کمرش حلقه کردم و گفتم

-آره من پیداش میکنم! من طنینم رو پیدا میکنم  
بعدهم باکمک آراد بلندشدم اما قلبم هنوز داشت میسوخت... وقتی به لبخندش فکر میکردم آتیش میگرفتم. سخت بود نبودنش  
ندیدن لبخندش سخت بود

بالاخره بعد از چهار روز برگشتیم ایران تمام دبی رو زیرورو کردیم اما خبری از طنین نبود  
بالاخره عکسش رو سپردیم به پلیس دبی و از شون خواستیم که اگه خبری شد بهمون خبر بدن خودمون هم برگشتیم ایران  
و آرا ایران که شدم احساس آرامش توی قلبم نشست انگار مطمئن شدم که اون توی ایران پیدا میکنم  
ماموریتمون تقریباً تموم شده بود. پس برگشتیم به ستاد  
همه افراد شون رو دستگیر کرده بودیم البته به جز حبیب. اون کثافت معلوم نبود که چطوری از اومدن ما خبردار شده بود. مطمئن بودم  
که غیب شدن طنین هم کار خود کثافتش بود  
طبق گفته طنین گروه بایدیه رئیس اصلی هم داشته باشه پس ما باید دنبال اون دونفر میگشتیم تا طنین رو هم پیدا کنیم اما ماهیچ  
اطلاعاتی از شخص فرضیمون نداشتیم فقط دنبال حبیب میگشتیم که پیدا کردن اون هم غیرممکن بود انگار آب شده بود رفته  
بود تو زمین

از هر طرف میرفتیم به بن بست میخوردیم

طنین! تو کجایی؟ خدای من خودت کمک کن!

با امروز دقیقه روز از مفقود شدن طنین میگذره و ماهیچ نشونه ای ازش نداریم حتی نمیدونیم که مرده یا زنده است  
داشتیم تواتاقم دوباره از اطلاعاتمون رو بررسی میکردم که آراد اومد تو

آراد- برادر من! چکار میکنی؟ باز که نشستی پای اینا! خودتونا بود کردی که. اصلاً به نگاه به آینه انداختی؟

-ولم کن آراد.

-آریا باور کن! اینجوری و باذیت کردن خودت به جایی نمیرسی.

داد زدم

-میدونم میدونم...امامیتونم چکار کنم؟هان.به نظرت بالین اتفاق دیگه همه چی مثل قبل میشه؟

-نه برادرمن!نه!نمیشه چون تودیگه آریای قبل نیستی.پس بالین کارات کاری نکن که عشقت کم کم سردبشه وبمیره خودت  
رو که نجات بدی،عشق توی قلبت رونجات دادی  
سرم وانداختم پایین وگفتم

-پس طنین چی؟

بالین حرف من آراهم ساکت شددیگه همه ازپیداکردنش ناامیدشده بودن.  
سرم روبلندکردم وتوی چشمای اشکی آراذل زدم

-آرادمن نمیتونم عشقم روفراموش کنم.فکرمیکنی چرااین قدرخودم رودرگیر کارمیکنم؟هان؟  
لحظه ای منتظر جوابش موندم امااون فقط بهم زل زد.خودم ادامه دادم

-چون تاسرم خلوت میشه تامیخوام یکم بخوابم تمام لحطاتی که کنارم بودیادم میاد...ازروزاولی که پاگذاشت تواین ستادلعتنی  
تالحظه آخری که توی دبی دیدمش یادم میادوهرلحظه وهرثانیه خودم رونفرین میکنم که چرا گذاشتم بره؟چرا؟...خیلی وقتاهم  
حسرت میخورم که چراحداقل بهش نگفتم که دوشش دارم...چراتوی این مدت سعی نکردم باهاش بهتررفتارکنم؟  
دیگه توانم تموم شده بودسرم رودوباره گرفتم پایین وبامشت روی میزکوبیدم

-خسته ام آرادخسته!آرامشم رفته وپیداکردنش سخت شده  
آراداومدجلوگفت

-آریاتواینجوری فقط داری خودت رواذیت میکنی؟بیابروخونه یه کم استراحت کن

-نمیتونم مرد!نمیتونم  
این دفعه عصبانی شدوگفت

-یعنی چی که نمیتونی؟فکرخودت رونمیکنی فکراون مادربدبختمون باش که هرشب که من میرم خونه میگه پس  
چراآریانیومد؟فکرمیکنه مابهش دروغ گفتیم که توسالمی وزنده

بافکر مادرم یه دفعه از جام بلندشدم و گفتم

-آریا منوبیر خونه!

با این حرفم با این که از حرکتیم جاخورده بوداما خوشحال شدوسری تکون داد

آره من باید میرفتم خونه! باید میرفتم پیش مادرم اون همیشه غم خوارم بوده مطمئنم میتونم پیش اون کمی آرامش پیدا کنم  
با آراد از ستاد خارج شدیم... تمام مدت که از اتاقم تادرب ورودی رومیکذروندم همه باتعجب به قیافه ام نگاه میکردن. آخرین لحظه  
خودم هم خودم روتوی شیشه های درب ورودی دیدم.

واقعاً چقدر وضعیتیم زار شده بود

تمام ریشام دراومده بود و دورچشام هم گودی افتاده بود. اونم کی منی که همیشه به سرو وضعم میرسیدم اما الان دیگه مهم  
نبود. اونی که برام مهم بود جلوش خوب به نظریام دیگه کنارم نبود  
آراد در رو برام باز کرد تا سوارشم  
تا سوار شدم برگشتم به طرفش و گفتم

-آراد تند برو! بدجور دلم مامان رومیکواد

آرا دهم خنده ای کرد و گفت

-گریه نکن پسر کوچولو! الان مامانت رو پیدا میکنیم

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

-خفه شو!

اما آراد اصلاً به حرفم توجهی نکرد فقط لبخندی زد و گفت

-بالاخره بعد از چندوقته خنده رو روی لبات دیدم گرچه خیلی تلخ بود اما بازم خوب بود

بعدهم دستی به شونم زد و گفت

-خوشحالم برات آریا! هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم که یه روزی عاشق بشی گرچه خنده هات تلخه اما به شیرینی عشقی  
که توی قلبته میارزه!

من هم لبخندی براش زدم و گفتم

-آراده‌اکن پیداش کنم وگر نه دیگه همین خنده تلخ هم روی لبام نمیاد

-پیداش میکنیم آریا! مطمئن باش. امیدداشته باش  
بعدازاین حرف هم فوراً حرکت کرد به سمت خونه  
آره! نباید امیدم رواز دست میدادم من طنینم رو پیدا میکنم  
خونه که رسیدیم آراده‌رزدمان فوراً او مدپشت آیفن

-آراده‌تویی؟ آریا هم همراهه؟

آراده-آره مامانم! پسرخل وچلت رو آوردم  
من هم رفتم جلوی آیفن وگفتم

-سلام مامان خانوم  
بالین حرف من صدای جیغ مامان توی آیفن پیچید  
آراده‌خنده ای کرد وگفت

-فکرکنم مامان غش کرد  
چون مامان یادش رفته بود در درواز کنه  
دوباره آراده‌رز که اینبار مامان خودش او مددم در در دروازه باز کرد  
انگار میخواست با چشمای خودش ببینه که من پشت درم  
تا منو دیداشک از چشمش جاری شد و منو کشید تو بغلش من هم خم شدم طرفش و دستام روانداختم دور کمرش و بایه نفس عمیق  
بوی مادرم رو توی ریه هام کشیدم وای که چقدر آرامش بخش بود  
همین جور جلوی در همدیگه رو بغل کرده بودیم که صدای آراده‌راو مد

-خداشانس بده... ماکه او مدیم بعضی هافقط چشم غره میرفتن حالا همچین پسرشون رو میچلونن که آب لمبوشد  
بعدهم دوباره غرغری کرد وگفت

-حداقل برین تو! جلوه‌رو همسایه زشته  
توی تمام مدتی که داشت غرغری کرد اصلاً حواسش به ما نبود که داشتیم بهش نگاه میکردیم



یه دفعه مامان رفت طرفش و گردنش رو کشید پایین و بوسه ای روی پیشونیش زد که نیش آراد باز شد و مامان رو گرفت تو آغوشش مامان هم که داشت گریه میکرد گفت

- من جونم رو هم واسه پسر ام میدم. مگه برای من توو آریا دارین؟؟؟ شما دو تا تون جگر گوشه های منین! بالاخره همه با هم رفتیم تو. با آراد رفتیم روی مبلای توی سالن نشستیم. مامان هم رفت تا برامون شربت بیاره بعد که شربت رو آورد بهمون تعارف کردن نشست اما تمام این مدت به قیافه عجیب من نگاه میکرد آخر هم آراد طاقت نیاورد و گفت

- اه! آریا پاشویه دستی به این سروروت بکش مامان از بس با تعجب به تونگاه کرد چشاش زد بیرون من هم بالبخند بلند شدم و گفتم

- باشه پس یه نیم ساعت دیگه در خدمتتونم  
آراد سری تکون داد و گفت

- تا تو بیای من هم یه کمی قضیه رو واسه مامان باز میکنم

- چی؟

- کوفته چی! نکنه میخوای چیزی نگی؟ برو ببینم  
بعد هم بدون توجه به من چرخید سمت مامان و گفت

- مامان خوشگلم بیای اینجا کنار خودم بشین تا برات بگه چه خبره. میترسم آخرش چشمات از تعجب بزنه بیرون دوباره رو کرد به من که توپله ها و ایساده بودم و گفتم

- گمشو برو دیگه! جلوی تونمیتونم داستان عشق و لانه ام رو درست تعریف کنم

- خیلی خری!

- خر عمته!

با این حرف آراد مامان گفت

۱- آرادمودب باش

آرادهم مثل این بچه هاسرش روانداخت پایین وگفت

-ببخشیدمامی

مامان خندید.من هم رفتم تابه خودم برسم واین آرادتعریفاش روبکنه

حالامعلوم نیست چیامیخوادبگه که من نبایدمیبودم

اول رفتم سراغ کمدلباسم ویه تیشرت وشلوارتیره انتخاب کردم که بپوشم دلم نمیخواست روشن بپوشم.

بعدهم باریش تراش ریشم روزدم وبعدازیه دوش حسابی موهام روخشک کردم واوادم پایین

پایین که رفتم دیدم مامان داره میخنده معلوم بودکه آراداحق همه چی روتعریف کرده

-هی آراد!دروغ بافته باشی حالت رومیگیرم

بالین حرف من مامان برگشت بالبخندبهم نگاه کرد.لبخندی که اشک هم توی چشاش جمع بود

بادیدن چشمای اشکیش ناخودآگاه اشک توی چشمای من هم جمع شدویه قطره ازچشمم چکید

مامان هم پاشدایستادواغوشش روباز کرد

دیگه بیشترازاین صبرجایزنبود...اون مامانم بودپس میتونستم راحت براش دردودل کنم

واسه همین من بادوقدم خودم رورسوندم به مامان وتوی بغلش فرورفتم

تابغلش کردم اشکام خودبه خودریخت.هیچ وقت جلوی مامانم خوددارنبودم گرچه آدم مغروری بودم وکمترکسی اشکم رودیده

بوداما جلوی مامانم یه پسر بچه ی بی پناه بودم که تنهامحل امن برام آغوش خودش بود

مامان از لرزش شونه هام متوجه گریه ام شدوگفت

-گریه کن پسر!گریه کن.میدونم دلت سوخته پس گریه کن تاآروم شی.

همینجور که من گریه میکردم مامان هم روی شونه هام دست میکشیدوباحرفاش دل داریم میدادآخرش هم گفت

-گریه کن اماامیدت رواز دست نده.من مطمئنم که پیداش میکنی

بعدیه دفعه تندی بالاختم منوبلندکردروبه من انگشت اشاره اش روتکون دادوگفت

-یعنی بایدپیداش کنی.توبایدعروس منوپیداکنی .مگه میشه من به همین راحتی دختری که توروبه ازدواج راضی کرده ازدست

بدم محاله

بااین حرف مامان خنده ای کردم وتازه تونستم چشمای سرخ ازگریه اش روببینم  
من هم گفتم

-باشه مامان.قسم میخورم که پیداش کنم  
بعدهم چرخیدم طرف آراده که دیدم باباهم کنارش نشسته وهردودارن بالبخندبه من نگاه میکنن وچشمای اونا هم اشکیه  
باتعجب نگاهی بهشون کردم وگفتم

-گریه کردین؟  
بابا خنده ی تلخی کردوگفت

-گریه ات دل سنگ و آب میگرد بابا...مگه میشه گریه نکرد؟  
بااین حرف بابابلندشدم ورفتم طرفش که اون هم بلندشد ومنوتوی آغوشش گرفت وبعدزدپشتم وگفت

-پسرم دیگه مردشده.اون عاشق شده  
بااین حرف بابابلخندی زدم واونوسفت توی بغلم فشاردادم که دوباره صدای آرادلندشد

-اه!بسه دیگه حالم بهم خورد!چه خبرته آریاهمه رو آب لمبوکردی؟  
باخنده ازباباجداشدم ورفتم طرفش وبعدهم گفتم

- حالا چون تودوست نداری آب لمبوشی پس اینوبگیر  
بعدهم مشتی توی بازوش زدم که صدای اعتراضش بلندشد

-آخ!الهی دستت قلم شه.تو که بدترمنوخردو خاکشیرکردی.الهی بمیری.الهی بی طنین...  
فورادستم رو روی دهنش گذاشتم وگفتم

-اینونگوداداش.نگو.دلم میسوزه  
اون هم لبخندی زدوگفت

-ببخشید فقط شوخی بود

من هم سری تکنون دادم ورفتم کنارش نشستم  
 باین که خودم اونجا بودم امانیتونستم فکرم روانجاییارم همش فکرم پیش طنین بود  
 طنین من کجایی؟  
 بالاخره یک ماه گذشت وماهنوزنتونسته بودیم طنین روپیداکنیم حسابی کلافه بودم اماامیدم رواز دست نداده بودم  
 امروزقراربودخبرمفقودشدن طنین روتوی تلویزیون اعلام کنن انگارهمه نامیدشده بودن  
 دوست نداشتیم این کاررو بکنن امانیتونستم جلوشون روبگیرم  
 فقط درجواب سردار کریمی که این خبررو بهم دادگفتم چرا؟ که اون هم سرش روانداخت پایین ورفت  
 خدای من خانواده اش چی میکشن؟قراربودبه اونا هم خبریدن.مطمئنم دیوونه میشن  
 حتی هنوزستادقبلی هم که طنین توش کارمیکردخبرنداشتن که چه بلایی سرش اومده وامروزهمه باهم خبردارمیشدن  
 طنین خواهش میکنم خودت روزودترنشون بده  
 یه نشونه میخوام تاییدات کنم.خواهش میکنم.

---

 طرلان

ازدانشگاه که اومدم یه راست رفتم سراغ مامان که دیدم توی آشپزخونه داره غذا درست میکنه

-سلام برمامان گل خودم

برگشت طرفم وگفت

-سلام عزیزدلم.برودست وروت روبشورتا بابات که اومدناهاربخوریم

امامن اصلا به حرفش توجهی نکردم ونگاهم فقط به چشمای سرخش بود...مطمئن بودم به خاطر طنین گریه کرده.رفتم  
 جلو و دستم روانداختم دورگردنش

-مامانم!بازم که تو گریه کردی؟به خداتنین حالش خوبه

-پس چرا با ماماس نمیگیره؟

-آخه خودت که بهترمیدونی اون توی ماموریت باشه نمیتونه تماس بگیره

-میدونم عزیزم تودرست میگی! اما باز دلم آروم نمیشه....آخه امروزیه نامه ازوزارتشون اومدکه برای طنین بود...منم یادش

اوفتادم نتونستم طاقت بیارم

باتعجب به مامان نگاه کردم وگفتم

-نامه؟ چرا بایدنامه طنین بیاداینجا؟

-نمیدونم! حالا بابات که اومدبازش میکنیم ببینیم چیه؟

-باشه کاری دارین من انجام بدم

-نه عزیزم توبرواستراحت کن

-پس تابابایادم من میرم پای تلویزیون

-باشه! برو بزن شبکه ارتش ببینم چیز خاصی ازخواهرت نمیگن؟

-وامامان! مگه طنین رئیس جمهوره؟

-کمتر از اونم نیست. دخترم سرهنگه

-او هو! باین دختر دماغوت!

-برودختر. اینقدر حرصم نده

خنده ای کردم ورفتم سراغ تلویزیون بعدازاینکه رمزشبکه روزدم نشستم روی مبل

داشت اخبارنشون میدادهیچ چیز خاصی نمیگفت

-نگفتم مامان؟ دخترت که...

همون موقع صدای گوینده تلویزیون باعث شد که قلبم وایسه برگشتم به تلویزیون نگاه کردم که داشت خبربدهی  
رومیدادنمیدونم چرايه دفعه دلم آشوب شد  
به صفحه تلویزیون که نگاه کردم عکس طنین رودیدم وبعدهم صدای گوینده که میگفت

-هم اکنون خبربدهی رودریافت کردیم، سرهنگ طنین رستگارسرهنگ ارتش سایبری مفقودشدن وهیچ اثری تاکنون ازایشون  
یافت نشده

دیگه بقیه خبررونمیشنیدم کاملاتوی شوک بودم که صدای جیغ مامان منوبه خودم آورد  
برگشتم طرف آشپزخونه که دیدم مامان حالش بدشده وافتاده روی سرامیکا!  
فورابه سمتش رفتم بغلش کردم

-مامانم! مامان خوبم! بلندشو، چشمتوبازکن مامان  
اما اصلا چشاش روبازنمیکرد

دویدم سمت آشپزخونه وبایه لیوان آب برگشتم کم کم به هوش اومد  
فورا زنگ زدم به بابا

-الوبابا سلام!

-سلام گلم! خوبی؟ بابا

-بابایی خودت روزودبرشون خونه! مامان حالش خوب نیست  
همینطور که این حرفارومیزدم از شدت شوک میلرزیدم

-باشه عزیزم الان میام!

بعد از باباهم فورا زنگ زدم به حسام که چندروزی بود اومده بود شیراز و بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گفتم

-الوحسام خودت روبرسون خونمون، مامانم حالش بده

اون هم باشه ای گفتم و قطع کرد

رفتم سراغ مامان و بغلش کردم وهمون جاروی سرامیکای توی سالن نشستم

باهم گریه میکردیم و مامان مدام طنین رو صدامیزد که یه دفعه صدای در سالن اومد و بابا و حسام باهم وارد شدن

مامان تابا بارودید بلند شد و رفت طرفش و با گریه گفت

-محمود. دخترم! طنینم

بعدهم خودش روانداخت توی بغل بابا

بابا که هنوز نفهمیده بود چی شده گفت

-چی میگی؟ چه خبر شده؟

بابا که دید مامان دیگه چیزی نمیگه فقط گریه میکنه رو کرده من و گفت

-طهران چی شده؟ بابا. سکنه کردم یکی یه چیزی بگه

با گریه و ایسادم و گفتم

-بابا طنین؟

-طنین چی؟

-طنین. اون...

حسام که از تکه تکه حرف زدن من عصبی شده بود داد زد

-طهران مثل آدم حرف بزن! سکت مون دادی

منم مثل خودش داد زد

-بابا طنین مفقود شده. هیچ اثری ازش نیست امروز توی اخبار گفتن

بالین حرف من بابا دستش رو گذاشت روی قلبش و افتاد زمین که صدای یا خدای حسام بلند شد و به سرعت دویدیم سمتش

حسام روبه من گفت

-برو قرصاش رو بیا. بدو طهران

فوراً رفتم سراغ داروهای بابا و اونارو آوردم! کمی که حال بابا خوب شد، دیدم همون جور که سرش پایینه داره شونه هاش میلرزه

همهمون بادیدن گریه ی بابا شروع به گریه کردیم. خدای من! باورمون نمیشد که طنین مفقود شده باشه

باباناله میگردومیگفت

-خدای من حتی نتونستم خوب بینمش! دخترم. دختر عزیزم

گریه ی بابادل هممون روخون کرده بود

بابا-دلم میسوزه که وقتی هم اومداینجا اینقدر اذیتش کردیم که یه روز روهم به زورموند. خدایا خودت طنینم رو بهم برگردون

بالین حرف بابا صدای گریه مامان تبدیل به شیون شد

توی یه ساعت همه اقوام خبر مفقود شدن طنین روشنیدن واومدن خونه ما! نامه هم درباره مفقود شدن طنین بود و میخواستن مارو خبرکنن

بالاخره باتصمیم همه قرار شد که ماهم بریم تهران. حسام هم بامابرمیگشت تهران. ماهم قرار بود که بریم خونه حسام اینا

به شدت نگران طنین بودیم پس با هواپیما اومدیم تهران. باماشین اومدن سخت بود و طول میکشید و ماهم توانایی صبر نداشتیم از هواپیما که پیاده شدیم داخل فرودگاه بهناز رو منتظر خودمون دیدم. تانودید به سمت دویده که من هم به سمت اون دویدم و بغلش کردم از قبل بهش خبر داده بودن. فوراً شروع به گریه کرد و گفت

-طـرـلـان! متاسفم

من هم شروع به گریه کردم و گفتم

-نه نگومتاسفم! خواهرم پیدامیشه من مطمئنم. من مطمئنم

اون هم تند تند سرش رو به تایید حرفام تکیه میداد و اشک میریخت

منوازش خودش جدا کرد و رو به پدر و مادرم که حالا رسیده بودن به ما گفت

-سلام. بفرمایین بیرون منتظر تون هستن

بعدهم رو کرد به مادرم و گفت

-واقعاتاسفم

دوباره صدای گریه مامان بلند شد

بهناز-گروهی از سران ارتش بیرون از فرودگاه منتظر تون هستن

بالین حرف همه به بهناز نگاه کردیم که سرش روانداخت پایین



رفتم جلوش و نگهش داشتم

-منظورت چیه؟

دوباره اشکاش در او مدو گفت

-همه از پیدا شدن طنین نا امید شدن

-چی؟ چرا؟ مگه چند وقته از گم شدنش میگذره؟

-یه ماهه!

با تعجب داد زدم

-چی؟ پس چرا حالا به ما خبر دادین؟ تو چرا زود تر نگفتی؟

-ستاد اصلی به هیچ کس خبر نداده بود ما هم تازه خبردار شدیم

خدای من باورم نمیشد. اینا چی پیش خودشون فکر کردن. اونا فکر میکنن خواهر من مرده

بیرون که اومدیم حدود بیست نفر نظامی جلوی درب خروجی فرودگاه وایساده بودن که بادیدن بهناز کنار ما فوراً احترام گذاشتن

دلهم میخواست برم بزنمشون. محال بود که خواهر من مرده باشه! اون زنده است اینا چرا اینقدر با ترحم به مانگاه میکنن

رفتم جلو با جیغ گفتم

-اومدین اینجا چی کار؟ به جای این کار ابرین خواهرم رو پیدا کنین. اون نمرده اون نمرده

بعدهم با گریه روی زمین افتادم که بهناز کمکم کرد بلندشم

برام سخت بود غیر قابل باور بود

آریا

باآرادیرون ازفرودگاه وایساده بودیم.خبرداشتیم که امروزقراره خانواده طنین بیان تهران ازطریق حسام خبردارشده بودیم...بلافاصله بعدازاین خبرزنگ زده بودبه من وصحت ماجراوروپرسیدکه من هم تاییدکردم همین طورمنتظربودیم که دیدیم خانواده طنین اومدن بیرون.من وآراددورترازبقیه وایساده بودیم درواقع به خاطرمن چون رویی نداشتم که جلوبرم

حدودیست نفرجلوی درفرودگاه ایستاده بودن  
داشتم به مادرطنین که زارمیزدنگاه میکردم که یه دفعه طرلان اومدجلودادزد

-اومدین اینجاچیکار؟به جای اینکارابرین خواهرم روپیداکنین.اون نمرده اون نمرده  
بعدهم افتادروی زمین وشروع به گریه کرد.باگریه ی اون صدای شیون مادرش هم بلندشد  
سردارکریمی جلورفت وگفت

-واقعاتاسفم!ماتمام تلاشمون روکردیم اماهیچ اثری ازایشون نیست  
داشت بدترخون به دلشون میکرد  
بالین حرف سردارصدای گریه ی اون دوتابلندترشد  
دیگه نمیتونستم طاقت بیارم من مطمئن بودم که طنین زنده است واسه همین حرکت کردم برم جلوکه آراددستم روگرفت

-ولم کن آرادنمیبینی دارن میشکنن؟

-چرابرادرمن دارم میبینم.امانرو

-چرا؟بزاربرم بهشون بگم که من پیداش میکنم

-نه !نبایدالکی بهشون امیدداد

-چی میگی؟من مطمئنم طنین زنده است

-آره منم مطمئنم!اماگه خدای نکرده پیداش نکنیم میدونی ازاین بیشترمیشکنن  
نگاهی بهشون انداختم وچرخیدم طرف آرادکه ادامه داد

-صبر کن! آریا، ان شالله وقتی پیداش کردی میریم و این خبر خوب رو بهشون میدیم اما الان وقتش نیست  
بعدهم دست منو کشید و از اون جادوگر داما من هنوز نمیتونستم لحظه شکستن مادرش رو فراموش کنم  
اون زن گرچه از چهره جوون به نظر میرسید اما کمرش خم شده بود  
وقتی خونه که رفتیم این چیزا رو برای ماما تعریف کردم ماما هم گریه کرد و گفت

-کم چیزی نیست! جگر گوشه اش رو از دست داده. وقتی به این فکر میکنم که اگه جای اون زن بودم چه به سرم میومد دل  
میسوزه

بعدهم برای دل بیچاره مادر طنین گریه کرد و گفت

-فردا حتما باید برم بهش سر بزنم. اون به هم زبون وهم درد نیاز داره. محاله مادر عروسم رو ول کنم  
من هم با این حرف ماما لبخند تلخی زدم و گفتم

-ممنونم ماما

چند روز دیگه هم گذشت اما ماهیچ خبری از طنین نبود  
از تمام کسانی هم که دستگیر کرده بودیم چیزی بدست نیاورده بودیم... مثل اینکه رئیسشون روازروی قیافه فقط حبیب اون  
رو میشناخته همه فقط یه اسم رو میگفتن

-سام

هممون درگیر بودیم... البته بقیه به جزم و شاید آراد قطع امید کرده بودن هنوز روم نشده بود که سری به خانواده طنین بزنم  
اما حسام و ماما میگفتن که حالشون اصلا تعریفی نداره  
همین طوره داشتیم با آراد شواهد رو بررسی میکردیم که اول صدای تلفن من و بعدهم تلفن آراد بلند شد  
مثل اینکه پیام اومده بود به سرعت رفتیم طرف گوشی هامون و بعدهم دومون باهم سرمون رو بالا کردیم و گفتیم

-پیداشد

دیگه از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم دویدم طرف آراد و بغلش کردم و همون جور پشت سرهم میگفتم

-آراد! طنین پیداشد. طنینم پیداشد. اون برامون آدرس فرستاده. اون کسی رو که دزدیدتش رو  
یه دفعه با حرفی که میخواستیم بزنم به شک افتادم. برگشتم و به گوشی توی دستم نگاه کردم

خدای من باورم نمیشد اینکه؟ چطوری؟  
به آرادنگاه کردم اون هم مثل من شوکه شده بود

طنین

دیگه چشمام باز نمیشد از بس کتک خورده بودم نایی نداشتم  
هنوز هم باورم نمیشد که رئیس احسنی سام باشه  
همون اولش که دیدمش باخنده روبه من گفت

-چیه؟ فکر نمی کردی که پسر عموی حسام رئیس این تشکیلات بزرگ باشه؟  
به هر حال اگه اونطرفش پلیس شد، اینطرف هم باید خلاف کار میشد  
بعد هم بلند زدی زرخنده. بهش که حمله کردم بایه لگد کوبیدتوی قفسه سینه ام  
و پرتم کرد که داد زدم

-چی از جونم میخوای عوضی؟ من چه بدردتومیخورم

-از تو؟ هیچی! اما میخوام انتقام بگیرم

-انتقام؟

-آره هنوز جشن حسام رو که یادت نرفته هم انتقام اون روز هم انتقام از دست دادن محموله ام رو...توی عوضی باعث همه  
ایناشدی

بعد هم به شد شروع به کتک زدنم کرد

تمام بدنم درد می کنه فکر کنم یه ده روزی هست که اینجام و هر روز فقط اون عوضی میاد و کتکم میزنه  
داشتم روی زمین مینالیدم که دوباره صدای در که بالگد باز شد، اومد  
به سختی سرم رو بلند کردم که دیدم اون عوضی وایساده اونجاویه سرنگ هم دستشه  
خنده ی کثیفی کرد و گفت

-سلام!جناب سرهنگ.امروزمیخوام بهت حالی بدم... آماده ای؟  
تاسرم روبالا کردم که بینم میخوادچه غلطی بکنه سوزش سرنگ روتوی دستم حس کردم وبعدش هم بیهوشی کامل  
نمیدونم چقدر بیهوش بودم اماوقتی چشمشمام روباز کردم دیدم که دوباره اون بایه سرنگ دیگه بالای سرم وایساده  
گفت

-دیروز که اونوبهت زدم انگار خیلی بهت نساخت.اما این حالت روجامیاره  
وبعدهم سوزن روبه دستم زداینبار بیهوش نشدم اما سرم گیج میرفت  
هر روز میومد بهم یه سرنگ میزدومیرفت...دیگه این آخری هابدون اینکه چیزی بگه دستم روجلوش میگرفتم اون هم باخنده  
بهم سرنگ رومیزد  
نمیدونم چی بود که اگه یه ساعت دیرتر میومدمتوم بدنم شروع به درد گرفتن میکرد  
طوری که خودم روبه درودیوار میکوبیدم وازشون میخواستم که کمکم کنن  
خدای من چه به سرم اومده؟داشتم بدنم روبه دیوار میکوبیدم که صدای دراومدوحیب اومدتو

-سلام عزیزم.خوبی؟

-گمشو کثافت

-اوه اوه!تو که بی ادب نبودی؟

-خفه شو مهدی!تمام بدنم دردمیکنه

اومدطرفم وگفت

-منم اومدم کمکت کنم

بعدهم دستم روگرفت که بامشت زدم توی صورتش بالاینکه مشتم جون نداشت اما بازهم دردش اومد

-زنیکه عوضی حالت رومیگیرم

بعدهم بهم حمله کرد

بهترین موقعیت بوداگه اینوازدست میدادم دیگه معلوم نبود که کی از اینجا آزاد میشدم ایناهم که کمر به مرگ من بسته بودن...بعیدمیدونستم آریاهم پیدام کنه چون مطمئن بودم ردیابم از کار افتاده وگرنه تاحالا پیدام کرده بودن... بهم که حمله کرد بهش چسبیدم وبا مشت توی شکمش میزد واون هم بامشت توی شکمم جوابم رومیداد...بادست راستم مشت میزد وبادست چپم سعی میکردم که گوشیش رو بردارم واون هم که سعی میکرد جلوی مشتام رو بگیره وجوابشون روبرده اصلا حواسش نبود

گوشی رو که در آوردم خودم رو هم روی زمین انداختم اون هم با چندتالگدمنورها کرد ورفت اما قبل از رفتنش گفت

-اینقدر درد بکش تاجونت دریاد.سام که نیستش من هم محاله بهت مواد برونم  
با این حرفش داد زدم

-مواد؟

خندید وگفت

-پس چی؟ بدبخت نمیدونستی که معتاد شدی؟

بعدهم دوباره خنده ی کثیفی کرد ورفت

باور نمیشد من معتاد شده بودم! نه! خدای من!

زندگیم نابود شد

همون جانشستم و زار زدم حاله اصلا خوب نبود...هم درد داشتم هم به خاطر کتکایی که خرده بودم همش خون بالا میاوردم ...باتمام تلاشم سعی کردم که به آریا پیام بدم اول میخواستم به اون فقط پیام بدم اما ترسیدم که متوجه نشه پس به آرادهم پیام

دادم و آدرس جایی رو که بودم و همراه با اسم سام رونوشت

حداقل اگه جام رو عوض کنن بایدین اسم سام پیدام میکنن

خدای من خودت کمک کن

دیگه دردم غیر قابل تحمل شده بود و باداد خدارو صدا میزد

یه چند بار هم حبیب اومد و پشت در خندید تا حرص منو بیشتر کنه اما من اونقدر درد داشتم که به اون توجه نمی کردم و آخرش هم از درد بیهوش شدم

آریا

باآراده سرعت آدرس رو پیدا کردیم وبه همه نیروهاآماده باش دادیم  
 همه ازاین که طنین زنده است خوشحال بودن اولش باورنمیکردن اماوقتی پیامش رونشونشون دادم فوراًآماده شدن  
 سردار کریمی هم دستوربه تحت نظرداشتن ساختمون مذکور داد  
 قرار بود ساعت چهارصبح بهشون حمله کنیم  
 الان هم داشتیم باآراد میرفتیم که به خانواده طنین این خبر خوب رو بدیم  
 اونقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چطوری خودم رو برسونم به خونه حسام اینا!...مامانم هم اونجا بود از قبل به حسام زنگ زده  
 بودم و گفته بودم که کارتون دارم  
 اونجا که رسیدیم آراد ماشین رو پارک کردم هم پیاده شدم تازنگ در رو بزدم  
 تا آراد ماشین رو پارک کنه و بیاد در رو برامون باز کردم  
 داخل که رفتیم مامان و حسام هردوشون بیرون اومدن و گفتن

-چی شده؟ آریا

لبخندی زدم که از لبخندم انگار نگاه اونا هم گرم شد

-بریم داخل تابه همتون بگم

باهم رفتیم داخل. مامان و بابای طنین و طرلان همراه باخاله و شوهرخاله ام هم نشسته بودن  
 تارفتم داخل طرلان بلند شد و اومد طرفم و بالحن تندی گفت

-خوب شد بالاخره خودت رونشون دادی. چیه؟ میترسیدی؟ چه بلایی سرش آوردین؟ کجاست؟ خواهرم کجاست؟

بعدهم شروع به گریه کرد که حسام اومد و اونوازم دور کرد و سعی کرد آروم بش کنه

من هم سرم رو انداختم پایین و گفتم

-میدونم وظیفه ی من بود به عنوان رهبر گروه که زودتر از اینا بهتون سر بزدم اما باور کنین روش رونداشتم. من باید از دخترتون  
 مواظبت میکردم اما باور کنین تمام تلاشم رو کردم وبه خاطر همین که نتونسته بودم نجاتش بدم رویی نداشتم که اینجاییام  
 بابای طنین اومد جلو و دست گذاشت روشونه ام و گفت

-تقصیر تو نیست پسر! تقصیر اون عوضی است. طنینم رو...

امادیه نتونست ادامه بده و شروع به گریه کرد از روزاولی که دیده بودمش شکسته ترشده بودمیدونستم با این خبرم خیلی خوشحال میشه کمکش کردم که بشینه بعدهم رو کردم به همشون و گفتم

-اما الان من یه خبر براتون دارم  
مامان طنین فوراً از جا بلند شد و گفت

-چی؟ چی شده پسر؟  
لبخندی بهش زدم و سرم رو بین همشون چرخوندم و یه نگاه به آراد انداختم که بالبخندتایید کرد

-ما طنین رو پیدا کردیم

طرازان - چی؟

-آره جاش رو پیدا کردیم و امشب موقع سحر به اونجا حمله میکنیم و نجاتش میدیم  
با این حرف من بابای طنین روی زمین نشست و سجده شکر به جا آوردهم خوشحال بودن  
بیچاره مادر طنین که هنوز داشت گریه میکرد. البته مطمئن بودم این دیگه از خوشحالیه

حسام - عالی بود آریا! خبرت عالی بوده همه ما خوشحال شدیم

-ما هم خوشحال شدیم

آراد - خوب آریا بریم دیگه؟  
سری تکیون دادم روبه بقیه گفتم

-خوب مادیگه میریم برامون دعا کنین

مامان - برین به سلامت پسر! مواظب خودتون باشین  
دوباره سری تکیون دادم و با آراد از اونجا خارج شدیم  
که آراد گفت



-حداقل یه لیوان آب هم دستمون ندادن! حالا من هیچی توانوجا اینقدر فک زدی فکت داغون شد، گلوت هم که خشک شده  
نباید یه چیزی بدن بخوری  
خنده ای کردم و گفتم

-آراد!

-باشه بابا!

بعدهم یه دفعه رو کرد به منو گفت

-تو هم خوب میتونی فک بزنی! همچین رفته بودی رومبر که پایین آوردنت کار حضرت فیل بود  
مشتی بهش زدم و اینبار خودم پشت فرمون نشستم و به سرعت رفتیم به محل عملیات  
تمام کسایی که توی ماموریت همراهمون بودن توی عملیات امروز هم حضور داشتن. مثل اینکه همه منتظر بودن خبری از طنین  
بشه تا خودشون رو برسونن  
به محل که رسیدیم سرگرد خانی اومد جلو بعد از احترام گذاشتن گفت

-سر هنگ! تمام دوربینای ساختمون رو هک کردیم ده نفرتوی ساختمونن با حبیب و فکر کنم که سر هنگ رو هم توی زیرزمین  
زندانی کرده باشن. چون اونجا زیرزمین داره اما دوربینی اونجا نیست

-خوبه! کارتون عالی بود؟ سردار کریمی تماس نگرفتن؟

-چرا قربان! گفتن که روند کار رو بهشون اطلاع بدیم

-باشه! به بچه ها اطلاع بده که یه ساعت دیگه بهشون حمله میکنیم آماده باشن. طبق نقشه باید پیش بریم مواظب باشن اشتباه  
نکنن

-چشم

دوباره احترام گذاشت و دور شد

رو به آراد گفتم

-بیابریم شرایط دورخونه روبررسی کنیم نباید هیچ راه فراری براشون بزاریم  
 باآراد تمام اطراف خونه رو که یه باغ بود روبررسی کردیم وهرجا که احتمال میدادیم امکان فرار باشه رونیر و قرار دادیم  
 نقشه از این قرار بود که اول منوآراد همراه باشش تا کومانندو وارد بشیم و بعد گروه اصلی  
 سر ساعت هردومون جلوی دیوار جنوبی آماده بودیم  
 دیوار جنوبی ساختمون کوتاه تربود و البته درختای زیادی هم اینطرف وجود داشت که راحت میشد پشتش پناه گرفت  
 -آراد قلاب میگرم برو بالا

-باشه

آراد با قلاب گرفتن من از دیوار رفت بالا و بعد هم خم شد روی دیوار و دست منو گرفت  
 دستش رو گرفتم و سعی کردم با کمک پاهایم بالا بایه حالت پرشی رفتم بالا و بعد با استفاده از دست آراد به صورت پرشی بایه  
 حرکت پریدم پایین

آراد - پسر عجب حرکتی بود! کف برشدم

-بیایین اینقدر حرف نزن

-نه خدا و کیلی! برای جنگولک بازی حرف نداری. باید بمرمت سیرک

-آراد خفه شو

-خودت خفه شو

-میام میزنمتا

-منم زنت رو میزنم

-جرات داری؟

سرش رو خاروند و گفت

-راستش روبخوای نه! زن تویکی خودش کور کدیل هست چه برسه به تو

-هی مواظب باش چی بلغور میکنی؟

-مگه چی گفتم

-که طنین کور کدیله نه؟!

-خوب خود هم الان گفתי

-چی؟

-گفتی طنین کور کدیله

کثافت داشت از خودم سواستفاده میکرد

-آرادا که خفه نشی این پنج تا انگشت روتوی صورتت خرد میکنم  
بعدهم مشتم روتوشونش دادم که آب دهنش رومثلا باترس قورت دادو گفت

-اونجوری که میره توی دهن من! نگران نیستی دستت رودندون بگیرم؟

-آرادا! جون من یه بار جدی باش

فوراراست ایستادواخماش روباحالت بامزه ای توی هم کرد

-چرااخم میکنی؟

-میخوام جدی باشم

-جدی بودن اینجوریه؟

-توهرموقع که جدی هستی اینجوری میشی

سری تکون دادم این بشر آدم نمیشد

-خیلی خری

-دختر خالته

-اون که هست

برگشت بالبخندبهم نگاه کردوگفت

-الناز

منم لبخندی زدم وگفتم

-الناز

همون لحظه صدایی اومدکه هردومون باهم رفتیم وپشت درختاپنهان شدیم

-آرادمواظب باش

-مواظبم

صدای پای میومدکه هرلحظه نزدیک میشد

تااومدطرف ماآرادبامشت کوبیدتوی صورتش وبعدهم چنان زدپشت گردنش که فوراییهوش شد...نتونست فریادی بزنه

اونوبه یکی ازکوماندوهااسپریدیم تابیرتش بیرون همراه باپنج تای دیگه رفتیم سراغ بقیه نگهبانان!پنج تاشون توی حیاط بودن پنج

تای دیگه هم توی ساختمون

بالاخره ترتیب نگهباناروکه دادیم در روبرای بقیه گروه بازکردیم

-سرگردخانی باگروهت بروپشت ساختمون

-بله قربان

-سرگردامینی سمت راست

-بله

-سرگرد...سمت چپ روداشته باشین

-چشم قربان

-من هم از جلومیام. حواستون رو خوب جمع کنین  
بادوبه طرف در رفتیم و قبل از اینکه وارد بشیم پشت دیوار پنهان شدیم بلندگوروبرداشتیم و گفت

-شما در محاصره پلیسین. اسلحه هاتون رو بندازین و بیاین بیرون  
منتظر بودم بیان بیرون که صدای آراذاتوی بیسیم بلند شد

-کف برصدا ت شدم...!عجب اکوی خفنی داشت. وای من عاشق این لحظه بلندگوبه دستی پلیسم

-برعکس من از ش متنفرم! انگار داریم خودمون رومسخره میکنیم. این که کاملاً مشخصه که اونابیرون نمیان پس چرا گوی  
خودمون رو پاره کنیم

-پس تو چرا گوی خودت رو جردادی؟

-طبق قانون در ضمن

خنده ای کردم و گفتم

-میخواستم اکوی صدام روتست کنم

آرادهم خندید و گفت

-حقا که داداش خودمی. فعلاً بای

بیسیم که قطع شد برگشتم داخل رونگاه کردم که دیدم توی هول و لاافتادن و دارن سعی میکنن فرار کنن اما چون دیدن نمیتونن  
فرار کنن شروع کردن به تیراندازی  
ماهم با گلوله جوابشون رو دادیم

بالاخره بعد از حدود نیم ساعت حبیب و افرادش رودستگیر کردیم البته سه نفرشون هم کشته شد از ما هم فقط یه سه چهار تا زبچه هازخمی شده بودن که فوراً فرستادیمشون بیمارستان  
اونارو که به سرگرد خانی سپردیم با آراد رفتیم تادنبال طنین بگردیم  
درورودی زیرزمین از داخل خونه باز میشد پس وارد شدیم دررو باز کردیم

طنین

دوروز بود که دیگه بهم مواد نر زده بودن حالم خیلی خراب بود نمیدونم چرا آریا هم نیومده بود یعنی نتونسته بودن پیدام کنن؟ یا نکنه پیامابشهون نرسیده؟ با فکر اینکه پیامانرسیده یه چند تا فحش به مخابرات دادم  
دیگه نایی نداشتم  
حالم داشت بد میشد تمام تنم درد میکرد و دردش هم مثل این بود که دارن مته میکنن توی استخوانم  
همش اینور اونور میچرخیدم و خودم روبه در و دیوار میگویدم  
دوباره داشتم از درد بیهوش میشدم که صداهایی رواز بیرون شنیدم صداهامثل صدای تیراندازی بود  
اما چند دقیقه بعد صدای دونفر که توی راه پله های زیرزمین میدویدن اومد  
خودم رو جمع کرده بودم دیگه حتی توانایی حفاظت از خودم رو هم نداشتم. وضعیتم خیلی داغون بود... میدونستم که چندتا از دنده هام شکسته چون نمیتونستم خودم رواز حالت جمع تکون بدم دردش وحشتناک بود... بدتر از اون هم وضعیتی که توش گرفتار شده بودم.... خماریم نمیزاشت که بتونم مثل قبل حرکتی بکنم  
دیگه کم مونده بود بزنم زیر گریه  
با صدای در اتاقک که باز شده ایی کردم وبه زور خودم رو عقب کشیدم اما تا سرم رو بلند کردم از چیزی که میدیدم کم مونده بود جیغ بزنم اما توان همون هم نداشتم  
فقط تونستم بگم

-آریا

و بعد دوباره بیهوشی!

آریا

ازپله ها که پایین رفتیم یه اتاقک اونجا بود که صدای ناله ظریفی از اونجا میومد به سرعت در رو باز کردیم که دیدم آدم نحیفی بایه  
 هه خودش رو عقب کشید و بعد هم سرش رو بلند کرد  
 خیلی نحیف و زرد رنگ بود  
 داشتیم با تعجب بهش نگاه میکردیم که با صدای اون که گفت

-آریا

به خودمون اومدیم

اول یه نگاه به آراد انداختم و بعد هر دو مون به سمتش دویدیم که روی زمین بیهوش شده بود  
 خدای من این طنین بود؟ نه باورم نمیشه! طنین من خیلی قوی تر بود... این دختر نحیف و زرد رنگ اصلا به طنین سرحال من  
 نمیخورد

جلورفتم و از روی زمین بلندش کردم تا بلندش کردم موهاش از روی صورتش کنار رفت و من تونستم صورت قشنگش رو که  
 حالا به شدت ضعیف و زرد شده بود رو ببینم خودش بود... مگه میشد من طنین رو با اون موها و ابروی مشکی شناسم با این که  
 چشماش بسته بود شناختمش دیدنش توی اون حالت قلبم روبه در آورد

-طنینم!

توی بغلم گرفتمش که صدای ناله اش بلند شد

آراد-آروم آریا! ممکنه جایش شکسته باشه. از ناله ای هم که میکنه مطمئن ندانده هاش شکسته

-آراد! مبینی؟ این اصلا به طنین شبیهه؟ چه به سرش آوردن

-بهتره زود تر ببریمش بیمارستان آریا! اصلا حالش خوب نیست اگه حالش خوب بود بیهوش نمیشد

-باشه!

بعد هم فوراً از روی زمین بلندشدم و زنگ زدم تایه برانکادری فرستن داخل اما چون برانکادرو نمیشد آورد توی زیرزمین آروم دستم  
 روانداختم زیر زانوهایش و آروم بلندش کردم تا درنکشه اما باز هم ناله خفیفی کرد  
 اینبار تونستم طاقت بیارم و با تمام تلاشم یه قطره اشک از چشمم چکید

آراد-آروم باش مرد! خداروشکر که زنده پیداش کردیم حالش هم خوب میشه

-آراد! گاهی توی این وضع ندیده بودمش... دارم دیوونه میشم. ببین دیگه چیزی ازاون طنین قبل باقی مونده اصلا؟

-اون هنوزهم همون طنینه فقط مریض شده و آسیب دیده. اگه خودش نبودم حال بود که بااین حال زارش بتونه همراه گیریاره و به مایام بده

سری تگون دادم به سمت بیرون حرکت کردم  
ازپله ها که بالا میرفتم لحظه ای چشماش روباز کرد و گفت

-خوشحالم که اومدی. آریا!

بااین حرفش قلبم آروم شد. خوبه که خوشحالش کردم.

بیرون از زیرزمین افراد اورژانس آماده بودن تا اونو ببرن

آروم روی برانکادار گذاشتمش و لحظه آخر که داشتن میبردنش نتونستم طاقت بیارم و بوسه ای به پیشونیش زدم

بعد از اینکه طنین رو بردن

آراد اومد جلو و مشتی زد توی شکمم

-چکار میکنی؟ دیوونه

-آبجی منو میبوسی؟

-برو بابا! نامزد خودمه

-کی گفته؟ تو هنوز به خودش هم نگفتی. از کجا معلوم قبول کنه

باترس برگشتم طرفش که گفت

-شوخی کردم قبول میکنه.

من هم لبخندی زدم و باهم به طرف بیرون رفتیم

-آراد به نظرت میشه همون طنین قبل!



-هنوز هم خود کور کدیلشه!

-هی نکنه میخوای حالت روبگیرم

-به توجه آبجی خودمه!

-خیلی خری

-نه به اندازه تو

همین جور که ارادچرت و پرت میگفت باهم از ساختمون خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم تا پشت سر آمبولانس طنین بریم  
بیمارستان

اریا

هنوز حرفای دکتر برام قابل فهم نیست داشتم دیوونه میشدم  
همراه آمبولانس که رفتیم به نزدیک ترین بیمارستان رفت  
اونجا تا طنین رو وارد کردیم فوراً فرستادنش بخش ویژه تا بهش رسیدگی کنن  
بعد از حدود دو ساعت وقتی دکتر بیرون اومد گفت

-با توجه به اعتیادش نمیتونیم درمانش سخته!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-اعتیادش؟

-بله ایشون معتاد به ... هستند که با سرنگ تزریق میکردن. شما نمیدونستین؟

-نه! آخه ایشون رودز دیده بودن.

-میتونم اسمشون رو بپرسم

-بله! طنین رستگار

دکتر با تعجب به من نگاه کرد

-ایشون سرهنگ رستگار مفقود شده هستن؟

-بله امروز نجاشون دادیم. ماهم از وزارت اطلاعات هستیم

-خوشبختم. اما باید بگم که به ایشون مقدار زیادی... تزریق شده که با توجه به اعتیادش دیشون درمانش خیلی سخت میشه...  
باید بدن قوی داشته باشه تا هم بتونه درمان رو تحمل کنه هم ترک اعتیادش رو!

-خدای من باور نمیشه!

همون لحظه آراد اومد... رفته بود که به خانواده طنین خبریده تایان ببینش  
دکتر که رفت برگشتم سمت آراد که بادیدن چهره درهم من گفت

-چی شده؟ دکتر چی گفت

-آراد! من اون کثافت رومیکشم. من سام تهرانی رو با همین دستام خفه میکنم  
همین جور داشم داد میزد که آراد گفت

-چته مرد؟ چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

-اون کثافت به طنین مقدار زیادی... تزریق کرده

-چی؟

برای گفتن حرفی که میخواستم بزنم جگرم آتیش گرفت. نمیتونستم سخت بود

-آراد! طنین بیست روزه که معتاد شدیدی به... شده  
باین حرف من آراد دستش رو روی سرش گذاشت و گفت

-خدای من! حالا باید چکار کنیم  
رفتم و روی صندلی های بیمارستان نشستم

-هیچی. باید دعا کنیم که خدا کمکش کنه بتونه هم درمان رو تحمل کنه هم ترکش اعتیادش رو  
باشدت موهام رو کشیدم و گفتم

-شرمم میشه که بگم معتاده! آخه اون حیفه که بخوای این لقب رو بهش بدی  
آراد که متوجه حال و خیمم شده بود اومد جلو و دست گذاشت روشونه ام

-آریا! خودت رو اذیت نکن طنین فقط مریض شده... نمیشه به اون گفت معتاد اونو فقط مریضش کردن.... تو باید کمکش کنی  
تا خوب بشه

من فقط سرتکون دادم. برام سخت بود اما باید کمکش میکردم اون عشق من بود... طنین من بود... پس باید ازش محافظت میکردم  
همون جور توی بیمارستان پشت در اتاقش نشسته بودیم که دکتر اومد و گفت

-الان بیهوشه شاید کم کم بیدارشه! خودتون رو برای ناله هاش و شیون هاش آماده کنید  
باینکه برام سخت بود اما گفتم

-بله دکتر!  
تا دکتر رفت خانواده طنین هم رسیدن که طرلان فوری پرسید

-طنین کجاست؟ دکترش بود؟ چی میگفت؟  
پشت سرهم سوال میپرسید و بادستاش که گذاشته بود روی بازوی من منوتکون میداد. اصلا هم اجازه نمیداد کس دیگه ای حرف  
بزنه

بالاخره حسام اومد و طریش و گفت

-طرلان جان صبر کن! آریا الان خودش همه چی رومیگه

باین حرفش نگاه همشون ازطرلان به سمت من چرخید  
 باحالت زاری نگاهی به آرادانداختم وبانگاهم ازش خواستم که اون حرف بزنه که فوراسرش روانداخت پایین...ازآرادهم  
 ناامیدشدم ناچاربودم...بایدخودم میگفتم  
 روکردم بهشون امانیتونستم حرفی بزنم  
 حسام که تعلل منودیدگفت

-آریاچی شده؟طنین زنده است  
 باین حرفش صدای گریه ی مادرطنین بلندشد  
 فوراکفتم

-خداروشکرزنده است فقط

طرلان -فقط چی؟

-ببینن نمیخوام نگرانتون کنم اما بایدآماده باشین چون  
 تاوادم ادامه حرفم روبگم صدای ناله بلندطنین ازاتاق بلندشد  
 همه باهم سرشون به سمت اتاق چرخید

طرلان -طنینه؟

سرم روبه نشونه تاییدتکون دادم که فورابه سمت اتاق رفت من هم فورابه سمتش رفتم وگفتم

-طرلان خانم صبرکنین!بزارین حرفم روبزنم بعدبرین تو

-آخه چش شده که اینجور ناله میکنه؟انگاریدن دردداره؟جایش شکسته؟بزاربرم تو  
 امان ازحسام خواستم که جلوش روبگیره تا من حرفام روبزنم

-آره بدن دردداره اما بدن دردش از شکستگی نیست دوتا از دنده هاش شکسته اما اونقدر نیست که اینطوری ناله کنه

بابای طنین -پس چرا اینجوری داره میناله

دیگه باید میگفتم بیشتر از این نمیتونستم منتظرشون بزارم... گرچه دادن چنین خبری خیلی سخت بود. چیز کمی نبود اعتیاد به... بود دوباره نگاهی به آراد کردم که گفت

- بگو آریا! حقشونه بدونن  
دوباره سرم رو بردم طرف باباش و گفتم

- طنین توی این مدت معتاد به... شده  
بالین حرف من باباش انگار که متوجه نشده باشه گفت

- معتاد شده؟

- آره! یعنی معتادش کردن هر روز بهش تزریق میکردن  
بعدهم سری تکون دادم و گفتم

- نمیخوام نگرانتون کنم اما وقتی رفتین توی اتاقش توقع نداشته باشین که همون طنین قبل رو ببینین از نظر ظاهر خیلی  
تغییر کرده

دیگه باباش روی پابند نبود با حسام به طرفش دویدیم و زیر بازو هاش رو گرفتیم و کمکش کردیم که بشینه

باباش - وای خدایعنی حالش خوب میشه؟ طنین. دخترنا بابا!

بعدهم شروع کرد به گریه کردن. بالین حرف باباش مادرش هم شروع کرد به زار زدن و میون حرفاش که اون خلافا را رونفرین  
میکرد و گفت

- وای خدا! حالا مردم چی میگن؟ میگن دخترشون معتاد شده. نمیدونن که چه بلای سرش اومده  
بالین حرفش گرچه خیلی ناراحت شدم اما چیزی نگفتم نمیخواستم داغ دلش روتازه کنم. فقط مشتم رو محکم فشار دادم  
آراد که متوجه سرخی صورتم شده بود پی به عصبانیتیم برد  
فورا او مد طرفم و گفت

- آریا! اروم باش! اون مادرشه! یه چیزی میگه اما از ته دلش که نیست. الان توی شرایط خوبی نیست  
زیر لب غریدم

-درسته اما اون الان به جای اینکه نگران حال خودتو باشه نگران حرف مردمه!

-اون حق داره! شرایط زندگیش اینجوری بارش آورده که به حرف مردم توجه کنه پس آروم باش  
سری برای آرادتکون دادم اما باهر بار شنیدن اون حرفا زدهن مادرش حرص بیشتر میشد  
بالاخره مثل اینکه طرلان هم از حرفای مادرش عصبانی شده بود که داد زد

-بسه مادر من! این همه سال به جای اینکه نگران حال خودتو باشی نگران حرف مردم بودی ... تاجایی که میخواستی  
اونو مجبور کنی دوباره برگرده پیش اون عوضی. فکر کردی طنین چراتنهامون گذاشت؟... به خاطر حرفای توبه خاطر حمایت نشدن  
از طرف تو و بابا!... به جای اینکه برای ازدواجش برین تحقیق، فوراً مثل خوشحالا اونو دادین به مهدی و گر نه طنین چند سالش  
بود فقط بیست سالش بود... حالا که توی اقوام خواستار نداشت دلیل نمیشد که روی دستتون بمونه که... کاری باز ندگیش کردین  
که حالا نتونه طرف کسی بره نتونه عاشق بشه... همیشه باید از مرداترس داشته باشه  
لحظه ای سکوت کرد. اما بعد دوباره دستش رو بلند کرد و مادرش رو نشونه گرفت و گفت

-همش تقصیر توئه ماما! این که الان اون روی تخت بیمارستانه تقصیر توئه! این که همیشه از مافزاری بود تقصیر توئه! هنوز که  
یادت نرفته موقعی که اومد خونه چه الم شنگه ای به پا کردی... کاری کردی اومدنش بهش زهر بشه... همیشه همین  
طور بود. برای همین نمیومد خونه  
بالاخره آروم شد فقط آخرش گفت

-این بار به جای حرف مردم فکر خودش باشین  
با این حرفش صدای گریه ی مادرش که از شوک حرفای طرلان قطع شده بود بلند شد و همراهش گفت

-مگه من بدیش رومیخواستم میخواستم سختش نشه که هر بار ببینه واسه خواهر سه سال از خودش کوچکتش  
خواستگار میاد اما واسه اون نمیداد. گرچه نشون نمیداد اما سختش بود... من مادرم درد دخترم رو حس میکنم گرچه نمیخواست ازدواج  
کنه اما خواسته شدن و خواستار داشتن یه خصلت ذاتیه... هر کسی دوست داره محبوب باشه... من میخواستم طنین بامهدی باشه  
تا آرامش داشته باشه... برای همین هم دوباره میخواستم مجبورش کنم که با اون باشه اما خودش نخواست  
با این حرف مادرش دیگه نتونستم طاقت بیارم نمیتونستم اسم هیچ مردی رو کنار اسم طنین بشنوم و چیزی نگم. طنین حالا دیگه  
مال من بود یعنی باید مال من میشد  
رفتم جلو گفتم

-خانم رستگار صبر کنین. اینقدر سریع نتیجه گیری نکنین باینکه شما هنوز تصور میکنین که مهدی برای طنین خوب بوده والبته هم باید چنین تصویری کنین چون مهدی یکی از اقوام شماست اما باید اینو بگم تابدونین که مهدی یکی عوامل اصلی گروه قاچاقچی احسنی بودو کسی هم که لحظه آخر طنین رو دزدید و باعث شد که اون بلا سرش بیاد کسی نیست جزمهدی. ..پس فکر کنم دیگه شایسته طرفداری شما نیست

دیگه داشتم جوش میاوردم پس از گفتن این حرفم فوراً چرخیدم به سمت بیرون رفتم. دیگه نمیتونستم اون شرایط رو تحمل کنم مادرش باینکه خیلی مهربون بود اما...  
اه! بیخیال به هر حال همین مادر طنین روبه دنیا آورده و تربیت کرده باید متشکرش هم باشم  
نمیدونم چم بود؟ فقط از حرفای مادرش حسابی عصبی شده بودم داشتم توی حیاط بیمارستان قدم میزدم که آراد و حسام خودشون روبه من رسوندن

حسام- چت شد؟ پسر! تو که همیشه خیلی صبور بودی؟ فکر نمی کردم اینقدر تند اون حرفا روبه مادر طنین بزنی  
برگشتم بهش نگاه تندى انداختم و گفتم

-مادرش حرفای خوبی نمیزد... نمیتونستم طاقت بیارم

- یعنی چی؟ توحق نداشتی اونجوری باهاش حرف بزنی. اون مادرشه تو چکاره ای؟  
حسام که از جواب من عصبانی شد بود همی نجور داشت پشت سر هم منو دعوا می کرد و به خشم من که هر لحظه بیشتر میشد و اشاره های آراد که سعی داشت اونو ساکت کنه توجهی نمی کرد  
بالاخره نتونستم طاقت بیارم به سمتش حمله کردم و چسبوندمش به دیوار و باداد گفتم

- ببین من در برابر هر کسی طاقت میارم الا طنین. به هیچ کس هم اجازه نمیدم که حقش رو ضایع کنه... در برابر اون هم هر حقى دارم... پس تو خفه شو. و گرنه دندونات رو توی دهنتم خرد میکنم  
حسام که از حرکت من ساکت شده بود فقط بهم زل زد که من هم ولش کردم و فوراً از اونادور شدم  
فقط صدای آراد رو شنیدم که میگفت

- پسر تو چرا اصلاً به من توجه نمیکنی؟ برو خدا رو شکر کن که نزدش و پلت کنه

آراد

آریاکه از مادور شد و کردم به حسام و گفتم

-پسرتو چرا اصلا به من توجه نمیکنی؟ برو خدا رو شکر کن که نزد شل و پلت کنه  
حسام که هنوز تو شوک کار آریا بود گفت

-این چش بود؟

دستم روبه کمرم زدم و گفتم

-یعنی هنوز نفهمیدی؟

-چی؟

-یعنی با این کار اورفتارای آریاکه همش دور طنین بال بال میزد نفهمیدی؟

-چیو؟

-کاچیو! اینکه آریا عاشق و دلباخته طینه!

با این حرفم حسام چشاش درشت شد و گفت

-نه

-پسرتو چطوری اینقدر دهننت باز میشه؟ ببنداون گاله روالان پشه میره توش

با این حرف من حسام دهنش رو بست اما دوباره بازش کرد و گفت



- چون حسام راست میگی

- مرگ تو آره!

حسام که حالا از شوک دراومده بود بانیش باز گفت

- گفتم این چرا اینقدر مشکوکه! وای خدا

- ذوق مرگ نشی! عروس و دو مادکسای دیگه این! تو ذوق میکنی؟ برو ذوق نامزد خودت روبکن

- گمشو پسر! من ذوق آبجیم رومیکنم

- کی گفته آبجی توئه؟ آبجی خودمه!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- نه خیرم اون محاله توی منگل روبه برادری انتخاب کنه اما من رسمابه عنوان برادرش اعلام شدم

- پس بهتره بدونی که توی این ماموریت منو داداش صدامیزد

- برو بابا کی به توی کروکدیل میگه برادر؟

- خود کروکدیلش!

با این حرفم خنده ای کرد و گفت

- نه این یکی روراست میگی.

داشتیم باهم میخندیدم که یه دفعه یه دستی محکم خورد توی سرم و بعد هم صدای آریا اومد که میگفت

- هی درمورد نامزد من درست صحبت کنینا! کروکدیل خودتونین

نیشم فوری از خوب شدن حال آریا باز شد... همیشه همین طور بود عصبانیتش برای یه ساعت بود فوراً حالش خوب میشد

حسام - حالا همچنین می‌گه نامزد من انگار اون به طنین گفته و اون هم گفته بله. اصلاً از کجا معلوم که ردت نکنه؟  
 باین حرفش منم زدم پشت شونه حسام و گفتم

-دمت گرم! زبونت رو باید طلا گرفت! منم بهش گفتم اما این آقا خیلی خوشخیاله!  
 آریاهم نامردی نکردویه دونه هم زد پس کله حسام گفت

-گم شین ببینم! اینا دارن ته دل منو خالی میکنن. من مطمئنم اون بهم جواب مثبت میده  
 من هم لبخندی زدم رو بهش گفتم

-ندادهم اشکالی نداره عزیزم! خودم میام زنت میشم

حسام - اه! کی میاد توی منگل رو بگیره که کلت بوی قرمه سبزی میده  
 دستی به سر و روم کشیدم و گفتم

-مگه من چمه؟ دختر به این آقایایی!  
 باین حرف من هردوشون زدن زیر خنده

حسام - آره اگه آقا بودی الان آدب اقلی نبود  
 من هم صدام رونا زک کردم و گفتم

-گمشو! داداشم نمیزاره من بترشم یه شوهر خوب برام پیدا میکنه  
 آریاهم لبخندی زد و گفت

-تولب تر کن!

من هم در عوضش براش عشوه ای اومدم که خیلی شتری بود و البته با پس کله ای حسام مواجه شدم

آریا

آروم ترکه شدم باحسام و آراد برگشتیم توی بیمارستان. داشتم باحسام حرف میزدم که یه دفعه طرلان رو دیدم که ازدورداره  
میدوه! ما هم به سرعت به طرفش رفتیم  
همون جور که نفس نفس میزد گفت

طرلان - حسام! احسام طنین  
باشنیدن اسمش از ذهن طرلان بدون اینکه اجازه بدم حسام چیزی بگه گفتم

-چی شده؟ طنین چی شده؟  
طرلان هم که حالا نفس زدنش آروم تر شده بود با گریه گفت

-رفتیم توی اتاقش که ببینیمش که یه دفعه بیدار شد. خوشحال بودیم که چشماش رو باز کرده

-خوب خوب!

-ما فوراً به حالت هیستریک شروع کرد بدنش رو فشار دادن و بعد هم دادو بیداد کردن... طوری که ماتر رسیدیم و او مدیم  
بیرون... میخواست بیاد بیرون که بابا در و روش قفل کرد... الان هم داره خودش روبه در و دیوار میکوبه

آراد - چرا؟

من - میخواد بیاد بیرون! آگه بیاد بیرون دیگه باید بریم توی محله معتاد ایداش کنیم

بالین حرف من گریه ی طرلان شدت گرفت

به سمت اتاقش دویدم که بادیدن صحنه روبه روم خشک شدم صدای دادو بیداش میومد. گاهی التماس میکرد و گاهی هم فحش  
میداد. مامانش روزمین نشسته بود و خودش رومیزد با باش هم شونه هاش از شدت گریه میلرزید. ما به زور در اتاقش رو چسبیده بود که  
بیرون نیاد. با هر دفعه که طنین به در فشار میاورداون مرد بیچاره به زور میخورد به دیوار و بر میگشت. پرستار هم اونجا ریخته بودن  
خیلی شلوغ شده بود

دکترش از قبل گفته بود که نمیتونیم بهش آرامبخش بزنیم تا درد نکشه چون به اون معتاد میشه

خدایا! باید چکار کنم؟

از شوک در او دمدم رفتم طرف باباش

آراد- آریا چکار میکنی؟

-نمیدونم!

آراد هم دیگه چیزی نگفت با حسام پشت سر من میومدن

رفتم طرف پدرش

-آقای رستگار اجازه میدین؟

باهمون صداش که از شدت گریه گرفته بود گفت

-پسر من میخواد بیاد بیرون. من نمیدونم این دختر این همه زور رواز کجا آورده؟

لبخندی زدم و گفتم

-هم از شمارت برده هم اینکه اون یه رزمی کار ماهره!

اون هم لبخندی زد و گفت

-من که دیگه دارم به زور دارم طاقت میارم

-پس اجازه بدین من کمکتون کنم

نگاهی به من کرد... اول به قیافه ام بعد به چشمم... نمیدونم چی دید که راحت کنار کشید بعد باشوخی گفت

-آره زور تو بیشتره!

طرلان- میخواین چکار کنین؟

-میخوام باهاش حرف بزنم

-ما هم باهاش حرف زدیم امانشدم مثلاً تو میخوای چی بگی؟

اومده بودو جلوم وایساده بود... دوباره مجبور شدم از حسام بخوام که این نامزدکله شقش رودورکنه! باخواهرش مونمیزد... کپی  
برابر اصل همدیگه بودن

حسام اومددست طرلان روکشیدو از جلوی من دورش کرد

طرلان - حسام این میخواد چکارکنه؟

-تو صبر کن. حتما خودش میدونه

-یعنی چی؟

-صبر کن بعدا برات میگم

هنوز صدای دادو بیداد طنین میومد اما دیگه به درضربه نمیزد

رفتم داخل و درو پشت سرم بستم

تا نمودید گفت

-آریا دروباز کن بزار برم

-کجا؟

-نمیدونم قبرستون! فقط اون دروباز کن

-نه. تو باید بمونی تا خوب بشی

با این حرف من دوباره شروع به دادو بیداد کرد

-میگم اون دروباز کن لعنتی من نخوام خوب بشم باید کدوم آشغالی روببینم؟... میگم باز کن

بعدهم به سمتم حمله کرد که مقاومت کردم وهلش دادم... سعی میکردم بهش آسیبی نزتم اما اون مداوم بهم حمله  
میکرد و اصلا هم خسته نمیشد

-آریا گمشو کنار لعنتی! میخوام معتاد بمونم میگم گمشو.

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم هرچی باهاش حرف میزدم باز جوابم رومیداد مداوم هم بهم حمله میکرد طوری که خسته شده بودم

یه دفعه دستم رو بالا بردم سیلی بهش زدم اول با تعجب بهم نگاه کرد اما بعدش آروم آروم شروع کرد به اشک ریختن  
 با هر بار هق هقش خودم رو نفرین میکردم که زدم توی صورتش اما از کاری که کرده بودم، راضی بودم چون دیگه داشت از کنترل  
 خارج میشد

همینجور که گریه میکرد عقب عقب میرفت تا رسید به تختش... نشست روی تخت و پاهاش رو توی شکمش جمع  
 کرد و همینجور اشک میریخت  
 آروم آروم رفتم طرفش و همینجور هم باهاش حرف میزدم

- ببین طنین! تو خیلی مقاوم تر از اینا بودی که بخوای حالا در مقابل این جابزنی... باور کن فقط چند روزه بعدسم از بدنت خارج  
 میشه... کافیه یه کم طاقت بیاری

- نمیتونم آریا! نمیشه! تو که تجربه نکردی بدونی چه دردی داره  
 باشنیدن صدای ضعیفش با سرعت به سمتش رفتم و بغلش کردم  
 اون هم خودش رو توی بغلم جمع کرد و بیشتر گریه کرد

- آریا! سخته... نمیشه تمام استخوانام داره خرد میشه! درد میکنه انگار دارن بامته سوراخشون میکنن. آریا بد کردن بامن... من این  
 وضعیت حقم نبود

- هیشش. آروم باش عزیزم. مطمئن باش خوب میشی این همه آدم کنارته همشون ازت محافظت میکنن... درد استخوانات کم  
 میشه... باور کن... خوب میشی... فقط باید خودت بخوای  
 سرش رو بلند کرد و با اون تپله های مشکی که حالا به شدت مظلوم میزد گفت

- تو هم هستی؟

با این حرفش با انگار دنیام رو بهم داده باشن لبخندی از ته دل زدم و گفتم

- من هم هستم. منم همینجا کنارتم

- خوبه که تو هم هستی!

بعد هم سرش رو برد پایین و توی سینه ام فشار داد  
 قلبم داشت به شدت میزد از اینکه طنین میون این همه آدم، منو خواسته بود

داشتم توی عرش سیر میکردم

هنوز هم حق حق میکرد

-آریادستم دردمیکنه! هرکاری میکنم آرام نمیشه

-من برات ماساژشون میدم تا آرام شه باشه؟

فقط سرش روتکون داد

من هم دستم رو گذاشتم روی دستاش و آرام آرام فشار دادم تا بالاخره حق هقش تموم شد و نفسهای منظم  
آرام از اون حالت جمع دستام رو باز کردم نگاهی به صورتش کردم که خوابش برده بود... آرام مثل یه بچه خوابیده بود  
توی جاش خوابوندمش و پتورو کشیدم روش بعد هم بوسه ای به پیشونیش زدم و ازش دور شدم  
او مدم برم بیرون که صدای او مد

-آریا نمیری که؟

برگشتم که دیدم چشماش بازه... لبخندی زدم و گفتم

-همین جایشتم باشه؟

اون هم سری تکون داد و دوباره چشماش رو بست

از اتاق که او مدم بیرون همه بهم حمله کردن

لبخندی به همشون زدم که آراد گفت

-چی شد آریا؟

-هیچی! خوابید

همه بجز آراد و حسام با تعجب و اون دوتا هم بالبخند بهم نگاه میکردن

-نمیخواه دیگه نگرانش باشین. دیگه تلاش نمیکنه که بیاد بیرون

بابای طنین - مطمئنی؟ پسر م

آره!

آره مطمئن بودم چون اگه به زبون نیاوردامن مطمئنم... چون که باچشاش بهم قول داد  
لبخندی دوباره به اونا زدم و ازشون دور شدم حالا که طنین خواسته بودمن باشم پس باید میبودم  
رفتم واسه همه قهوه گرفتم و برگشتم  
همشون خسته نشسته بودن روی صندلی ها... تانزدیکشون شدم آرادو حسام فوراً بلند شدن و اومدن سمت من

آراد- چکار کردی که آروم شد؟

فقط لبخندی زدم

حسام- آراد راست میگه؟ بگودیگه

بازم لبخندی زدم که آراد زدپس کله اموگفت

- زهرمار! هی لبخندژ کوند میزنه! اونی که باید براش از این لبخند ابزنی مانیستیم خودش هم که باین وضعش دیگه توانایی  
تشخیص ژ کوند از غیر ژ کوند رو نداره. هی برامون دهنهت روکش میدی  
دوباره لبخندی زدم که دوباره زدپس کله ام  
این دفعه اخمام رو توهم کردم وگفت

- برو گمشو! چراهی میزنی تو سرم. هیچی بابا لازم قول گرفت که بمونم همین  
چشای دوتا شون گشاد شد

حسام- طنین از تو خواست که بمونی؟

نیشم روباز کردم گفتم

آره!

حسام- شوخی که نمیکنی؟

سرم روبه طرفین به نشونه نه تگون دادم که نیش اون دوتا هم باز شد  
امادوباره آرا دیکی دیگه زدتوی سرم وگفت



-خاک برسرت چه ذوقیم میکنه!دختره ازت خواسته بشی حمال وجون بکنی بعدتوذوق میکنی؟

حسام -گمشوآراد!این که گفته بمونه هزارتامعنی ازش بیرون میاد...اونوقت تواینوازکجات درآوردی  
بعدهم حسام زدتوی سرش وگفت

-خاک برسرت!به خاطرهمینه رودست خاله موندی  
آرادهم لباش روجمع کردوباحالتی که مثلاگیج شده سرش روخاروندامابلافاصله بعدخندیدوگفت

-همین شمادوتاخودتون روگرفتارکروکدیل کردین بسه!من همینجوری رویشترمیپسندم  
من وحسام هم باهم گفتیم

-نامزدمن کروکدیل نیست  
بعدهم هردومون باهم خندیدیم  
همون لحظه طرلان پیداش شدکه آرادگفت

-کروکدیل کوچیکه اومد  
وباتوسری حسام روبه روشد

طرلان -چتونه شماهی میزین توی سرهمدیگه؟مگه بچه این؟ازقدوقوارتون هم خجالت نمیکشین؟  
ماهاهم نیشمون روباز کردیم که فکرکنم به عقلمون شک کرد  
قهوه هاروگرفتم روبه روش وگفت

-بفرمایین طرلان خانم ایناروبیرین فکرکنم همه خسته شده باشن یه لیوان قهوه داغ میچسبه  
لبخندی زدکه به شدت شبیه لبخندای طنینم بود.دلم برای لبخندای قشنگ والبتنه کمیابش تنگ شد

-وای ممنونم!خیلی لطف کردین

-خواهش میکنم.کاری نکردم  
اون هم دوباره لبخندی زدوقهوه هاروگرفت ورفت طرف بقیه

آراد-ببین از الان چه خودش روهم شیرین میکنه! مردهم اینقدر نترس؟  
حسام هم گفت

-گفته باشما! طنین ابجی ماست اول باید مارو راضی کنی.

-برو بابا! اصل خودشه! تا وقتی خودش هست شما دو تا سرخرچکاره این؟  
بعدهم سرم رو بالا گرفتم و از کنارشون رد شدم و رفتم کنار پدر طنین نشستم و دستم رو گذاشتم روی شونه اش که اون هم به من تکیه داد

بعدهم سرم رو چرخوندم طرف اون دو تا و بانیش باز براشون ابرو هام رو بالا انداختم که آراد همون جور که به من نزدیک میشد گفت  
-ببین چه مارمولکیه!

حسام هم خندید و سرش رو به طرفین تکیه کرد  
همه چی خوب بود فقط دلم میخواست حال طنین هم زودتر خوب بشه  
البته یه نگرانی دیگه هم داشتیم... سام از دستمون فرار کرده بود و هنوز نتونسته بودیم پیداش کنیم  
بهتر بود الان بهش فکر نکنم. الان باید تمام تمرکز مون رو میزاشتیم رو خوب شدن طنین. اون عوضی روهم حتما پیدا میکنم و انتقام دردایی که طنینم میکشه روازش میگیرم

آریا

طنین دیگه آرام شده بود و ناله نمیکرد... گرچه خیلی ضعیف شده بود چون نه میتونست غذا بخوره نه دیگه توانایی مقاومت رو داشت

صبح هارو میرفتم اداره و عصر میومدم بیمارستان بهش سرمیزدم گرچه میدونستم کارم خیلی شک برانگیزه امانیتونستم...  
دست خودم نبود... مخصوصا اینکه طنین هم دیگه مثل قبل نبود و خیلی راحت تر با من برخورد میکرد  
جوری که هر کسی میدید فکر میکرد که مادو تا خیلی باهم صمیمی هستیم.

همین باعث شده بود وقت وبی وقت بیمارستان باشم... حتی موقعی هم که توی اداره بودم ذهنم درگیر اون بود و اصلاروی کارم تمرکز نداشتم البته نمیدونم چطور بقیه این وضع منو تحمل میکردن و بهم گیر نمیدادن ماما هم که کلی مهربون تر شده بود و منو بیشتر به رفتن پیش طنین تشویق میکرد از موقعی هم که دیده بودش به شدت طرفدارش شده بود طوری که نمیشد جلوش بگی بالای چشم طنین ابروه! البته این در مورد خودم هم کاملاً صدق میکنه. جرات داری نگاه بدباهش بنداز تا چشات رودریارم بزارم کف دستت. این برای نویسنده بود. هه! (زهرمار)

آه! بالاخره تموم شد! وسایلم رو جمع کردم و از اداره خارج شدم برای دیدنش عجله داشتم اما خوب میدونستم تا ساعت چهار که وقت ملاقات نمیتونم ببینمش

رفتم خونه و بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت بلند شدم تا برای دیدنش آماده شم نمیدونم چرا دلم میخواست خوب لباس بپوشم البته همیشه سعی میکردم خوش تیپ باشم... یعنی هستم (کم برای خودت نوشابه باز کن. سیاه سوخته)

اما به مدت بود توی لباس پوشیدنم بیشتر دقت میکردم یه پیراهن مردونه سرمه ای باشو و راسته ی سرمه ای سیرپوشیدم... آستینای پیراهنم رو بالا دادم و ساعت رو بستم و بعد هم کت بلند و مشکیم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون پیش به سوی عشق خودم طنین!

داشتم از پله ها با سرعت میومدم پایین که یه دفعه صدای آراذ پشت سرم اومد

- او هو! کی میره این همه راهو!... ببین عجب تیپ طنین کشی هم زده برگشتم طرفش و بالبختنگاش کردم که گفت

- نیش و بیند چه ذوقی هم میکنه...! حالا انگار طنین با اون حالش اصلاً میفهمه آقاچی پوشیده با این حرفش انگار بادم رو خالی کنن لبخندم جمع شد و اخمام توهم رفت که این دفعه صدای ماما بلند شد

- چکارش داری پسر رو؟... خیلی هم خوب کاری کرده که مرتب میره پیش نامزدش...! اون حالش خوب نیست آریا که خوبه... باید به عشقش احترام بزاره و یکی از نشونه های احترام مرتب بودن من که دوباره از حرفای ماما جون گرفته بودم گفتم

- چاکر ماما خانوم هم هستیم

که اون هم لبخندی زد و او مدتر فم و منو کشید توی بغلش

دوباره سرش روبلند کرد و با چشمایی که نم اشک توش نشسته بود گفت

-خدا رو شکر میکنم پسر... من آرزوی این روزا رو، داشتم... حالا برآورده شده

آراد-آره ماما! آرزو داشت یه روزی خربشی!

مامان فوراً چرخید طرف آراد و تند گفت

-تو خفه...! پسر ما داره آقا میشه اونوقت تو بهش میگی خر؟

-خوب زن گرفتن خریته دیگه

مامان چشم غره ای به آراد رفت که آراد مظلوم نگاش کرد و بعد سرش رو چرخوند و گفت

-هیچکی اینجا منو دوست نداره.

همچنین اینو مظلوم گفت که ماما دلش طاقت نیاورد و رفت اونو هم بغل کرد و گفت

-تورو تخم چشم ماما جاداری

با این حرف ماما نیش آراد باز شد که گفتم

-ذوق مرگ شد! اه اه! مردهم اینقدر نر

آراد-حرف خودمو به خودم برمیگردونی؟

-چیزی که عوض داره گله نداره

اون هم بالبخند او مد جلو گفت

-شوخی کردم که گفتم متوجه نمیشه! تیزتر از طنین ندیدم مطمئن باش!

من هم لبخندی زدم و بعد هم رو کردم طرف ماما و گفتم

-خوب من دیگه برم! ماما چیزی لازم نداری توی برگشت برات بگیرم؟

مامان دوباره نگاه مهربونش رو بهم انداخت و گفت

-نه عزیزم!

بعدهم نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت

-ایشالله لباس دامادیت پسر

من هم بالبخند گفتم

-ایشالله

که خنده او نابلد شد... من هم فوراً از خونه اومدیرون و سوار ماشین شدم و پیش بسوی طنینم!

اول رفتم یه دسته گل رز سرخ خریدم و به سمت بیمارستان رفتم

به بیمارستان که رسیدم دیدم بله دوباره کل خانواده ی رستگار اونجان! دلم خیلی براشون میسوخت بیچاره ها... از تمام زندگیشون زده بودن

جلورفتم و باهاشون حال و احوال کردم خستگی از سروروی همشون میبارید. با درخواست ستاد بهشون اجازه داده بودن که

اونجا بمونن... اوناهم تمام وقتشون رو اونجا میگذروندن. به اصرار من قرار شد که چند ساعتی رو برن استراحت کنن و برگردن

گرچه مادرش روبه زور راضی کردم که بره اصلول کن اونجا نبود و میگفت شاید طنین بهم احتیاج داشته باشه

بالاخره باطمینان دادن بهش که اگه خواستشون بهشون خبر بدم راضی شد که بره

همشون تعجب کرده بودن که من چرا میخوام و ایسم... گرچه مسئولیتی ندارم اما با گفتن اینکه همکارمه و نسبت بهش مسئولیت

دارم و البته کمک حسام تقریباً باور کردن.

حسام موقع رفتن رو کمر دبه منو گفت

-بعدا باید تلافی کنی با جناق

لبخندی زدم و گفتم

-وظیفه بود

اون هم با چشمم برام خط و نشونی کشید و چرخید که بره اما دوباره برگشت طرفم و گفت

-آرا دحق داره میگه، توی پیچوندن و تغییر بحث در حد بچه دوساله هم تجربه نداری

با تعجب نگاش کردم که گفت

-آخه اون هم دلیل بود آوردی؟ همکارمه  
من هم خنده ای کردم که گفت

-احمق جان نخند! تمرین کن یادگیری بعدا چطوری میخوای زنتو بیچیونی؟ اونم این کروکدیل رو که خیلی تیزه  
-زهرمار! یعنی چی کروکدیل؟

-یعنی خاک تو سرت! از این همه حرف فقط اینو گرفتی؟

-بیابرو حسام! اگه میبینی تا حالا حالت رو نگرفتم به خاطر اینه که امروز سر حالم  
اون هم خنده ای کرد و گفت

-از تیپت کاملاً مشخصه... طرف رو ذوق مرگ نکنی  
من هم خنده ای کردم

اون هم باهام دست داد و رفت

رفتم سری به طنین زدم که دیدم آروم خوابیده

گلپهار و توی گلدون کنار تختش گذاشتم و به سمتش رفتم

دیگه از اون صورت سفید و سر حال چیزی باقی نمونده بود به شدت رنگ پریده بود اما هنوز هم موها و چشمای مشکیش آدم رو جذب  
میکرد

رفتم طرف چوب لباسی توی اتاق و کتم رو داشتم بهش آویزون میکردم که صداش اومد

-من عاشق رزق مرزم

برگشتم طرفش که اون هم سرش رو چرخوند طرفم و بالبلند گفت

-اومدی؟

این سوالش منو تاروی ابر، برد و برگردوند... خیلی برام ارزش داشت. خود به خود لبخند به روی لبام اومد فهمیدم که منتظرم بوده

-آره! منتظرم بودی؟

بعدهم براش چشمکی زدم که لبخند کم رنگی زد و گفت

-زیادی واسه خودت نوشابه باز نکن  
من هم دستی به یقه پیراهنم کشیدم و گفتم

-حقیقته عزیزم! جوون به این خوشتیپی کی دیده؟ از من میشنوی دودستی بچسبش

-او هو! اینقدر دور بر ندار آقا!  
بعدهم پشت چشمی برام نازک کردو گفت

-خواستگاری من خیلی بهتر از اینان!  
من هم ابروم رو دادم بالا و گفتم

-این جور یاست؟ نه خانم منم همه دارن برام سرودست میشکنن

-مثلا؟

-مثلا دختر خالم  
اخمی کردو گفت

-دختر خالت؟

من هم ابروم رو بالا انداختم و با حالت مغروری گفتم

-آره! الناز جان! فکر کنم بشناسیش. توی جشن تولد حسام بود  
ابروهاش رو با حالت تفکر جمع کردو گفت

-همون دختر دماغوئه که زورش میومد جلوی پاش رونگاه کنه؟  
با این حرفش خنده ی بلندی کردم که شرمنده سرخ شد و سرش و انداخت پایین.  
برام خجالت کشیدنش خیلی جالب بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش

-معذرت میخوام نباید در مورد دختر خالت اینجوری حرف میزد

-اشکالی نداره!خودم هم همین نظررودارم.

اون هم لبخندی زد اما بلافاصله بانازرو کردبه من  
همچین این نازش دلم رو برد که چیزی نمونده بود برم بغلش کنم

-البته همین دماغوها هم باید طر فدارت باشن! مثل خودتن  
باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ مگه دروغ میگم؟

-من دماغوام؟

-آره

خودم رو جلوتر کشیدم و گفتم

-واقعا؟

اون هم توی چشام نگاه کرد و از حالت من لبخندی زد و گفت

-نه!

دیگه بیشتر از اون نباید اونجامی موندم. زیادی داشت تو چشمم شیرین میشد  
لبخندی زد و خودم رو عقب کشیدم و گفتم

-هووم! من میخوام برم برای خودم قهوه بگیرم. تو هم میخوای؟  
سرش رو با ذوق تکون داد و گفت

-آره! خیلی دلم میخواد. یادم نمیداد آخرین بار کی قهوه خوردم

-پس من میرم دو تا قهوه داغ بگیرم پیام با هم بخوریم  
اون هم سری تکون داد و من او دم بیرون



از اتاق که اومدم بیرون نفس حبس شده ام رودادم بیرون و کمی بعد که به حالت عادی برگشتم به سمت کافیشاپ بیمارستان رفتم و دو تا قهوه گرفتم با یک شکلاتی.

خودم که خیلی دوست دارم حدس میزنم طنین هم دوست داشته باشه چون همیشه با خودش شکلات داشت کارم حدود نیم بیست دقیقه طول کشید... نزدیک اتاقش بودم که صدای جیغ طنین توجه ام رو جلب کرد به سرعت به طرف اتاقش دویدم و داخل شدم... داشت جیغ میزد و خودش رو از پرستاری که اونجا بود دور میکرد و سایل دستم رو روی زمین گذاشتم و فوراً به طرفش رفتم که تا منو دید دستم رو کشید طرف خودش و پشت من پنهان شد

- آریانزار! نزار دوباره به من مواد بزنی  
برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم نگاهی به دست پرستاره  
توی دستش یه سرنگ بود که قصد داشت اونوبه طنین تزریق کنه

پرستار- نمیزاره بهش سوزنش روبزنم  
از این همه بیفکری عصبی شدم و گفتم

- مگه شما نمیفهمی که اون هنوز نسبت به سرنگ حساسه؟ وضعیتش رونمیبینی؟  
پرستار هم عصبانی شد و گفت

- چرا داد میزنی؟ آقا! دکترش گفته

- دکترش غلط کرده باتو. نمیبینی اذیت میشه تا سرنگ رونمیبینی. اصلاً من میخوام دکترش روببینم.

- یعنی چی؟ من باید سوزنش روبزنم

- نه خیر تا دکترش رونبینم نمیزارم بهش تزریق کنی

پرستار هم عصبانی از اتاق رفت بیرون  
به سمت طنین برگشتم که دیدم داره میله رزه. سرش رو توی بغلم گرفتم

- هیشش! آرام باش عزیزم چیزی نیست

-اونابازم میخوان منومعتادکنن.میخوان من بازم دردبکشم

-نه.عزیزم کسی اذیتت نمیکنه من نمیزارم مواظبتم  
بالین حرف من دستتاش روبالا آوردوبه پیراهنم چنگ زدوگفت

-همین جابمون آریا!بمون اونابازمیان  
دستی توی موهایش کشیدم وسعی کردم آرومش کنم  
همون لحظه دکترش اومد...فورابه سمتشون چرخیدم وگفت

-این چه وضعشه آقای دکتر؟

-چیزی پیش اومده؟چرا به پرستاراجازه ندادین کارش روبکنه؟  
دیگه ازاین همه بیشعوری خونم به جوش اومده بود

-مگه شما نمیدونین اون هنوزازسرنگ ترس داره...باتوجه به اتفاقای که افتاده بازمیخواین باسرنگ بهش تزریق کنین؟  
بالین حرف من دکترباتعجب گفت

-من کاملاً آگاهم که ایشون ازسرنگ ترس دارن ودرضمن نگفته بودم که بهش تزریق کن گفته بودم که توی سرمش بریزن  
باعصبانیت روبهش گفتم

-پس به این پرستارای احمقتون هم بگین که متوجه باشن...اون میخواست سرنگ روبه خودطنین تزریق کنه  
دکترباعصبانیت برگشت طرفش وگفت

-چقدراباید تذکر بدیم که دقت کنین؟

پرستار-معذرت میخوام آقای دکتر!فراموش کرده بودم  
اینباردکترعصبانی شدودادزد

-حالاتریش هیچی! میدونی اگه به خودش تزریق میشد چه اتفاقی براش میوفتاد?...این دارو اونقدر قوی هست که تزریق سریع باعث کمابشه

بالین حرفش من هم عصبانی شدم و چیزی نمونه بود که یه سیلی به پرستار بزنم

دکتر-خانم نجاتی شما از امروز به مدت یک ماه معلقین، تادر موردتون تصمیم گرفته بشه. بی دقتیهای شما دیگه خیلی زیاد شده پرستار هم بدون اینکه چیزی بگه نگاه خشمگینی به طنین و من انداخت و رفت بیرون بعدهم دکتر عذرخواهی کرد و رفت، که صدای متعجب طنین روشنیدم

-رسمادیوونه بود

من هم لبخندی زدم و بهش نگاه کردم که اون هم بالبخند به صورت من نگاه کرد...

توی عمق چشاش غرق شده بودم و هر لحظه فاصله ام با صورتش کمتر میشد...

همینطور که داشتیم به چشاش نگاه میکردم ناخودآگاه نگاهم کشیده شد طرف لباس که انگار بهش زنگ خطر داده باشن سرش رو کنار کشید و انداخت پایین

من هم که تازه فهمیدم داشتیم چکار میکردم نفسم روی بیرون دادم و دستی توی موهام کشیدم و برای اینکه جور و عوض کنم گفتم

-اه! قهوه هامون رو فراموش کردیم سرد نشده باشه خلیه

بعدهم به سمت قهوه هارفتم

اون هم سرش رو بلند کرد و بالبخند گفت

-سردش دیگه نمیچسبه!

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم

-خوب دوباره میرم میگیرم

بالین حرف من فوراً ترس توی نگاهش نشست و گفت

-نه نمیخوام! همینجا بمون

لبخندی به روش زدم و قهوه رو گرفتم بالا و گفتم

-هنوز گرمه! میشه خوردشون

اون هم سری تگون داد...رفتم جلو قهوه روداد دستش  
بعدهم جعبه کیک روباز کردم که باذوق گفت

-آخ جون! من عاشق هرچی ام که از شکلات باشه

-حدس میزدم دوست داشته باشی

-آره! خیلی دوست دارم! من عاشق شکلاتم

بعدهم چنگالش روزدتوی کیک ویه تکه برداشت...داشتم همینجور بهش نگاه میکردم که دیدم تکه ی دیگه ای رو با چنگال  
جدا کرد و گرفت طرف من با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-بخور دیگه!

همین جور نگاهش میکردم که دوباره گفت

-خوابت برده! دستم خسته شد

از حرکتش خوشم اومد...لبخندی زدم و دهنم روباز کردم که اون هم چنگال روتوی دهنم برد...خوشمزه ترین تکه کیک بود که  
تاحالا خورده بودم. کیک که از دست طنینم خورده بودم  
اون هم لبخندی زد و باهمون چنگال یه تکه دیگه کیک جدا کرد و توی دهن خودش گذاشت  
دیگه چشم بیشتر از این باز نمیشد

-چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟ من اصلا بددل نیستم

من هم لبخندی زدم...با این که اون حرفی رو که دوست داشتم بشنوم نشنیده بودم اما باز خوشحال بودم  
چنگال دیگه ای برداشتم و باهم کیک رو خوردیم کیک خوشمزه ای بود اما مزه بقیه تکه هابه خوشمزگی اولی نبود...اون عالی  
بود

بعد از خوردن قهوه و کیک هم یه ساعت دیگه پیش طنین موندم و باهم حرف زدیم که خانواده اش اومدن  
دیگه وقت رفتن بود...گرچه خیلی وقت بود که پیشش بودم اما اصلا دلم نمیخواست برم  
به زور ازش خدا حافظی کردم و بلند شدم که پیام  
میخواستم از در پیام بیرون که گفت

-هیچ وقت کیکی به این خوشمزه ای نخورده بودم آریا!عالی بود  
برگشتم بهش نگاه کردم ولبخندی زدم ودوباره چرخیدم طرف درواوادم بیرون اماصدای ضعیفش روشنیدم که گفت

-مخصوصااون تیکه ای که بعدازخوردن توخوردم  
دیگه ازابرا هم گذشته بودم....نیشم باهیچی بسته نمیشد  
من عاشق طنینم اینومطمئنم!من عاشقشم!

طنین

حالم خیلی بهترشده بودنزدیک بیست روزبودکه اینجابودم.همه خیلی بهم میرسیدن.بیشترازهمه چی ازحضورآریاخوشحال بودم  
هرروزعصرساعت چهاراینجابود.دیگه به بودنش عادت کرده بودم طوری که اگه یه کم دیرمیکردنگران میشدم  
خانواده خودم هم که حسابی کمکم کرده بودن وخیلی ازبودنشون خوشحال بودم...فقط مامان هرموقع که میومدباگریه سرش  
رومینداخت پایین ومگفت

-دخترم شرمنده اتم!  
من هم باتعجب بهش نگاه میکردم.آخرش هم دلم طاقت نیاوردوبه طرلان گفتم

-مامان چرااینجوری میکنه؟  
طرلان هم نگاهی به مامان انداخت وروبه من گفت

-آقاتون گفتن که مهدی هم توی قاچاقچیا بوده  
فوراسرم روانداختم پایین امابادقت به حرفای طرلان یه دفعه برگشتم به طرلان نگاه کردم وباختم گفتم

-آقامون؟  
طرلان هم نیشش روبازکردوتندتندسرش روتکون داد

-منظورت چیه؟

-آقاتون دیگه!

-چی میگی؟ طرلان! آقامون کیه؟

نیش طرلان بیشتر از این باز نمیشد

-جناب سرهنگ آریا امینی!

چشام دیگه بیشتر از این باز نمیشد... بادیدن نیش بازو چشای خوشحال طرلان فوراً سرخ شدم و سرم رو چرخوندم که صدای خنده ی طرلان بلند شد

-چه خجالت می‌کشه!

-زهرمار!

اون هم خنده ای کرد و رفت بیرون و بعد هم بایه لیوان آب میوه اومد داخل...  
لیوان رو گرفت طرفم و گفت

-بفرمایید بانو! نوش جان کنید سفارش آقا است

با این حرف آبمیوه پرید توی گلو و به سرفه افتادم

اون هم با خنده توی پشتم میزد... سرفه ام که بندامد، بهش چشم غره رفتم که اعتراض آمیز گفت

-به من چه؟ خودش برات گرفته. صبح زود اومد داد به من و گفت برای طنین

خودم روزدم به کوچه علی چپ و گفتم

-آهان خوبه! دستش درد نکنه

اما طرلان هنوز بیخیال نشده بود

-میگما طنین! توهم

فوراً برگشتم طرفش و گفتم

-من چی؟

بااین حرکت من خنده ای کردوگفت

-هی هی!دل پرید  
باحالتی عصبانی گفتم

-گمشو طرلان!فکر بد نکن.  
اما طرلان فوراً حرفم رو گرفت و گفت

-مگه من به چی فکر میکردم؟  
دیگه نباید بیشتر از این میزاشتم اینجا بمونه  
زدم توی سرش و گفتم

-پاشو برو ببینم!برو بچسب به همون حسام از زیر زبونش حرف بکش.چکار به من و آریاداری؟  
ابروهای طرلان بالا پرید

-جانننن؟!...آریا؟  
جیغ زدم

-زهرمار طرلان!برودیگه  
اون هم باخنده دوید طرف درو رفت بیرون اما سرش رو دوباره آورد توو گفت

-پسر خوبی  
بعدهم انگشتاش رو به حالت عالی روهم گذاشت و گفت

-بیسته بیسته!من که پسندیدم!  
من هم لبخندی زدم که فوراً باختم گفت

-نیش رو ببند...!دختر هم دخترای قدیم تا اسم شوهر میومد صد رنگ عوض میکردن  
من هم فوراً گفتم

-نه که تووقتی حسام رودیدی صدرنگ عوض کرده بوی...کم مونده بودیپری ماچش کنی...مثل این ذوق مرگابهش نگاه میکردی انگاربه یه غذای خوشمزه رسیدی ...کم مونده بودقورتش بدی اون هم اخی کردوگفت

-گمشومن کجاروزخواستگاریم اینجوری بودم؟

-روزخواستگاریت که نبودی اماروزعقدت بودی اون هم عصبانی شدوگفت

-خیلی بیشعوری طنین!

بعدهم فورارفت بیرون

امامن هنوزفکرپیش حرفای طرلان بود.توی قلبم حس شیرینی داشتم وبه شدت دلم میخواست الان آریاروببینم یاباهش حرف بزنم اماکمی هم میترسیدم...دلیل ترسم رومیدونستم من هنوزهم ازارتباط فوی بامردامیترسیدم امااون حس شیرین فراترازهرچیزی بود

به طرف گوشیم که طرلان برام آورده بودش تاجواب دوستام که حالم رومیپرسیدن بدم،چرخیدم وبرداشتمش شماره اش روحفظ بودم...موقعی که قراربودواردگروه احسنی بشم واسه تماس اضطراری اونوبهم داده بودومن هم حفظش کرده بودم

شماره روگرفتم اماهنوزتوی برقراری تماسم شک داشتم قلبم خیلی تندمیزدوباعث میشدنتونم تصمیم بگیرم دستم روروی تماس گذاشتم امافوراتاقبل ازاینکه زنگ بخوره قطع کردم دوباره شماره گرفتم ونفس عمیقی کشیدم ودکمه تماس روفشاردادم که بعدازدوتابوق جواب داد

-الو!بفرمایین

صداش اینقدرگرم بودکه استرسم روازین برد میخواستم جوابش رویدم امانمیتونستم

-الو؟بفرمایین؟چراجواب نمیدین؟الو؟

من هنوزساکت بودم



-الو؟الو؟مزاحم

بعدهم فوراً قطع کرد

دوباره شماره گرفتم و دكمه تماس رو فشار دادم كه گوشى روباعصبانیت جواب داد

-یا حرف بزن یا بزار من...

توی حرفش پریدم و گفتم

-آریا؟

باشنیدن صدای من سكوت كرد و هیچی نگفت

دوباره صداش زدم

-آریا

كه اون هم بالحن خیلی شیرینی گفت

-جانم؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-سلام

-سلام خانوم! خوبی؟ چرا هرچی میگفتم الی جواب نمیدادی؟

هول گفتم

-هیچی! همینجوری

-همینجوری؟

-آره

-مگه میشه؟

اه حالا اینم چه گیری داده ها!... خوب نمیتونم پیام بگم که دلم برای صدات تنگ شده بود، از شنیدن صدات شوکه بودم و داشتم گوش میدادم که... با این حرفی که توی دلم زدم تعجب کردم. یعنی من واقعا دلم برای آریا تنگ شده؟ آریا که مکث طولانی منو دید گفت

-طنین هستی هنوز؟

-آره آره!

فکر کنم متوجه شده بود که هول شدم واسه همین گفت

-بهتری؟ دیگه اذیت نمیشی

-نه ممنونم! خیلی بهترم. اداره ای؟

-آره! امروز حکم افراد احسنی روزدن یه سریشون به اعدام محکوم شدن... من هم باید میرفتم دادگاه تاشهادت بدم

-آهان. خوبه. پس بالاخره تموم شد؟

-آره

نمیدونم چی شد که یه دفعه از دهنم پرید

-کی میای اینجا؟

باشنیدن صدای شادش فهمیدم که چی گفتم.... خدا رو شکر کردم که اینجانیست و صورت سرخم رونمیبینه و گرنه برام آبرو نمیموند

-الان پیام؟

باز فوراً بدون فکر گفتم

-نه!

با تعجب و البته کمی دلخور که از صداش معلوم بود گفت

-نیام؟

عصبی از حرفی که زده بودم گفتم

-نه! یعنی آره.. اه! منظورم اینه که مگه تو الان سرکار نیستی؟ چطور میخوای بیای؟  
خنده ای کرد و گفت

-الان میام

من هم خودبه خود لبخند زدم و گفتم

-منتظرم

بعد هم قطع کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت نشون میداد که تازه کارش تموم شده.  
نمیدونم چطور شد؟... اما بهش بد جور وابسته شدم از قبل هم اون برام باقیه فرق میکرد اما توی این مدت که بستری بودم، فرقش خیلی مشهود شده بود من نمیتونستم این احساس رونادیده بگیرم  
فورا از جام بلند شدم تا خودم رو مرتب کنم با اینکه میدونستم اون تو این مدت به اندازه کافی قیافه بهم ریخته منو دیده اما باز میخواستم که مرتب باشم از طرلان خواستم که بیاد کمکم کنه... آبی به صورتم زدم و کمی هم مرطوب کننده تا از اون حالت خشکی دریاد... بعد هم روسری بیمارستان رو در آوردم و بعد از شونه کردن موهام... از طرلان خواستم روسری که برام آورده بود رو بده تا بپوشم... طرلان که از حرکات من تعجب کرده بود گفت

-تو چت شده؟ چرا اینجوری اینور اونور میپری و خودت رو مرتب میکنی؟  
بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

-آریا داره میاد

-کی؟

-آریا

با صدای خنده ی طرلان تازه فهمیدم که چی گفتم

-ای جانم! چه خودش رو واسش آماده میکنه

-زهرمار طرلان!

او مدجلومن وبغل کردو گفت

-عزیز دلم

من هم بغلش کردم و گفتم

-طرلانی کمک ابجی میکنی یه کم مرتب بشه؟

خودش روازم جدا کرد که به ابرو هام اشاره کردم

فورا چشمکی زدو گفت

-سه سوته برات ترتیش رومیدم

بعدهم ازتوی کیفش منقاشی (قابل توجه اونایی که نمیدونن منقاش چیه؟ همون موجینه... شیرازی و البته بعضی از استان

فارسیامیگن منقاش) رو که همیشه همراه داشت بیرون آوردو کمی ابرو هام روتیمیز کرد

نگاهی توی آینه به خودم انداختم لبخند زدم که طرلان هم خندیدو گفت

-آریاکش که نشدی اما بازم بهتر از هیچیه

من هم فورا زدم توی سرش که دادش دراومد... گفتم

-گمشو! منحرف بیشعور

اون هم کمکم کرد که روسریم رو مرتب بپوشم

نگاهی به ساعت انداختم دیگه کم کم باید میرسید پس منتظر موندم تا بیاد

آریا

باورم نمیشد که طنین زنگ زده باشه...! گوشه هنوز توی دستم خشک شده بود که یه دفعه صدای آرا بلند شد

-آریا کجایی؟

برگشتم باتعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-تو کی اومدی داخل؟

-خوبه والا! دوساعت دارم صداس میزم تازه میگه تو کی اومدی تو  
بعدهم بالاخم بهم نگاه کرد که بادیدن حالت من که هنوز شوکه بودم گفت

-بابا در زدم دیدم جواب ندادی... سرم رو آوردم تو دیدم به گوشت زل زدی و لبخند میزنی... تعجب کردم اومدم تو هرچی هم که  
صدات میزد متوجه نمیشدی... مجبور شدم داد بزنم تا بفهمی

-آهان.

دوباره با فکر طنین لبخندی زدم که دوباره صدای آرا بلند شد

-خل شدی؟ چراهی لبخند میزنی؟

-هیچی بابا! حالا چکارم داشتی؟

باتعجب بهم نگاه کرد و گفت

-دیگه دارم بهت شک میکنم

بعدهم اومد جلو و دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت

-تب هم که نداری. حالت خوبه؟ مریضی؟

-هیچ معلومه تو چی میگی؟ کارت بگو باید برم جایی!

-خوب منم اومد بودم که بریم جایی. یعنی بریم خونه

-خوب جونت دریا دزد و تر بگو چکار داری... من خونه نیام کار دارم

بالاخم گفت

-کجابه سلامتی؟

دوباره لبخندبه لبام برگشت که آرادگفت

-نمیخوادبگی.فهمیدم میخوای بری طنین روبیانی

من هم سرم روتکون دادم که ادامه داد

-توکه هرروزبعدازظهرمیری میبینیش چراحالا میخوای بری پیشش؟

-دیگه دیگه

-زهرمار!بگودیگه

-نچ!

-آریافکر نکن اگه داداش بزرگتری نمیتونم حالت روبگیرم...بگو

لبخندی زدم وگفتم

-خودش خواسته

باتعجب دادزد

-چی؟

-آره!الان زنگ زد

-یعنی اون گفت آریادللم برات تنگ شده پاشویا؟

-نه دیگه اینقدرصریح ورمانتیک

-پس حتماگفته،هی مرتیکه پاشوقلم پات خریدیه توک پاییااینجا.

-گمشو! نه! یه دفعه ازدهنش پریدکی میای؟ من هم گفتم الان میام که گفت منتظرتم  
آرادنیشش روباز کرد و گفت

-ای جان! دوتا سرهنگ باهم دیگه. بچه های شما دیگه حتما تیمساری یا فرمانده ی کلی چیزی میشن  
من هم لبخند زدم و گفتم

-بگو ای شاالله

-خاک برسرت! نری اونجا هم اینقدر ذوق مرگ بازی در بیاریا

-برو بابا! تو دیگه نمیخواد، یاد من بدی. فعلا کاری نداری؟ تو باتا کسی برو

-خیلی پررویی! خوبه خودت ماشینت رو نیاوردیا

-من و تو نداریم که برادر من!

-برو اشکالی نداره... ولی یه حالی از تو بگیرم که کف کنی

-مثلا میخوای چکار کنی؟

-بالاخره که زن داداش میاد پیش ما. کاری میکنم اصلا محلت نزاره

-تو غلط کردی

-دلم میخواد

باعصبانیتی ساختگی رفتم طرفش که گفت

-باشه برادر من چرا خون کثیف خودت رو آلوده میکنی؟... من غلط بکنم

ازش دور شدم و موقعی که میخواستم از اتاق بیام بیرون خنده ای کردم و گفتم

- حال کردی؟

بعدهم بدون توجه بهش از اونجا و مدم بیرون و فوراً رفتم طرف بیمارستان... توی راه دوظرف غذا هم گرفتم که باطنین ناهار بخورم  
به بیمارستان که رسیدم دیدم که فقط طرلان اونجا است  
به سمتش رفتم

- سلام طرلان خانم، خوب هستین؟

- سلام آقای امینی، ممنونم! شما خوبین؟ چرا امروز زودتر اومدین؟  
اصلاً توقع چنین سوالی رو نداشتم واسه همین گفتم

- اینجا کار داشتم

اما از لبخند معنی دار طرلان فهمیدم که باور نکرده

طرلان - آهان! میخواستم یه درخواستی کنم، میتونم؟

- البته بفرمایین

- راستش من یه کاری برام پیش اومده .... همیشه تاموقی که مادرم میاد، پیش طنین اینجایمونین؟ مادرم یه ساعت دیگه میاد  
با خوشحالی از این که میتونم راحت ببینمش گفتم

- البته، نگران نباشین!

اون هم لبخندی زد و گفت

- واقعاً ممنونم! الان توی اتاقشه، فعلاً با اجازه

- خدا حافظ

بعدهم فوراً به سمت در خروجی رفتم و از دیدن پنهان شد

من هم به سمت اتاق طنین رفتم که دیدم روی تختش نشسته و داره یه کتاب میخونه



بادیدن من لبخندی زدوگفت

-سلام!یه کم دیر کردی؟

-سلام!معذرت میخوام یه کم کارم طول کشید  
پاهش روجمع کردکه من هم روی تخت بشینم  
امانم ایستادم کنارش وگفتم

-موافقی بریم توی حیاط بیمارستان؟

-البته!هوای اینجاخیلی گرفته است.امانمیدونم دکترمیزاره یانه

-الان میرم باهش صحبت میکنم  
رفتم بیرون وبعدازکسب اجازه ازدکترش برگشتم

-دکترت گفت مشکلی نیست

-خوب پس بریم!بزارفلاسک چایی روهم بیاریم

-نه بریم ناهاربخوریم  
-ناهار؟

-آره!من ناهارنخوردم توخوردی؟  
اون هم لبخندی زدوگفت

-نه!غذای اینجاوحشتناکه.هرموقع مامان بیادبرام ناهارمیاره

-خوب پس امروزبایدبامن ناهاربخوری.چون من واسه هردومون گرفتم

- باعث افتخاره

-خواهش میکنم خانوم!بفرمایین

باهم رفتیم توی حیاط بیمارستان وروی یکی ازصندلی های سیمانی که درست کرده بودن نشستیم ومن غذاوگذاشتم تابخوریم

-شروع کن تاسردترازاین نشده

طنین-ممنون

بعدهم آروم شروع به خوردن کرد...اینقدرآروم وباطمانینه غذامیخوردکه دلت میخواست یه ساعت بشینی نگاش کنی داشتم بهش نگاه میکردم که گفت

-چیزی شده؟ سرهنگ

ازاین که منواینجوری صدام کرد،خوشم نیومدامابادیدن چشای شیطونش فهمیدم میخواداذیت کنه...تصمیم گرفتم من هم بی جواب نذارمش

-نه سرهنگ!فقط یه کم دلم برای کارکردن با همکارم تنگ شده

-نگران نباشین.من نباشم بهترازمن هستن شماکه خیلی طرفداردارین.به هرحال من بایدبرم بادی به غبغب انداختم وگفتم

-توی طرفدارداشتن من که شکی نیست اماهرگلی یه بویی داره بعدهم بهش نگاه کردم که اینبارنگاهش تغییرکردبالخندگفت

-بوی این گل چطوریه؟

من هم لبخندی زدم وگفت

-عطرخنکای اسفندروداره.باطراوت ولطیف شش هات رونوازش میکنه فهمیده بودم که متولدوآزده اسفنده...!حسام ازچندروزقبلش هی بهم میگفت

ازهمون موقع هم به دنبال هدیه خوبی بودم که بتونم بهش بدم  
البته هنوز پیداش نکرده بودم باید تا فردا تمام تلاش مروبکنم چون امروزه اسفند بود  
بااین حرف من لبخندی زد و سرش رو باغذاش گرم کرد... من هم برای اینکه راحت باشه. دیگه بهش نگاه نکردم  
بعد از غذا هم همونجانشستیم و باهم صحبت کردیم  
دیگه بودن بدون طنین معنی نداشت من باید اونو داشته باشم. دلم میخواست بهش بگم اما هنوز میترسیدم  
بالاخره مادرش اومد و من مجبور بودم که برم! گرچه دوست داشتم بازم بمونم اما از نگاه های مادرش که با تعجب و خیلی تیز بهمون  
نگاه میکردن تنوستم بمونم و خدا حافظی کردم و از اونجا اومد بیرون  
اول خواستم برم خونه اما دیدم اصلا احساس خستگی نمیکنم  
بادیدن طنین خستگی برطرف شده بود و اسه همین تصمیم گرفتم برم ببینم میتونم یه چیزی برای یه دختر بگیرم یا نه... گرچه  
بعید میدونستم چون اصالتوی خرید برای خانوما خوب نبودم اینوا خریدای که واسه ماما می کردم فهمیده بودم  
چون هر موقع که میخریدم با اینکه خیلی دقت میکردم اما میدیدم که ماما خیلی خوشش نیومده... خودش که نمیگفت  
اما از حرکاتش مشخص بود  
چه کنم دیگه؟ حالا برم تا ببینم این مخم کار میوفته یا نه... نهایتا زنگ میزنم به آراد...  
همینجور داشتم توی پاساژ ها رومیگشتم تایه چیز خوب پیدا کنم اما چیزی به ذهنم نمیرسیدیه چیزی میخواستم که هم  
مونداگار باشه هم عشقم رو برسونه اما پیدا کردنش اونم برای من که اصلا سر رشته نداشتم کار سختی بود  
خواستم اول لباس بخرم اما با خودم گفتم لباس که خودش همه مدلش رو داره بعد هم من از کجا سایزش رو بیارم... ساعت هم که  
اصلا معنی عشق نمیداد و ادکلن هم که نمیدونم بوش رو دوست داره یا نه  
اه گیج شدم! عصبی زنگ زدم به آراد

-الوسلام آراد

-سلام برداداش عاشقم! چی شده چرا اعصاب خط خطیه؟ طرف زده تو بر جکت؟

-نه بابا!

-پس چی؟

-هیچی. میخوام هدیه بخرم نمیدونم چی بخرم

-هدیه؟ برای کی؟

-طنین

خنده ای کرد و گفت

-ای وای! گیج شدی نه؟

-دقیقا! پس فردا تولدشه و من هنوز نتونستم چیزی بخرم... تو که توی خرید برای خانوما سر رشته داری پاشوبیا، اینجا کمکم کن

-گمشو! همچین میگه سر رشته داری انگار من چندتا دوست دختر داشتم

-تا قبل از اینکه پلیس بشی کم هم نداشتی

-باباشش تا دوست دختر که دیگه زیاده نیست. تو زیادی آخوند بودی اصلا نداشتی

-گمشو! حالا به من ربطی نداره تو چندتا دوست داشتی. بیا اینجابه کمکت احتیاج دارم

-باشه برادرم. کجایی؟

-مجمع....

-باشه نیم ساعت دیگه اونجام

-ممنون داداش کوچولو

-خواهش! یه داداش بزرگ خل و چل که بیشتر نداریم

-گمشو! آراد... بهت رودادم پررو شدیا

اون هم خنده ای کرد و قطع کرد

تلفن رو که قطع کردم چرخیدم که برم تا آراد میاد خودم یه نگاه دیگه بندازم که یه مغازه توجه ام رو جلب کرد. طلافروشی! رفتم داخل تا شاید چیز جالبی ببینم

داشتم همینجور دور خودم توی طلافروشی میچرخیدم که یه گردنبند خیلی ساده که طرح پلاکش یه گل نرگس بود توجه ام رو جلب کرد

زنچیرش خیلی ظریف بود و پلاکش هم خیلی کوچیک و قشنگ بود... فوراً تصمیم گرفتم که اونو براش بگیرم مطمئن بودم که هیچی بیشتر از اون به دلم نمیشینه... مخصوصاً اینکه اونو توی گردن طنین بینم... اون بهترین هدیه میتونست باشه

از فروشنده خواستم تا اونو برام بیاره

بعد هم خواستم که اونو توی یه جعبه قشنگ و شیک برام بزاره تا ببرمش

پولش رو که حساب کردم اونو گذاشتم توی جیب کتم. که بادیدن یه حلقه تک نگین خیلی قشنگ توجه ام جلب شد... این بهترین هدیه بود و اسه درخواست ازدواج... مطمئن بودم خیلی به انگشتای ظریف و بلندش میاد... تردید نکردم و با خریدن اون از پاساژ اومدم بیرون که آراد رو دیدم که داره از ماشینش پیاده میشه

وای الان کله ام رو میکشه که اونو تا اینجا کشوندم

آراد - سلام

- سلام ممنون که اومدی

- نه بابا! کاری نکردم... حالا بیاتابریم یه چیزی بخر

- نه دیگه نمیخواد

باتعجب بهم نگاه کرد و گفت

- چرا؟ مگه نمیخواهی بخری؟

- خریدم

- خریدی؟

- آره!

-زهرمار! پس چرامنوتا اینجا کشوندی؟ اصلا چی خریدی؟ بده ببینم خوبه  
بعدهم نگاهی به دستام کردوگفت

-چیزی که دست نیست. پس چی خریدی؟

-معذرت میخوام که کشوندم... اون موقع هنوز نخريده بودم! درضمن خیلی خوبه لازم هم نیست توتاییدش کنی  
بعدهم راهم رو گرفتم و رفتم طرف ماشینم اصلا هم به دادو بیدادهای آراد توجه نکردم  
فورابه سمت خونه حرکت کردم که آراد با سرعت اومد و خودش روبهم رسوند. چشم غره ای برام رفت و ازم سبقت گرفت  
به خونه که رسیدم مامان فورابه استقبال اومد

-سلام مامان

-سلام پسر! خسته نباشی البته میدونم که نیستی  
بعدهم لبخند شیرینی بهم زدوگفت

-چرا واسه ناهار نیومدی؟

من هم لبخندی زدم و گفتم

-مامان خانوم! بلا شدیا...! تو که میدونی چرامیپرسی؟... میخوای خجالت بکشم

-نه عزیزم! شوخی کردم حالا هم برو لباسات رو عوض کن بیا، عصرونه بخور

من هم به سرعت رفتم بالاتالباسام رو عوض کنم

قبل از اینکه برم توی اتاقم نگاهی به اتاق آراد انداختم که اصلا صدایی ازش نمیومد... اون که از من سبقت گرفت پس کجاست؟

بیخیال آراد شدم و رفتم لباسام رو عوض کردم و اومدم پیش مامان نشستم

مامان هم برام چایی و میوه آورد

مامان پرسید

-طنین چگونه بود؟ بهتر شده؟

-اره خیلی بهتره!البته

تاوادم حرف بزنم یه دفعه صدای آراد بلندشد، که گفت

-بالینی که توخریدی بهترهم میشه

فورابه سمت پله هاچرخیدم که دیدم گردنبندتوی دستای آراد واون هم داره باشوق بهش نگاه میکنه.خدا روشکرکردم که حلقه روپنهون کردم وگرنه دیگه حسابی برام دست میگرفت

-ای بمیری پسر!من نمیتونم یه چیزی ازتوقایم کنم؟  
آراهم چشمکی زدوگفت

-معلومه که نه!

بعدهم دوباره نگاهی به گردنبندانداخت وگفت

-نه میبینم که اینبارشاهکارکردی  
بعدهم روبه مامان کردوگردنبندروبه دستش دادوگفت

-مامان ببین عشق چه میکنه!پسرت حسابی باسلیقه شده  
مامان هم درحالی که به گردنبندنگاه میکردوگفت

-ازانتخاب طنین فهمیدم که باسلیقه شده...میترسیدم توی زن گرفتن هم کج سلیقه باشه امامیبینم خیلی تغییرکرده  
من هم بااین حرف مامان اعتراض کردم وگفتم

-مامان!ممنونم خیلی بهم لطف داری  
مامان خنده ای کردوگفت

-شوخی میکنم!ازهمون اول که میدیدم به خیلی ازدخترکه دوروبرتن توجه نمیکنی،فهمیدم دنبال یه آدم خاصی!وبیشترهم فهمیدم که این آدم خاص فقط توقیافه خاص نیست...چون توبه النازهم بااینکه قشنگه اصالتوجه نمیکنی  
سرش روتکون دادوگفت

-باید دین طنین چه خصوصیتی داره که اینجوری تو رو جذب کرده؟ هیچی بیشتر از این منو کنجکاو نکرده  
باین حرف مامان آراد خندید و گفت

-هیچی مادر من! نمیخواه فکر خودت رو خسته کنی. من بهت میگم. یه کروکدیل به تمام معناست  
باین حرفش من عصبانی گفتم

-آراد من تو رو خفه میکنم... یه باردیگه درموردش اینجوری حرف بزنی خونت پای خودته  
آراد اولش از حرف من تعجب کرد اما فوراً مثل بچه هاشروع کرد به گفتن

-طنین کروکدیل. طنین کروکدیل  
من هم دنبالش افتاده بودم  
که صدای مامان بلند شد

-چه خبر تونه؟ مثل سگ و گربه به جون هم افتادین!  
بعدهم رو کرد به آراد گفت

-این چه حرفیه آراد؟

آراد هم خودش رو مظلوم کرد و گفت

-باباشوخی بود  
من هم که از اولش میدونستم داره شوخی میکنه بالبخند گفتم

-میدونستم برادر من! من هم شوخی کردم  
اون هم مستی توی بازوم زد و رفت طرف مامان

-ببین مامان من... بزار تا برات قضیه رو باز کنم.  
مامان هم با جدیت داشت به حرفاش گوش میداد

آراد-ببین این داداش خل و چل ما از دخترای چسب خوشش نمیداد



بعدهم رو کرده منوگفت

-درست نمیگم؟

که من هم به نشونه تایید سرم روتکون دادم. آراهم که تایید منوگرفت گفت

-البته همون طور که گفتم خل وچله وگرنه کی دوست داره بره منت کشی؟ الناز دماغوبا اون همه غرورش، حاضره جونش روهم واسش بده... بعداین مثل منگلارفته چسبیده به یه دماغوی دیگه که محل هم بهش نمیزاره

-گمشو! آراد! این چه طرز حرف زدنه؟

-دارم حقیقت ومیگم دیگه! توهم خفه شو بزار بقیه تحقیقاتم روتشریح کنم

بعدهم همچین جدی برگشت طرف مامان که کفم برید

امامان همینجور بالبخندداشت بهش نگاه میکرد

آراد-حالا بگذریم از بقیه دخترا که همه چسب بودن... بزار بگم از این طنین خانوم که اینقدر رفتارش بامردا خشک بود که ماکلا کف بر میشدیم و باید بگم که مردار و اصلا آدم حساب نمیکرد... این داداش خل وچل ماهم که عاشق همین شخصیتش شده.

البته باید اضافه کنم که طنین باهمه با احترام برخورد میکرد اما کافی بود طرف بخواد روابطش رو بیشتر کنه و از یه نظر دیگه بهش نگاه کنه اون موقع بود که حال میگیره. گرفتی مامانم؟

مامان هم که تا حالا داشت به حرفای اون گوش میداد و کرده منو بالبای خندونش گفت

-پس کاملا مثل خودته!

آراد-گل گفتی! هردو، دوتا آدم مزخرفن

مامان پس کله ای به آراد زد و گفت

-هی حواست باشه در مورد عروس من درست حرف بزن.

اینبار من هم اعتراض کردم و گفتم

-ای بابا! خوبه من پسر تما به جای اینکه از من دفاع کنی از طنین دفاع میکنی؟

ماما- اول که طنین نامزدتوئه (چه ایناهم واسه خودشون میبرن و میدوزن هنوزنه به باره نه به داره دخترم رو چسبوندن به پسرشون) پس توحق حسادت نداری بعدهم خجالت از این هیكلت نمیکشی مثلاً مردیا! توچه نیازبه طرفداری من داری؟ من و آرادسری تکون دادیم

خدابه دادبرسه مامان که عشق دختر بود... حالا طرفش رو هم پیدا کرده...  
داشتم واسه خودم دل میسوزوندم که مامان باترس برگشت طرفم و گفت

-تو که میگی اصلاً با مردا جور نمیشه.. حالا چطوری میخوای واسه ازدواج راضیش کنی؟  
از این حرف مامان فهمیدم که شک برده که چرا طنین از مردا فراریه اما حرفی نمی‌زنه. واقعا ممنونش بودم که نپرسید  
قبل از اینکه من جوابی بدم آراد گفت

-مادر من! کجای کاری؟ این آریای مارمولک اینقدر سیاست داره که من مطمئنم طنین منتظره این پیشنهاد بدیده تا قبول کنه  
خنده ای کردم و گفتم

-خیلی خری پسر

-مگه دروغ می‌گم! از بس تورفتی دیگه اون هم بهت عادت کرده... نمیتونه رها کنه و گرنه چه دلیلی داشت امروز زنگ بزنه  
بخوادبری پیشش

با این حرف آراد نگاه مامان چرخید طرف من، که هول شدم و نتونستم جواب آراد رو بدم  
مامان هم که وضعیت منو دید خنده ای کرد و گفت

-من منتظر عروسمم! هرچه زودتر  
بعدهم اومد طرفم و گردن بند رو داد دستم و گفت

-خیلی قشنگه! مطمئنم خیلی خوشش میاد  
من هم بالبخند گردن بند رو گرفتم و صورت مامان رو بوسیدم که اون هم سرم رو بوسید و گفت

-زنه باشی پسر! ایشالله همیشه خوشحالی شما دو تا رو ببینم  
بعدهم به سمت آراد رفت و پیشونی اونو هم بوسید و رفت طرف آشپزخونه  
داشتم به مامان نگاه میکردم که مشت آراد توی کله ام خورد

-خیلی موزماری پسر! تو چند بار تاحالا دوست دختر داشتی که اینجوری خرید کردی?... راستش رو بگو. من هم تاحالا این چیزا واسه کسی نخریده بودم

-گمشو! دوست دختر چیه؟ بعدهم طنین که هر کسی نیست  
ارادچشاش روریز کردو گفت

-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی! فوراً طلاق خواهرم رومیگیرم

-تو غلط کردی. اصلاً تو چکاره ای؟  
سینه ای واسن سپر کردو گفت

-همه کاره!

از حرکتش خنده ام گرفت. مشتی توی سینه اش زدم که فوراً خودش رو کشید عقب و گفت

-ای گفت کنم! این دیگه چی بود؟ مگه دستات گرزه؟  
من هم گفتم

-تا دیگه واسه من شاخ نشی! بزغاله

بعدهم فوراً به سمت اتاقم رفتم و جعبه رو گذاشتم روی میزم و برگشتم پایین  
بابا که اومد شام رو خوردیم و رفتم توی اتاقم تا استراحت کنم

روی تختم دراز کشیدم که توجه ام دوباره به جعبه جلب شد... برداشتمش و بازش کردم... گردنبند رو توی دستم گرفتم و بهش نگاه کردم

باتصوراون توی گردن طنین لبخندی به روی لبام اومد... گردنبند رو بوسیدم و دوباره گذاشتمش توی جعبه که یه دفعه یادم اومد و سری طنین رو هنوز هم دارم رفتم و از توی لباسام پیداش کردم و بوییدمش اونو توی بغلم گرفتم بعدهم با فکر داشتن طنین خوابیدم

طنین

امروز خیلی سرحال تری بودم از صبحش حس خوبی داشتم... معلومه دیگه هرچی باشه امروز روز تولدمه دوباره لبخندی زدم و از روی تخت بلند شدم و بعد از شستن صورتم از پرستارا پرسیدم میتونم حموم کنم یانه بعد از یه حموم حسابی کمی کرم از وسایلی که طرلان برام آورده بود به صورتم زدم و بعد هم برای رنگ اومدن صورتم که حالا به شدت لاغر شده بود کمی رژگونه و رژ لب هم اضافه کردم که حسابی سرحالم آورد بعد از شونه زدن موهام هم روسری خوش رنگی سر کردم و منتظر موندم تا ببینم کسی بهم زنگ میزنه یانه هر کدوم از پرستار ابادیدن من فوراً از میپرسیدن که باشنیدن اینکه تولدمه خیلی خوشحال میشدن و بهم تبریک میگفتن تا عصر منتظر بودم که بیان پیشم امانمیدونم چرا هیچ کس نه اومده، نه بهم زنگ زد... واقعا حالم گرفته شده بود قطره اشکی از چشمم چکید فوراً با عصبانیت روسریم رو درآوردم و پرت کردم گوشه تخت داشتم غمگین به بیرون نگاه میکردم که صدای در بلند شد سرم رو چرخوندم که آریا اومد تو. خود به خود لبخند روی لبام نشست

-سلام! جناب سرهنگ خوابالود ما چطور؟

-سلام! من کجام خوابالوده؟

-هر کس یه نگاه بهت بندازه متوجه میشه که خواب بودی بعد هم با لبخند به موهام اشاره کرد فوراً اینه ی جیبیم رو برداشتم و خودم رو دیدم که به خاطر کشیده شدن روسری از سرم همه موهام روی هوا پریدن نیشم رو شرمند باز کردم و موهام رو مرتب کردم که جلواو مدور روسری رو بهم داد تا بپوشم از این حرکتش خوشم اومد خودش میدونست که اینجوری معذبم. لبخندی زدم و روسریم رو پوشیدم کمی که با هم حرف زدیم بلند شد تا بره ناخودآگاه ناراحت شدم... بایان که میدونستم اون خبرنگاره که تولدمن کی هست اما هنوز دلم میخواست که بهم تبریک بگه

آریا- خوب دیگه من باید برم! مواظب خودت باش من هم سری تکیون دادم و سرم رو انداختم پایین که دیدم تکیون نمیخوره سرم رو بالا کردم که خم شد و جعبه ای رو گرفت جلوم و گفت

- تولدت مبارک! طنین

با این حرفش خیلی خوشحال شدم... اصلا فکرش رو هم نمی کردم که بدونه داشتم ذوق مرگ میشدم

- تواز کجا میدونستی؟

- اختیار داری خانوم. مگه میشه تولد

نفس عمیقی کشید و گفت

- تو یادم بره!

من هم لبخندی زدم و گفتم

- واقعا ممنونم!

بعدهم جعبه روباز کردم که بادیدن اون گردنبند ذوق زده شدم... خیلی قشنگ بود گل ماه تولدم بود عالی بود

دوباره ازش تشکر کردم

گردنبند رو گرفتم جلوم و بهش نگاه کردم... سرم رو چرخوندم طرف آریا که دیدم اون هم داره به من نگاه میکنه... از توی چشاش

دیدم که خیلی اشتیاق داره اونو ببندم به گردنم

گردنبند رو طرفش گرفتم که بالاخم بهم نگاه کرد

حتمافکر کرده میخوام پشش بدم... عمر! من هدیه تو رو پس بدم؟

لبخندی زدم و گفتم

- برام ببندش

با این حرف من چشاش از تعجب گردش... انگار توقع نداشت این حرف رو بزنم

یه نگاه به من و یه نگاه هم به گردنبند انداخت... بعد دوباره به من نگاه کرد که من هم سرم رو به نشونه تایید تکون دادم اون هم

بالبخند گردنبند رو گرفت و رفت پشت سرم برام بست

بعدهم اومد رو به روم و ایسا دو اونو توی گردنم دید. دوباره به چشام نگاهی کرد و لبخند زد

همین جور داشتیم به هم نگاه میکردیم که بازدن در هر دو مون از جا پریدیم

برگشتیم طرف در که طرلان وارد شد و بدون توجه به آریا گفت

-سلام آجی منگلم...!پیرآماده شوکه مرخصی!...دیگه گفتن بیشتر از این نمیتونن توی دیوونه رواینجا نگه دارن  
 طرلان همینطور چرت و پرت میبافت و اصلا هم به مانگاهی نمیکرد...این عادتش بود که وقتی پشت سرهم حرف میزنه دیگه  
 چشاش نمیبینه

من هم که مدام از حرفای اون لبم رو ندون میگرفتم. آریاهم که نیشش باز بود  
 بالاخره آریا با گفتن سلام طرلان خانوم. این رادیوبی بی سی رو خفه کرد  
 طرلان که از صدای آریا شوکه شده بود فوراً گفت

-!سلام!... شما که باز اینجا تلپین؟

که صدای خنده آریا بلند شد  
 خوب که خندید گفت

-ببخشید دیگه مزاحم نمیشم  
 بعدهم رو کرد به منو گفت

-من دیگه برم

-آریا طرلان منظوری نداشت  
 اون هم که هنوز آثار خنده توی چهره اش معلوم بود گفت

-میدونم! من هم به خاطر اون نمیرم دیگه باید برم.

-مطمئن باشم؟

-آره بابا! فعلاً خدا حافظ

-خدا حافظ

بعدهم فوراً رفت

برگشتم طرف طرلان و با عصبانیت گفتم

-تویه بارنایدجلوی اون زبون شلت روبگیری؟  
 طرلان لباس روجمع کردوگفت

-معذرت میخوام

امامن که هنوزازرفتن آریاواينکه هنوزازخانواده خودم کسی بهم تبریک نگفته ناراحت بودم،بهش محل نذاشتم ورفتم طرف  
 وسایلم تااوناروجمع کنم

طرلان هم ساکت کمکم کرد

بعدازتسویه حساب هم همراه طرلان به خونه آقای تهرانی پدرشوهرش رفتیم

موقعی که میخواستم ازماشین پیاده بشم

روکردم به طرلان که دیدم هنوزناراحته گفتم

-بیخشیدآبجی کوچولوکه سرت داددم باشه؟

اون هم فورانشش روباز کردوگفت

-باشه!حالابدوبریم داخل

ازحیاط خونشون ردشدیم ورسیدیم به درسالن.طرلان منوفرستادداخل وخودش گفت که چیزی توی ماشین جاگذاشته

من هم دروبازکردم ورفتم توکه دیدم،چراغاخاموشه.یه دفعه چراغاباصدای ترقه وکلی برف شادی وکاغذرنگی که روی سرم  
 ریخته شد،روشن شد...بعدهم صدای تولدت مبارک بلندشد

خیلی شوکه شده بودم وخیلی خوشحال شدم

خانواده خودم بودن وحسام دیگه ازخوشحالی داشتم بال درمیآوردم

ازهمشون تشکرکردم امروزواقعاعالی بود...هم اومدن آریاهم کارخانواده ام...فقط کاش آریاهم توی این جشن کوچک بود

داشتم بالبخندازهمشون تشکرمیکردم که طرلان دستم روکشیدوبردطرف یکی ازاتاقا

-چراهمچین میکنی؟

-میخوای باهمین قیافت بری توی جشنت؟بیایه لباس درست حسابی بپوش

بیراه هم نمیگفت.اماچی بپوشم من که لباس نداشتم اونجا

-چی بپوشم؟

نیشش روباز کردورفت طرف یه جعبه و آوردش داد دستم...جعبه روباز کردم که بادیدن یه لباس فسفری رنگ که خیلی قشنگ بودنیشم باز شد...لباس رو در آوردم پوشیدم لباس یه پیراهن بلندولخت دکلته بود

خیلی بهم میومد اما  
برگشتم طرف طرلان گفتم

-خیلی قشنگه! اما خیلی بازه  
طرلان هم اخمی کرد و گفت

-خاک بر سرت...میدونستم همین رومیگی  
بعدهم رفت طرف کمدتوی اتاق و یه کت کوتاه به رنگ لباس برام آورد و داد دستم

-لباس از همون اولش کت داشت...میدونستم لباس باز نمیپوشی واسه همین اینو گرفتم اما کتش رو قایم کردم بینم فرق کردی  
که دیدم نه خیر همون خری که بودی هستی

-زهرمار! من از لباس باز خوشم نمیاد تمام بدنت معلومه

-خیلی خوب باباز و دتر لباس رو بپوش تایه کمی هم آرایش کن  
لباس رو پوشیدم و چرخیدم طرف طرلان که بادیدن گردن بندتوی گردنم با تعجب جلوامد و گفت  
-اینو قبلانداشتی؟

-آره! هدیه است  
چشاش رو ریز کرد و گفت  
-از طرف آریاست؟

من هم بالبخندم تایید کردم که فوراً مثل دیوونه ها، کل کشید  
من هم برای اینکه جلوی کلش رو بگیرم دویدم طرفش اما با او مدن مامان توی اتاق فقط تونستم واسه طرلان خط و نشون  
بکشم و واسه مامان نیشم روباز کنم مامان هم با تعجب به من نگاهی کرد و رفت بیرون

-زهرمار این چکاریه؟ آبروم رو بردی!  
-وا عزیزم! چقدر این پسر با سلیقه است  
-دیوونه

اون هم با خوشحالی اومد طرفم و گفت



-نگران گردنبند بودم که چی بدم بالباست بپوشی که حالا بادیدن این خیالم راحت شد...بالین که خیلی ساده وظریفه اما خیلی به خودت ولباست میاد

بعد از گفتن این حرف منوروی صندلی نشوند و کمک کرد آرایش کنم  
رفتم پایین که همه خوشحال برام دست زدن من هم به همشون لبخند زدم و رفتم کنار مامان نشستم...همه چی عالی بود اما جای آریاخالی بود داشتم به آریا فکر میکردم که طرلان اومد پیشم و گفت

-چی شده؟ طنین! خوش نیست نیومد

لبخندی زدم و گفتم

-چرا! چرا! خیلی عالی

بعد هم چیزی نگفتم که طرلان بلند شد و رفت طرف حسام و چیزی بهش گفت  
حسام هم نگاهی به من انداخت و سرش رو برای طرلان تگون داد و از سالن رفت بیرون

آریا

باینکه از خوشحالی طنین واسه تبریک خوشحال بودم اما بازم یه کم احساس ناراحتی میکردم...دلم میخواست امشب که تولدشه کنارش باشم...حالا اون به کنار، بدتر از همه چی اینکه دیگه نمیتونم بینمش آزارم میداد...اون دیگه خوب شده بود و من بهونه ای واسه دیدنش نداشتم

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم باخودم کلنجار میرفتم که آراد اومد تو

-سلام برعاشق دلخسته! خوبی؟

-سلام! نه

آراد خنده ای کرد و گفت

-میدونم! از این به بعد دیگه بهونه نداری بری ببینیش...واسه همین اینطوری میکنی

-دقیقا

اومددستم روگرفت وبایه ضرب منوبلندکردوگفت

-پاشو!پاشو!اینقدرغمبرک نزن!این کارارووزارواسه بعد...فعلاًآماده شوبایدبریم مهمونی

-من حوصله ندارم

-جدا؟یعنی حوصله تولدطنین رونداری؟

-نه ندارم تو...

اما فوراً برگشتم طرفش وگفتم

-تولدکی؟

نیشش روباز کردوگفت

-طنین

-ماهم دعوتیم؟

-حسام که گفت تولدخونوادگی بوده اما از اونجایی که صاحب جشن حسابی توی خودش بوده وهمه میدونستن که فکرش

کجامشغوله...تصمیم گرفتن دل مشغولیش رویراش بیان

لبخندی زدم وگفتم

-یعنی من

-زهرمار!کپ نکنی

-بروبابا!فعلاًدوردورمنه!

بعدهم فوراًبه سمت لباسام رفتم...آرادهم باتکون دادن سرش رفت بیرون تاآماده شه!یه کت وشلوارشیک پوشیدم وبعدازمرتب

کردن موهام وعطرزدن به خودم.جعبه ی حلقه رو برداشتم ورفتم بیرون بهترین موقعیت بود...میدونسم که نمیتونم بدون اون

طاقت بیارم واسه همین تصمیم خودم روگرفتم که امشب بهش بگم

از اتاقم که اوادم بیرون مامان فورادویدتوی اشپرخونه وبایه ظرف اسفنداومدیرون اسفندرو دورسرم چرخوندوگفت

-فدات شم چقدربرازنده شدی! ایشالله هرچه زودترتوی لباس دامادی بینمت  
من هم لبخندی زدم وگفتم

-ممنونم مامان!...منتظرباش ایشالله به همین زودیا میشه!  
مامان هم که فهمیدم چه تصمیمی دارم لبخندی زدو سرم روبوسید  
همون لحظه هم صدای باباومدکه گفت

-حدس میزنم پسرم داره میره که عروسم روبه خونه بیاره...درسته؟  
بالبخندچرخیدم طرفش وبغش کردم وگفتم

-ایشالله باباجون  
آرادکه داشت ازپله هامیومدپایین گفت

-منم دارم میرم که ساقدوش بشم  
بعدهم به لباسش که بامن ست کرده بوداشاره کرد  
من هم لبخندی زدم ومشتم رو روبه روش گرفتم که مشتش روزدبه مشتم  
مامان باباهم بالبخندبه مانگاه میکردن

مامان - ایشالله بعدازآریانوبت آراهه  
باین حرف مامان من وباباخندیدیم وصدای اعتراض آراهه بلندشد امامامان مثل همیشه مرغش یه پاداشت  
بالاخره آراهه کوتاه اومدوگفت

-باشه مادرم اماهرکسی که خودم انتخاب کردم  
مامان هم ناچارقبول کرد وماراه افتادیم  
تمام راه داشتم به این فکر میکردم که چطوری ازش درخواست کنم  
آخرش هم باسپردن کارم به خدافکرم روآزادکردم

## طهران

بادیدن طنین توی اون حالت فهمیدم که یه چیزی کمه و کاملاً هم میدونستم چی کمه  
 فوراً به سمت حسام رفتم و ازش خواستم که یه کم جشن روشلوغ ترکینم هنوز وقت داشتیم تازه ساعت هفت بود... میتونستیم  
 چندتا از دوستای صمیمیمون رو دعوت کنیم البته به اضافه آقایون امینی  
 حسام هم بعد از زنگ زدن به دوستاش و آریا و آراد... رفت که یه کیک بزرگتر باشیرینی بخره  
 من هم زنگ زدم یه چندتا از دوستام بابهناز دعوت کردم  
 بهناز خیلی خوشحال شد و گفت

- خیلی خوبه! تو این مدت که بیمارستان بودی دوبار بیشتر نتونستم بهش سر بزنی چون ماموریت بودم حالا میتونم از دلش دریارم  
 من هم ازش تشکر کردم و قطع کردم  
 حالا دیگه مطمئن بودم میتونم خواهر جونم رو خوشحال کنم  
 رفتم تایه سری وسایل واسه شلوغی جشن آماده کنم به مامان و بابای خودم و حسام هم خبر دادم  
 همه مهمونا آماده بودن و حسابی شلوغ شده بود... فقط مونده بود آقایون امینی تشریف بیارن تا خوشحالی خواهرم کامل بشه  
 حسام برگشته بود و همه چیزایی که خواسته بودم رو خریده بود  
 واقعا زش ممنون بودم باطنین مثل خواهر خودش برخورد میکرد  
 اومد جلوم و ایسا دو لبخند مهر بونی زد که من هم دستم روانداختم دور گردنش تا خواستم ببوسمش  
 طنین اومد توی آشپزخونه و گفت

- هی اینجا کلی آدم نشسته ها!  
 بعد هم روبه مانیشش روباز کرد و با چشمکی رفت بیرون  
 من و حسام هم که از رفتار طنین شوکه شده بودیم یه دفعه باهم زدیم زیر خنده... خیلی براش خوشحال بودم طنین هم  
 احساسش رو تغییر داده بودم اخلاقش رو قبلاً محال بود طنین این برخوردارو بکنه  
 برگشتم به حسام نگاه کردم که گفت

- فکر کنم یه عروسی افتادیم  
 که من هم با ذوق سرم رو تکون دادم... همون لحظه صدای زنگ بلند شد که من گفتم

-دامادهم تشریف آورد

حسام هم باچشمکی به من رفت طرف در، تادرو باز کنه

من هم رفتم جایی وایسادم تا بتونم خوب هم آریارو هم طنین روزیر نظر داشته باشم

طنین که باشنیدن صدای زنگ توجه اش جلب شده بود، داشت به طرف درنگاه میکرد که همون لحظه آریا وارد شد. خوشحالی

روتوی چشای طنین به وضوح میشد دید

همون لحظه هم آریا سرش روبلند کرد که چشماشون توی هم قفل شد و چشم هردوشون برق زد

طنین لبخند قشنگی زد که توی عمرم ندیده بودم، اینجوری بخنده... قشنگ معلوم بود که اون خنده مخصوص آریاست

توی عمرم ندیده بودم طنین ناز کنه اما همچین نگاهش روباناز آریا گرفت که نیش آریا هم شل شد و کم مونده بودی چاره همون

جاز ذوق سخته کنه

من مونده بودم چطوروی طاقت آورد... من جای اون کپ کرده بودم

آریا با همه حال و احوال کرد و رفت طرف طنین و بهش تبریک گفت... آریا هم رفت کنارش و ایسا دوبه طنین تبریک گفت

اما نمیدونم چی گفت که طنین خنده ای کرد. با اینکه داشتم به طنین نگاه میکردم اما تونستم نگاه بامحبت آریا رو هم بهش ببینم

داشتم نگاهشون میکردم که حسام کنارم وایساد

من - تو هم دیدیشون؟

- آره! خیلی بانمکن! دو تا آدم که هیچ وقت فکر نمی کردم عاشق کسی بشن اینجوری با عشق به هم نگاه میکنند خیلی جالبه... برام

جای تعجب داره که آریا چطور با این همه نازی که طنین براش میداد از خودش بیخود نمیشه...

البته هم آریا خیلی خود داره هم نازی طنین خیلی نامحسوسه

من هم خنده ای کردم و گفتم

- آره! بجیم هنوز کار داره تا یاد بگیره ناز چیه؟

حسام هم نگاهی بالبخند بهم کرد و منو توی بغلش فشرد که همون لحظه صدای یه سرفه رو کنار من شنیدیم

سرم رو که بلند کردم دیدم طنین با آریا و آریا جلومون وایسادن

نیشم روباز کردم که صدای خندشون بلند شد

آریا - خاک بر سرت آریا... تو هم اگه دست جنونده بودی الان داشتی همینجوری عشقت رومیچلوندی

آریا-تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره تو خودت چرادست به کارنمیشی؟

-آخه من هنوز طرفم رو پیدان کردم اماتو

بعدهم نگاهی به طنین انداخت که آبجیم طفلکی حسابی سرخ شد

آریاهم سرفه ای کرد و باارنجش زد تو شکم آراد

حسام هم گفت

-راست میگه دیگه بچه! چکارش داری چرامیزنش؟

بالین حرفش آریا چشم غره ای برای حسام رفت و فوراً با طنین ازمادور شدن

آراد-حالا خوبه خجالت کشیدن اینجوری باهم میرن. خجالت نمیکشیدن چه میکردن

من-چکارشون دارین؟ ببینین چه بامزه ان

آرادهم خنده ای کرد و گفت

-چی بگم والا! آره واقعا بامزه ان... من که یه مدت با هر دو شون توی یه ماموریت بودم باید آآوری خاطراتی که از شون دارم خیلی

عشقشون الان به هم بامزه است

باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-نگاه به الانشون نکن که بادیدن هم ذوق مرگ میشن... اون موقع سایه ی همدیگه رو با تیر میزدن. مثل کار دو پنیرو بودن

حسام هم که مثل من تعجب کرده بود گفت

-واقعا؟

-آره! نمیدونی واسه هم اسم هم گذاشته بودن

من-چه اسمی؟

-اسم طنین خانم مارپل بود چون به نظر آریا خیلی فضول بود و توی همه چی دخالت میکرد.. البته بیراه هم نمیگفت طنین کم

مونده بود فقط توی دستشویی دوربین بزاره

بالین حرف آرادمن وحسام زدیم زیرخنده که توجه همه بهمون جلب شدوالبته آریاوطنین هم بالاخم برای اینکه آرادداره چی میگه بهمون نزدیک شدن

آراد-درضمن بایدبگم که طنین معلوم نبودچطوری رفته بودرمزلپ تاپ آریاروشکونده بودوتموم اطلاعاتی روکه آریازبقيه پنهان کرده بودرو زیر و روکرده بودچون شک کرده بودکه یه چیزی کمه  
آرادهمینجورحرف میزدوهی به پشت سرش وبه اوناکه به مانزدیک میشدن نگاه میکرد...ماهم ازحرکاتش میخندیدیم

آراد-تازه اسم آریاخیلی باحال تربودجناب پارازیت!چون همیشه وسط حرفا وکارای طنین پارازیت مینداخت.حسابی هم حال طنین رومیگرفت

بالین حرف آخرش آریاکه شنیده بوداون چی گفته گفت

-میکشمت آراد

که باخنده ی مالون هم لبخندی زدوکنارطنین وایساد  
آرادهم اشاره کردکه بقیه اش روبعدبراتون تعریف میکنم  
ماهم براش سرتکون دادیم ورفتیم تاازمهموناپذیرایی کنیم

طنین

بااومدن آریادیگه خوشحالیم کامل شده بود!خیلی جشن عالی بودهمینجورکه داشتم بابهنازحرف میزدم آراداومدکنارم وگفت

-حرف سرشیم روکه یادت نرفته ابجی؟

لبخندی زدم وگفت

-آخه من چکاره ام؟این همه خانوم زیبااینجاست خودت انتخاب کن دیگه

-نه!کارفقط ازدست خودت برمیاد

بعدهم یه نگاه کوتاه به بهنازانداخت که گرفتم چی میگه!بالبخندبراش چشمکی زدم وکنارکشیدم وگفتم

-پس تنهاتون میزارم

بعدهم ازاونجادور شدم وبه سمت آریافتم که داشت بهم نگاه میکرد  
لبخندی زدودستش روبرام دراز کرد که دستم روتوی دستش قراردادام

-سرآراد رو گرم کردی؟

-من گرم نکردم...خودش مثل اینکه دلش داره میپره  
نگاهی بهشون انداخت وگفت

-جدا؟

-اینجور که به نظر میاد

بعدهم برگشتم بهشون نگاه کردم که دیدم بهنازاخمی کردوازآراد جدا شد.آرادهم به طرف ماچرخیدوباگیجی سرش روخاروند

آریا-فکر کنم داداشم گندزد

-دقیقا

همون موقع آراد نزدیک شدوگفت

-چرا اینجوری کردی؟

آریا-مگه چی بهش گفتم؟

-گفتم چشات یه حالت بامزه ای کوچیکه

باحرف آراد خنده ی بلندی کردم

بهناز چشاش ریز بودامامزه های بلندی داشت که چشاش روبامزه وجذاب نشون میداد

آریا-آخه برادر من این هم طرز تعریف کردن ازیه خانومه



-برو بابا! تو که خودت بدتری

-حداقل اینجوری گند نمی زنم  
من هم باخنده گفتم

-بهناز خیلی روچشاش حساسه  
آرادمظلوم گفت

-اما من نمیخواستم مسخره اش کنم...قصدم تعریف بود...چون چشاش خیلی بانمک وجذابه

-میدونم! نگران نباش راضیش میکنم  
بعدهم اونارو ترک کردم وبه سمت بهناز رفتم که بالاخر برگشت طرفم وگفت

-اه! این پسره کی بود منو کنارش ول کردی رفتی؟ پسره احمق  
خنده ای کردم وفگتم

-خیلی پسر خوبیه!  
عصبانی شد وگفت

-کجاش خوبه پسره منگل

-میدونم چی گفته اما تودیوونه ای که نداشتی بقیه حرفش روبزنه...بیچاره میخواست ازت تعریف کنه  
باتعجب بهم نگاه کرد که ادامه دادم

-اومده میگه نمیدونم چرا ناراحت شد؟! من از حالت چشاش خوشم اومده بود فقط ازش تعریف کردم

-آخه این چه طرز تعریف کردنه

-به دل نگیر! اینقدر پسر بامزه ایه که فوراً بهش جذب میشی.

-تو خودت چرا بهش جذب نشدی؟

-چون من...

-تو چی؟

-من! اه تو چکار به کار من داری؟

لبخندی شیطننت آمیز زد و گفت

-دلت پریده نه؟

-نه خیر!

-چرا! مطمئنم... زود باش بهم نشون بد... زود باش

اینقدر زود باش زود باش کرد تا مجبور شدم آریا رو بهش نشون بدم

-وای عجب هلوویه! چه خوشتیپه... هیکلش هم ورزشکاریه!

-مثلا پلیسه ها توقع داشتی هیکلش چطوری باشه؟

با تعجب برگشت بهم نگاه کرد و گفت

-پلیسه؟

لبخندی زدم و گفتم

-آره! سرهنگ آریا امینی... رهبر گروهی که این دفعه من عضوش بودم

-یعنی تو هم کارش بودی

-آره

دوباره نگاهی به آریا کرد و گفت

-این چرا اینقدر شبیه اون پسره است؟  
خنده ای کردم و گفتم

-معلومه ذهنت روان پسره درگیر کرده ها

-نه خیرم!

-چرا! منو خرفرض کردی؟

-اصلا اینطوری نیست

-هست

اینقدر باهم سروکله زدیم که بالاخره کلافه شدو گفتم

-خیلی خوب بابا! با مزه و خیلی شوخ بود بالاخره منم دخترم. اصلا سوال من یه چیز دیگه بود تو چکار به این کار اداری؟  
خنده ای کردم و گفتم

-داداش آریاست! اسمش آرا ده وباید بگم قابل توجه بعضیا طرف سرگرده  
باتعجب گفت

-نه

-آره

بازوق پرید بالا و گفتم

-آخ جون! باید برم تو کارش  
زدم توی سرش و گفتم

-خاک برسرت! باین گندی که توزدی که عمرابهت نگاه کنه  
 اخماش روتوهم کردوبعدسرش روبردطرف سقف گفت

-نوکرتم خداجون! سرهنگ که نسیمون نکردی، یه سرگردهم نمیتونی ازمابینی؟

-گمشو! خودت گندزدی  
 اون هم خنده ای کردوگفت

-بیخیال بابا!

من هم خندیدم وبعدها هم رفتیم طرف بقیه مهمونا با اشاره هم به آرادرسوندم که کارش رودرست کردم که اون هم نیشش  
 روباز کردوبرام بوس فرستاد که آرنج آریا باخشم توی شکمش فروداومد  
 من هم لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم  
 مهمونی عالی شده بود بزرگتر که بعد از کمی نشستن جشن روبه ماسپردن و رفتن بخوابن جوونا هم چندتا شون داشتن با هم  
 میرقصیدن  
 اصلا دوست نداشتم این شب تموم شه.... مخصوصا با وجود آریا که حالا وجودش رو هر لحظه بیشتر میخواستم و عشقش تمام وجودم  
 رو گرفته بود

آره من طنین رستگار یابدبگم که جلوی یه نفر که به شدت شبیه خودم بودکم آوردم و عاشقش شدم  
 سرم رو چرخوندم که دیدم اون هم داره به من نگاه میکنه لبخندی بهش زدم که نگاهش مهربون شد و بالبخندبه سمتم اومد

آریا

داشتم بهش نگاه میکردم که دیدم چرخید و بهم نگاه کرد بعد هم لبخند دلنشینی زد که باعث شدمن از جام تگون بخورم بدون  
 توجه به صدازدن آراد جلوبرم  
 آراد که از حرکت من تعجب کرده بود دستم رو کشید که برگشتم طرفش

-کجامیری؟

چشمکی زدم و گفتم

-دیگه وقتشه

بعدهم جعبه کوچیک حلقه رودرآوردم که چشاش چهارتاشدوگفت

-خیلی مارمولکی! اینو کجا قایم کرده بودی؟ چی توشه؟

-دلم خواست! توش یه چیزخوبه

آرادهم فوراً گرفت و تیشش روباز کرد

-میری خواستگاری کنی؟

سرم روتکون دادم که گفت

-بالاخره توهم خرسدی! البته باین همه نازو عشوه خرنمیشدی جای تعجب داشت. موندم این طنین این رفتاراش رو کجا قایم کرده بود

-به توجه؟ دلش میخواست

-من؟ من چکاره ام!

بعدهم زدبه شونه ام و گفتم

-بروبرادر من! برو ببینم میتونی خوب گندبزی به مجردیت یانه؟

-حالا توهم خیلی منتظر نشستی!

اون هم نیشش روباز کردوگفت

-آره! زودتر برو تا من هم برم عروس بعدی مامان رو آماده کنم

خنده ای کردم گفتم

-واقعا منگلی!

بعدهم فوراً چرخیدم و به سمت طنین رفتم  
پشت به من وایساده بود و به بقیه جوونانگاه میکرد  
رفتم جلوش وایسادم و دستم رو دراز کردم و گفتم

-بانوبه من افتخار رقص میدن؟

همون لحظه چراغ خاموش شد و به نور کم رنگ که به زور میتونستی طرف روبه روت روبیننی روشن شد باهم چرخیدیم طرف  
کلیداکه دیدیم طرلان باخته از اونا دور شد  
ماهم خندیدیم و بهم نگاه کردیم که طنین گفت

-باکمال میل آقا!

بعدهم دستش رو توی دستم گذاشت  
دستش رو گرفتم و رفتیم وسط بقیه که به افتخار طنین که تولدش بود دست زد...  
دستم رو دور کمرش انداختم و اونوبه سمت خودم کشیدم که اون هم دستش رو دور گردنم حلقه کرد... یه دفعه یاد اولین رقصمون  
باهم افتادم که چطور ازم دوری میکرد  
لبخندی زدم و بعد بایه آهنگ ملایم شروع به رقص کردیم بقیه هم با ما رقصیدن!... بعد از اون آهنگ ملایم یه آهنگ تند شروع  
شد که دیگه همه ریختن وسط تا خودشون و تخلیه کنن  
بهترین موقعیت بود... دستش رو گرفتم و ازمیون جمعیت کشیدمش بیرون و به سمت حیاط دویدم... اون هم همینجور که ازم  
میپرسید چرا اینجوری میکنم، دنبال میومد  
با سرعت میدویدم و اونو پشت سرم میکشیدم  
به طرف پشت خونه رفتم  
وایسادم و اونو جلوی خودم نگهش داشتم همینجور که از دویدن نفس نفس میزد گفت

-چرا اینجوری میکنی؟

دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم

-هیچی نگو!

بعدهم جلوش زانو زدم و گفتم

-طنینم... چیزی که الان میخوام بهت بگم خیلی برام مهمه

نفسم روتازه کردم و گفتم

- نمیدونم چطوری شروع شد اما احساس میکنم از همون روز اول که دیدمت برام باقیه فرق میکردی... برای همین مدام باهات درگیر بودم اما کم کم احساسم بهت تغییر کرد اما نمیتونستم حرفی بزنم به خاطر اینکه هنوز غرور خودم قوی تر بود و هم به خاطر اینکه تو از مردادوری میکردی  
گذشت تا موقعی که دلیل دوریت رو فهمیدم. حالا دیگه میدونستم که کارم سخت تر شده. اما این احساس توی قلبم ریشه کرده و دیگه نمیتونم بیرونش کنم  
طنین که از حرفام شو که شده بود گفت

- آریا این حرفای منی چی؟ چرا اینطوری میکنی؟

نفسم رو بیرون دادم دیگه بیشتر از این و بهتر از این نمیتونستم مقدمه چینی کنم یعنی بلد نبودم و دستم روتوی جیبم کردم و حلقه رو دآوردم و سریع گفتم

- طنین من دوست دارم... بامن ازدواج میکنی؟

با این حرف من با تعجب بهم نگاه میکرد

داشت همین جور عقب عقب میرفت که از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم که باترس بهم نگاه کرد

- طنینم! ترس مطمئن باش من هیچ وقت اذیت نمیکنم. باور کن!

- من من...

آروم صورتش روتوی دستام گرفتم و گفتم

- هیشش نمیخواه چیزی بگی اول آروم باش! باشه

اون هم سری تکیه داد

- ببین طنین ما هر دو مون دیگه کاملاً بزرگ شدیم... هم من هم خودت میدونیم که خانوادمون دوست دارن ازدواج کنیم. من انتخابم رو کردم و اون تویی. مطمئن باش تو بگی نه باز برمیگردم به همون روال قبل. فقط کافیه توبول کنی

- من نمیتونم! نمیتونم

دستاش رو گرفتم و گفتم

-میتونی. تویه سرهنگ عاقلی! تواز خیلی از مشکلات گذشتی پس باید بتونی

-آریا بمن اینجوری نکن! توبه من قول دادی!

عصبانی شدم تقریباً بلند گفتم

-آره قول دادم! اما قول دادم اذیت نکنم به قولم هم وفامیکنم! مطمئن باش.

دوباره آروم تر شدم و دستم و روی صورتش گذاشتم که یه قطره اشک از چشمش چکید

-طنین کافیه تویه اشاره کنی من منتظر میمونم

نگاهی ملتمس به چشمام کرد. انگار میخواست که تمومش کنم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-یا شاید هم من نسبت به احساس توا اشتباه کردم و تو اصلاً منو دوست نداری؟

بعدهم سرم روانداختم پایین که اون فقط معترض گفت

-آریا!

مطمئن بودم اون یه تلنگر میخواد

دستش رو رها کردم و به سمت مخالفش برگشتم و گفتم

-اگه اینجوره که دیگه جای من اینجا نیست و بعد از این حرف حرکت کردم که فوراً دستم و گرفت و گفت

-صبر کن!

مکثی کردم که چیزی نگفت

دوباره حرکت کردم که دستم رو محکم کشید و کمی عصبی گفت

-وقتی میگم صبر کن یعنی صبر کن

بعدهم عصبانی اومد جلوم و ایستاد و گفت



-هرچی دلت خواست گفتمی حالا میخوای بری؟ وایسا جوابتو بگیر... همینجور واسه خودت نتیجه گیری نکن.  
صاف وایسادم و دستام روتوی بغلم جمع کردم و بهش نگاه کردم که سرش روانداخت پایین و گفت

-تواشتباه نکردی!

یه مدتی مکث کرد و بعد سرش رو بالا آورد که دیدم اشک توی چشماش نشسته  
دستام رواز خودم جدا کردم و یکم جلورفتم تا دستاش رو بگیرم که دستش روبه صورت صبر کن گرفت جلوم  
باگریه گفت

-نه تواشتباه نکردی. من هم همین احساس رودارم اما همیشه... یعنی... نمیتونم... من میترسم  
بعد از گفتن این حرف هم بدنش روشل کرد و دوباره خم شد که من آروم کشیدمش توی بغلم  
صدای نفسی رو که توی سینه ام میکشید تا آروم بشه روشنیدم و من هم آروم شدم

-نمیدونم آریا! نمیدونم چی بگم؟! من میترسم

-نترس من نمیخوام اذیت کنم... به شرافتم قسم که اذیت نمیکنم  
با این حرف من اون هم انگار آروم شده باشه دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت

-آریا دوست دارم

با این حرفش شوکه شدم و با ذوق گفتم

-یه باردیگه بگوطنین

اون هم خنده ای کرد و سرش رو بالا آورد و گفت

-نه خیر سرهنگ! یه بار بیشتر نمیگم... میخواستی بادقت گوش کنی

چشام رو ریز کردم و گفتم

-بالاخره که دوباره از زبونت میکشم بیرون

اون هم خندید و برام ابروهایش رو بالا انداخت خنده ای کردم و دستش رو گرفتم  
و گفتم

- حالانگفتی درخواست ازدواجم رو قبول میکنی؟  
اون هم بایه حالت بامزه ای احترام نظامی گذاشت و گفت

-بله قربان  
اینبار بهم خندیدیم که من دستش رو گرفتم و حلقه رو دستش کردم که باتعجب گفت

-من باید به پدر و مادرم هم بگم

-میدونم و مطمئنم که قبول میکنن اما فقط همین امشب جلوی من بزار دستت باشه... بعد ادرش بیار وقتی که اونافهمیدن بکن دستت باشه؟

اون هم بالبخندی سری تگون داد و گفت

-باشه

بعد هم چرخید طرف خونه و گفت

-فکر کنم تا حالا فهمیده باشن که مانیستیم

-بیخیال بابا! اصلا بیا نریم داخل حالشون رو بگیریم!

-نه خیر! باید بریم من دلم کیک شکلاتی میخواد که طرلان خریده

-جدا؟ کیکش شکلاتیه؟

-آره!

-ای ول منم خیلی دوست دارم پس بریم تا تموم نشده

اون هم خندید و گفت

-نترس تموم نمیشه! مثلاً قرار من شمعاروفوت کنما و گرنه که کیک رونمیرن

-آره درسته...اما این آرادی که من میشناسم واسه حال گیری هم شده کیکت روتقسیم میکنه  
فکری کردوگفت

-والته طرلان هم کمکش میکنه

-پس بهتره بریم

دستش روگرفتم وکمکش کردم که تندتر بیادوبه سمت داخل ساختمون رفتیم  
قرارشد،واسه اینکه کسی متوجه مانشه اول اون بره تو ومن هم ازدرپشتی واردبشم  
قبل ازاينکه بره داخل دوباره دستش روگرفتم بهش گفتم

-درضمن خیلی خوشحال شدم  
نگاهی پرششی بهم کردکه گفتم

-که اینوهنوزتوی گردنت میبینم  
بعدهم به گردنبد اشاره کردم که لبخندزدوگفت

-هیچ وقت درش نمیارم

بعدهم چشمکی زدورفت داخل

من هم ازدرپشتی رفتم تا کسی متوجه نشه که باهم بودیم

گرچه بالاخره میفهمیدن امدوست نداشتم بعداپدرو مادرش ناراحت بشن

میدونستم که ماهنوز بایدبیشتر حرف بزیم اما اون شب وقتش نبوداون شب من فقط بایدبش میگفتم که دوستش دارم  
وازش خودش مطمئن میشدم که شدم

گرچه خیلی سریع وشوک برانگیز بود اما خیلی عالی بود...میدونستم که باتوجه به اخلاقیات مادوتارمانتیک تراز این هم  
نمیشه...تا همین جاش هم شاهکار کرده بودیم

رفتم داخل ودیدم که طنین نشسته وجلوش یه کیکه که قرار فوت کنه وهمه دورش وایسادن

رفتم وجلوش وایسام که بالبخند نگاهی به من کردوبعدچشماسش روبست وبعدازچندلحظه فوت کرد

همه خوشحال براش دست زدن وبعدهم شعر تولدت مبارک روحسام باگیتار براش زد

شب عالی بودبالاخره ساعت یک برگشتیم خونه!

موقع خداحافظی دور از چشم همه دوباره بهش گفتم که دوستش دارم که اون هم در جوابم لبخندقشنگی زد  
اگه یه کم دیگه میموندم طاقتم تموم میشد و جلوه‌مه بغلش میکردم واسه همین فوراً چرخیدم و رفتم بیرون  
اون هم تا کنار ماشین مارو همراهی کرد

خونه که برگشتیم از ذوق نمیتونستم بخوابم تا صبح بیدار بودم و البته نداشتم طنین هم بخوابه طوری که صداش دراومد و گفتم

-آریا من دیگه توانایی بیشتر بیدار موندن رو ندارم... معذرت میخوام

من که اصلاً حواسم به ساعت نبودن گاهی به ساعت انداختم که دیدم پنج صبحه. حسایی از کار خودم عصبانی شدم و براش نوشتم

-معذرت میخوام عزیزم من اصلاً متوجه ساعت نبودم برو بخواب شبت بخیر

عجب احمقیم من! دختر بیچاره رو تا صبح بیدار نگه داشته بودم... باز عجب ادبی داشت که تا این ساعت طاقت آورد... تازه به جای

من اون معذرت خواهی هم میکنه که دیگه نمیتونه بیدار بمونه!

خودم هم تصمیم گرفتم بخوابم چون میدونستم فردا با اینکه جمعه است اما آراد و مطمئناً مامان محاله بزارن من بخوابم

واسه همین چشمام رو بستم و فوراً خوابیدم

طنین

خوابیده بودم که یه دفعه احساس کردم یه چیز تیز توی پهلوم فرو رفت

-اِه! این دیگه چه کوفتی بود

نگاهی به پهلوم انداختم و دوباره سرم رو توی بالش فرو کردم که دوباره یکی یه چیز تیز فرو کرد توی پهلوم بعد هم صدای جیغ

طرلان بلند شد

-پاشو ببینم! پاشو طنین

فورا نشستم و به اطرافم نگاه کردم که دیدم مامان و طرلان بالای سرم وایسادن... مامان مشکوک و طرلان هم عصبانی نگام

میکنه

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

طرلان - اونوما باید از تو پرسیم  
باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-زود باش توضیح بده بینم

-چیو؟

عصبانی شد و گفت

-مارو خرفرض کردی یا خودت وزدی به نفهمی؟ بگو بینم  
من که هنوز خوابم میومد با عصبانیت گفتم

-زهرمار طرلان... مثل آدم حرف بزنی بینم  
اون هم عصبانی مثل خودم گفت

-زود بگو بینم این چیه دستت؟

بعدهم اشاره کرد به دست چپم... وای خاک بر سرم من یادم رفته بود حلقه رودریارم دیشب اونقدر خسته بودم که یادم رفت... تمام  
شب قبل روسعی کرده بودم نزارم کسی ببینتش حالا خودم گند زدم  
سرم روبلند کردم و خجالت زده بهشون نگاه کردم که مامان خنده ای کرد و گفت

-به کی جواب مثبت دادی که طاقت نیاورده و حلقه کرده دستت؟  
سرم رواندا ختم چابین و گفتم

-اصلا قبل از اینکه من جواب مثبت بدم خودش خریده بود  
مامان خنده ای کرد و گفت

-معلومه مطمئن بوده تو جواب مثبت میدی! حالا کی هست؟  
باین حرف مامان طرلان هم فوری گفت

-آره زود باش بگو! کیه؟

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم

-آریا

مامان خنده ای کرد و طرلان هم جیغ زد

-کی...آریا؟

سرم روبه نشونه ی آره تکون دادم که فورایه کل بلند کشید

باکل طرلان همه اهالی خونه ریختن توی اتاق که بادیدن خنده ی مامان و ذوق طرلان و البته لبخند خجالت زده من همشون فهمیدن قضیه از چه قراره!

مامان بابای حسام تبریک گفتن و رفتن بیرون اما این حسام و ایسا داونجا، تابانا مزدخل و چلش کرم بریزه!

برگشتم به مامان بابانگاه کردم که دیدم دارن بالبخندنگام میکنن من هم لبخندی زدم و سرم روانداختم پایین که مامان اومد و بغلم کرد، بابا هم پیشونیم رو بوسید و گفت

-ایشالله خوشبخت بشی. دخترم!

بعدهم رفت بیرون تا من راحت باشم و اقامم منوش بودم که شرایطم رودرک کرد چون خیلی جلوی بابا خجالت میکشیدم طرلان هم که فوراً رفت ضبط توی اتاق رو روشن کرد و وسط شروع کرد به رقصیدن که حسام هم بهش ملحق شد مثل منگلا وسط میرقصیدن و کل میکشیدن! مضحک بود، کل کشیدن حسام... کلی بهش خندیدم... برگشتم طرف مامان! که مامان هم گفت

-از همون موقعی که توی بیمارستان دیدمش حدس میزدم که احساسی بهت داره چون هر روز میرفت و میومد... کاملاً از رفتارش مشخص بود

بعدهم خنده ای کرد و گفت

-و رفتار تو هم کاملاً داد میزد که توهم به اون احساس داری چون هر روز موقع اومدنش منتظرش بودی و دیر میکردن گران میشدی سرم روانداختم پایین و گفتم

-مامان بیشتر از این دیگه خجالت من نده!

مامان هم اشک توی چشماش جمع شد و گفت

-خدا روشکر که توهم بالاخره کسی رو که دوست داری پیدا کردی  
 بعدهم چون دیگه طاقت نداشت درمقابل چشمای متعجب من و طرلان و حسام زد بیرون

حسام-مادر چرا اینجوری کرد؟  
 من و طرلان فقط لبخند غمگینی زدیم و اون هم فوراً گرفت! آره ماما هنوز از دست خودش ناراحت بود  
 دوباره لبخندی زدم که طرلان دستم رو کشید و نگاهی بهش کردم که گفت

-بیابرقص  
 بهش چشم غره ای رفتم که حساب کار او مددستش. اما فوراً برام پشت چشمی نازک کرد و گفت

-حیف اون پسر ناز که میخواد بیدار، توی در آکولار و بگیره  
 بعدهم رفت تا با حسام برقصه!  
 یعنی هر دو شون به هم میومدن و تادیوونه ی به تمام معنا!  
 بالاخره بعد از کلی رقصیدن خسته شدن. حسام که بعد از دوباره تیریک گفتن رفت بیرون طرلان هم اومد و کنارم نشست و گفت

-حالا چرا حلقه رو در نیاوردی؟  
 لبخندی زدم و گفتم

-دیشب وقتی انداخت دستم میخواستم، درش بیارم که گفت به خاطر من بزاریه امشب دستت باشه... من هم دلم  
 نیومد در خواستش رو رد کنم  
 طرلان هم لبخندی زد و گفت

-صبح که اومدم صدات بزنم مثل همیشه دستت رو روی صورتت گذاشته بودی اومدم دستت رو بردارم نگام بهش افتاد از تعجب  
 داشتم شاخ در میاوردم

-مامان چرا اینجای بود؟

-بیچاره منو فرستاد که صدات بزمن...دیدمن نیومدم فکر کرده بود اتفاقی برات افتاده باعجله اومدتوی اتاق که اون هم بادیدن من  
وحلقه کم مونده بود، کپ کنه.  
بعدهم لباس رو جمع کردو گفت

-جناب عالی هم که همچین خوابیده بودی هرچی صدات میزدیم پانمیشدی مجبور شدم اعمال زور کنم تا پاشی توضیح بدی  
-ای بابا! خوب دیشب دیر خوابیدم خسته بودم

-گمشو! یک دیگه دیره؟ تو قبلا تا کلی وقت بیدار میموندی بعدشم صبح سر حال بیدار میشدی  
بدون اینکه فکر کنم گفتم

-کی گفته من یک خوابیدم من پنج خوابیدم  
که بالین حرف من طرلان فوراسرش روبرگردوندو گفت

-پنج؟ تا پنج چکار میکردی؟  
بعدهم نیشش روباز کردو گفت

-به آریا پیام میدادی نه؟  
بعدهم چرخید طرف عسلی کنار تخت وفورابه سمت گوشیم حمله کرد که خودم زودتر بهش رسیدم و برش داشتم

طرلان -وای طنین بده بخونم! جون من

-زهرمار! عمر! مگه من پیامی توو حسام رومیخونم؟

-میخوام بدونم دوتا سرهنگ خشک چطوری به هم پیام میدن؟ جون من؟  
بعدهم خودش روموش کرد که گفتم

-زهرمار ما خشک نیستیم...بعدهم عمر!  
اما اون همینجور اصرار میکرد دیدم ول کن نیست گفتم



-توبروگوشیت رویارتا من پیامات روبخونم...توهم پیامای منوبخون

-غلط کردی! محاله!

باشیطنت نگاهای بهش انداختم وگفتم

-!مگه چی برات میفرسته؟

توسری بهم زدوگفت

-خاک توسرت کنن! به توجه؟ ماروبگو که میگفتیم منحرف ترازخودمون پیدانمیشه

من هم براش ابرو هام روبالانداختم که برام چشم وابرویی اومدوگفت

-خسیس بیشعور! انگار میخوام پیاماش روبخورم

من خندیدم که

اون هم خنده ای کردوگفت

-دیدم، دیشب شمادوتا زیادی مشکوک میزنین... نه به اول شب که همش به هم لبخند میزدین نه به آخرش که آریاباعشق به

تونگاه میگردو توهم از خجالت سرخ میشدی

مشتی بهش زدم وگفتم

-گمشومن کجا خجالت میکشیدم؟

-کجانم میکشیدی؟ تا آریارو میدیدی جیم میزدی؟

-گمشو! بیشعور... توهمش ماروزیر نظر داشتی؟

خنده ای کردوگفت

-آره فیلم عاشقانه ی باحالی بودین

من هم خندیدم وبابالشم به جونش افتادم که البته بدون جواب هم نمودم

آریا

مجبور شدم تمام حرفایی که بین منوطنین زده شده بودروالبته باسانسوریغل کردنش برای مامان و آرادبگم تاوالم کنن!  
آرادرو بگو که مثل این خاله زنکا چهارزانو نشسته بودوهی میگفت

-خوب؟ توچی گفتی؟ اون چی گفت؟

تازه بعدهم که تعریف کردم چطوری ازش خواستگاری کردم میگه

-اِه! چقدر بی احساس یه ماچی، بغلی! حاله بهم خورد  
زدم تو سرش و گفتم

-گمشو! مگه ما بچه ایم؟ بعدهم کجاش بی احساس بود؟

-تویی احساسی! کی گفته این کارا بچه بازیه؟ بعدهم کجاش با احساس بود؟  
فورا از روی مبل بلند شد و گفت

-مطمئنم اینجوری ازش خواستگاری کردی و اون جوابت روده  
بعدهم با حالت نمایشی دستش روزدبه سینه اش و کمی خم شد و گفت

-بامن ازدواج میکنی؟ سرهنگ  
بعدهم فوراً صداش رونا زک کرد و یه احترام مسخره گذاشت و گفت

-بله سرهنگ!

با این حرکتش صدای خنده ی مامان و بابا بلند شد... من هم یه مشت نثارش کردم که خندید و گفت

-چون من راست نمیگم!

-گمشو! غلط کردی! مگه ما رباتیم؟

-بیشتر از اونم نیستین!

عصبانی گفتم

-اه! اصلا مگه توانوجا بودی؟ که اینجوری میگی؟

با این حرف من مشکوک بهم نگاه کرد و گفت

-راستش روبگو کلک! چکار کردی که از ما پنهون میکنی؟

عصبانی بلندشدم و گفتم

-خفه شو! آراد! منحرف بیشعور

بعدهم برای اینکه دیگه کسی چیزی نپرسه فوراً رفتم بالاتوی اتاقم

نشسته بودم و از بییکاری خودم مگس میپروندم. همیشه جمعه ها حالم گرفته میشد! اینبار دیگه بدتر شده بودم. دلم میخواست

کنار طنین بودم

نفسم رو پر صدا و پراز حسرت بیرون دادم که آراد گفت

-نبینم آه بکشی عشقم؟

خندیدم و گفتم

-من یه بار نباید از دستت تورا حتماً باشم؟ دیوونه

-نچ!

او مدو کنارم نشست و گفت

-آخی نازی پسر! دلت بر اش تنگ شده؟

سرم رو تکون دادم که زد تو سرم و گفت

-خاک بر سر نرت کن! اه اه حالم بهم خورد. پاشو خودت رو جمع کن ببینم

-خیلی بیشعوری! احمق. بزار حالت رو میگیرم

-مثلا میخوای چکار کنی؟

-به طنین میگم نزاره به بهناز برسی

تندی بهم نگاه کرد و گفت

-غلط کردی تو چکاره باشی؟

از این حالتش خنده ای کردم که یه دفعه گفت

-تواز کجافهمیدی؟

-خیلی باحالی آراد! تمام مدت که اونجا بودیم دیدم که افتادی دنبالش

آراهم خندید و گفت

-دختر بانمکی بود. خیلی به دل مینشست

بعدهم باهمون لبخند به روبه روش زل زد که زدم پس کله اش و گفتم

-خاک تو سرت کن! بعد این مسخره من میکنه... من حداقل جواب مثبت گرفتم تو میخوای چکار کنی که گندزدی به همه چی؟

اون هم ابرو هاش روانداخت بالا و گفت

-کجای کاری داداش من! من از تو جلوترم من دیگه بچه ام هم توی راهه!

-یعنی منحرفی روبه حدر سوندی! همین کارارو میکنی که دختر ازت فرارین دیگه

اون هم خنده ای کرد و گفت

-این یکی رونمیزارم فرار کنه

من هم خندیدم و دستم رو دور گردنش انداختم

که گفت

-آریامن حوصلم سررفته!چون یه مدت سرگرم ماموریت بودیم حالانمیتونم این وضعیت روتحمل کنم.میای امروزبریم بیرون

-آره!منم مثل توام.اما کجا بریم؟

فوراچرخیدطرف منوگفت

-بریم دنبال بچه هابریم کوه!

-بچه ها؟

-آره دیگه حسام وطرلان وطنین  
بالومدن اسم طنین لبخندی زدم وگفتم

-آره بریم

اون هم خندیدوگفت

-ببین چه ذوقیم میکنه!مردگنده

-زهرمار...خوب دلم براش تنگ شده

-خوبه همین دیشب کنارش بودی درضمن من که میدونم تاصبح نه خودت خوابیدی نه گذاشتی اون بیچاره بخوابه  
مشکوک بهش نگاه کردم که ابروهاش روبرام انداخت بالا.کثافت رفته بودپیامام روخونده بود.دادزدم

-میکشمت آراد

بعدهم افتادم دنبالش که فورافرارکردوازاتاق رفت بیرون من هم دنبالش میدویدم رفت وپشت سرمامن قایم شد  
-مامان نجاتم بده.آریاوحشی شده

-میکشمت پسره نفهم

-به خداغلط کردم

- غلط کردی؟ یه غلط کردنی نشونت بدم که حظ کنی

- بابا حالا مگه چی بهم گفته بودین؟... یه دوتا دوست دارم که نشد، پیام عاشقونه ... که تو اینجوری میکنی؟!

- زهرمار

همینجور دور مامان میچرخیدیم و داد میزدیم که یه دفعه مامان عصبی شد و گفت

- چه مرگتونه؟ خجالت بکشین مردای گنده!

بعدهم چرخید طرف منو گفت

- چی شده اینجوری هوار میکشی

- این بیشعور رفته تمام پیامای من و وطن رو خونده

مامان که خنده اش گرفته بود گفت

- حالا مگه چی نوشته بودی که اینقدر عصبی شدی؟

- مامان! واقعا که

- شوخی کردم پسرم

بعدهم چرخید طرف آراد و همچین جیغ زد

- تو جز جیگر گرفته نبایده بار عاقل بشینی سرجات؟ همیشه بایدیه کرمی بریزی؟

که منو آراد خشکمون زد

بعدهم بالبخند چرخید طرف من و گفت

- حالش روجا آوردم

با این حرفش هممون شروع کردیم به خندیدن. من هم مامان رو بغل کردم و گفتم

- وای مامانم تو چقدر باحالی!

مامان هم خندید و گفت

-باحال ترم میشم وقتی عروسم بیاد تو خونه ام  
من هم لبخند زدم و گفتم

-فکر کنم بهتر باشه واسه هفته آینده قرار خواستگاری بزارین  
مامان هم ذوق زده پرید صورتش رو بوسید و گفت

-پس من برم زنگ بزنم  
بعدهم فوراً از ماد و تادو ترشد  
آراد او مد نزدیکم و گفت

-انگار مامان چند سال جوون تر شده از ذوق نمیدونه چکار کنه!  
بعدهم بانگرانی چرخید طرفم و گفت

-آریا بهترینست به مامان بگی که طنین قبلانامزد داشته؟

-لازم نیست بدونه

-میدونم که مهم خودتی اما گه یه وقت کسی چیزی بگه و مایه ی ناراحتی بشه چی؟

-نمیدونم!

-بهتره بهش بگی

-باشه میگم

بعدهم چرخیدم طرفش که لبخندی زد من هم فوراً دستم رو دراز کردم و گوشش رو پیچوندم

-آخ آخ! اریا چرا اینجور میکنی؟ ول کن گوشم رو کنیدی

-دیگه پیامای منومیخونی؟

-غلط کردم به خدا غلط کردم  
اون که دیدمن ول کن نیستم گفت

-آریامگه نمیخواستیم بریم بیرون دیرمیشه ها  
گوشش رو ول کردم و گفتم

-فقط به خاطر اینکه الان میخوام برم طنین روببینم بعدابه حسابت میرسم  
اون هم نیشش روباز کردو گفت

-البته اگه دستت بهم برسه  
بعدهم فورافرار کرد.من هم رفتم تا آماده بشم برای بیرون هرچی باشه قراره طنینم روببینم!  
لبخندی زدم و رفتم اول دوش بگیرم

طنین

بامامان وبابا اومده بودیم خونه من!دیگه بیشتر از اون نمیشد مزاحم خانواده تهرانی بشیم درضمن دلم واسه خونه خوشگل خودم  
تنگ شده بود

مامان تا وارد شد همچین با ذوق به خونه نگاه کرد که گفتم الان سخته میکنه  
خیلی خوشش اومده بود که اینقدر مرتب و شیکه!

البته از رنگ تیره اتاق خودم ایراد گرفت که با سکوت من چیزی نگفت اما نفهمید که سکوت من از اینه که داشتم فکر میکردم چه  
رنگی میتونه برای این اتاق بهتر باشه!

توی یه تصمیم آنی تصمیم گرفتم که اتاق رو کرم رنگ باست طلایی بچینم تا قشنگ تر در بیاد و البته یه عکس از آریاکه  
فکر میکنم مهم ترین چیز بایدتوی این تغییر باشه  
بافکرم لبخندی زدم که مامان گفت



-به چی میخندی؟

-به تصمیمی که واسه اتاقم گرفتم  
اون هم که فهمیده بود، میخوام اتاقم رو تغییر بدم لبخندی زدوبه طرف آشپزخونه رفت  
داشتم خونه نازخودم رو نگاه میکردم که مامان صدا زد

-طنین واسه غذا چکار کنیم؟هیچی توخونه نداری

-میدونم مامان! برای اینکه میخواستم برم ماموریت چیزی نخریدم  
نگاهی به ساعت انداختم نزدیک دوازده بود، رفتم داخل آشپزخونه وبه مامان که داشت توی کابینتاروزیر و رومیکرد گفتم

-مامانم نگرد! دخترت اونقدر اهرم اهل آشپزی نیست یعنی وقتش رونداشته  
باتعجب نگاهی بهم کردوگفت

-خوب الان که من هستم میخوام برات غذای خونگی درست کنم  
لبخندی زدم و گفتم

-میدونی که عاشق غذاهای توام! اما چون الان دیگه دیره واسه ناهار غذا سفارش میدیم عصر میرم خرید واسه شام غذا درست  
میکنم

رفتم دستش رو گرفتم و از آشپزخونه بردمش بیرون که با اعتراض گفت

-دختر چکار میکنی؟ حالا چرا از آشپزخونه بیرونم میکنی؟  
باخنده گفتم

-درضمن درسته اهل آشپزی نیستم اما آشپزیم بدنیهست پس شما برو پیش آقاتون بشین خودم ترتیش رومیدم... شما الان مهمون  
منین

چشمکی به بابا زدم و گفتم

-میخوام ببینم چه کدبانویی ام!

بعدهم بالاخم بامزه ای گفتم

-درضمن آشپزخانه ی هرخانه ای محل حکومتی کدبانوی خونه است...مگه شما منوبه آشپزخانه اتون راه میدادین؟  
مامان هم خنده ای کردوگفت

-آره جون خودت!تاموقعی که خونه بودی که جزغذا سوخته چیزی بهمون نمیدادی!درضمن توهردفعه آشپزخانه ام  
رونا بودمی کردی.  
بالاخم گفتم

-وامامان؟  
باباگفت

-چکار دخترم داری؟واسه خودش خانومی شده.دیگه اون طنین کوچولوم که نیست.  
بعدهم روبه من کردوگفت

-بروباباجون!برو!مطمئن باش که ماهم دست به سیاه سفیدنمیزنیم.بعدهم پاهاش روروی میز گذاشت و روبه مامان گفت

-مگه نه خانوم؟  
مامان هم بانازی به خاطر مجبور شدن به کاری که نمیخواست گفت

-چی بگم والا؟

من وبابا باهم خندیدیم ومن رفتم که غذا سفارش بدم  
بعد از خوردن غذا که در کنار بابا و مامان خیلی بهم خوش میگذشت مامان وبابا رفتن تا استراحت کنن من هم داشتم آماده میشدم که  
برم واسه شب خرید کنم که طرلان زنگ زد  
-سلام برآبجی بزرگه خودم

-سلام برآبجی زبون باز خودم

-والآبجی گلم من کجام زبون بازه؟

خندیدم و گفتم

-هندونه الان نمیچسبه طرلان! بگوچی میخوای؟

-اه! تواز کجافهمیدی؟

-هرموقع میخوای خرم کنی محبتت گل میکنه

-بلانسبت خواهرمن!

-زهرمار بگودیگه

-خاک برسرمن که به خاطر خودت دارم کار میکنم

-باشه بابامعذرت میخوام... بگو! کاردارم

-چکار؟ جایی میخوای بری؟

-آره میخوام برم خرید

-خوب پس بزار خودت ربرات بگم بچه هاتصمیم گرفتن عصربریم یه جای خوش آب وهوا. تاشب هم بمونیم وشام بخوریم  
وبرگردیم

-خوبه به سلامتی

-یعنی چی؟

-یعنی برین به سلامت

-مگه تونمیای؟

-نه! خوب تومیخوای بادوستات بری من پیام چکار؟

باصدای حرصیش گفت

-ای بمیری! یعنی من حتما باید همه چی رو کامل بهت بگم؟

-چرا؟

-منظور من از بچه ها حسام و جنابان امینی ان

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست که یه دفعه طرلان گفت

-میدونم الان ذوق مرگی اما خیلی ذوق نکن

-چرا؟

یه دفعه خنده ای کرد که من فهمیدم چه گافی دادم. خودم خودم روضایع کردم

-قربون برم که درعین اینکه توی کارت خیلی حریفی، توی مسائل اینجوری خیلی ساده وبی آلاشی

-گمشو! خوب میگی چکار کنم؟

-هیچی عزیزم! تو همینجوری عالی هستی

-خوب نگفتی چرا؟

-چون الناز و پریناز هم اینجابودن... وقتی آراد زنگ زد اینا هم خودشون روانداختن بهمون

-اه! گذش بزمن

-کیو؟

-النازودینگه

خنده ای کرد و گفت

-هی درمورد دختر خاله نامزدم درست حرف بزن

-برو بابا! انگار چه تحفه ای هم هست؟

-راست میگی! ولی خدایی منم حاله گرفته شد. اما بیخیال خودمونو عشقه

من هم خنده ای کردم و گفتم

-عشقست خواهرم!

بعدهم دو تا مون باهم گفتیم

-فایتینگ!

بعدهم باهم خدا حافظی کردیم. از اونجایی که قرار بود بریم به کوه و من عاشق این بودم که توی کوه کلی ساندویچ باطعمای

مختلف داشته باشم تصمیم گرفتم که زود خرید بکنم و پیام چند تا چیز درست کنم و البته از مامان هم عذرخواهی

با این فکر که امشب پیششون نیستم اخمام روجمع کردم اما چه میشد کرد؟... نمیتونستم برنامه بچه هارو بهم بزنم

به ساعت نگاهی کردم ساعت دو ونیم بود فوراً خودم روبه سوپری سر کوچه رسوندم و چیزایی که لازم داشتم رو خریدم

خونه که اومدم مرغ و سیب زمینی رو گذاشتم که آب پز شه تا خود یه دوش می گرفتم

بعد از دوش گرفتن موهام رو خشک کردم و بعد از اتوی مو کشیدن خواستم برم پایین که یه دفعه کرم گرفت برخلاف همیشه

آرایش کنم بالبخند رفتم طرف وسایلی که خیلی وقت بود از شون استفاده نکرده بودامیدوارم خراب نشده باشن

یه آرایش ملایم شامل سرمه و ریمل و رژ لب کم رنگ کردم و اومدم پایین بالاینکه آرایش کم بود اما خوشم اومده بود... تغییر کرده

بودم

نگاهی به ساعت انداختم... قرار بود پنج بیان دنبالم تند تند سالاد الویه رو درست کردم و توی نونا پیچیدم بعدهم چند تا ساندویچ

پنیر و خیار و البته سبزی درست کردم. گرچه ساده بود اما خودم خیلی دوست داشتم

بعدهم یه فلاکس بزرگم رو که برای مواقعی که بادو ستام بیرون میرفتم خریده بودم رو پراز چایی کردم و همه روتوی یه

سبد مسافرتی گذاشتم و رفتم تا خودم آماده بشم

خوب چون میخوام کوه برم باید یه تیپ راحت بزنم واسه همین یه مانتوی ارتشی کوتاه بایه شلواریشمی راحت پوشیدم بایه

شال مشکی کفشای کوهنوردیم رو هم گذاشتم دم در تا اونارو پوشم خیلی توشون راحت بودم از تیچم خنده ام گرفت... بیشتر شبیه

دختر بچه های سرتق شده بودم اما خوب خودم راحت بودم

موهام روتوی صورتم مرتب کردم ونگاهی به خودم انداختم...بعدازآماده شدن کامل،نگاهی به ساعت کردم که دیدم یه ربع وقت دارم...رفتم توی سالن که دیدم باباومامان بیدارن ازشون عذرخواهی کردم وموضوع تفریح روگفتم که مامان خندیدوگفت

-بروعزیزم!خوش بگذره

بعدهم چشمکی زدوگفت

-اینجوری من راحت ترمیتونم به مقرحکومتیت شیخون بزمن

من هم خنده ای کردم وبعدازبرداشتن وسایل والته یه فلاکس آب رفتم پایین.نمیدونم چرا من همه چی برداشته بودم یعنی اوناچیزی برنمیداشتند؟نمیدونم!به هرحال من عادت دارم...اوناهم اگه برداشته باشن که مشکلی نیست  
تارفتم پایین حسام وطرلان والته دخترخاله هاش هم که همراهشون بودن رسیدن.طرلان تانگاش به من افتادباخم پایین اومد  
داشتم باتعجب بهش نگاه میکردم که گفت

-این چه تیپیه؟شبیه این دختربچه های پروشدی!

-چشه؟خیلی هم خوبه

-کجاش خوبه؟بدوبروعوضش کن

ازاونجایی که خوشم نمیومدکسی بهم دستوریده وتوکارم دخالت کنه جدی شدم وبالحن سرم گفتم

-به خودم ربط داره

طرلان که ازلحن من جاخورده بودنگاهی به اخمام کردوگفت

-به خدامنظوری نداشتیم!تیپت خوبه اماجلوی این دخترای افاده ای خواستم یه کم شیک ترباشی

اخمام روبازکردم وگفتم

-عزیزم!به من ربطی نداره اوناچطورین...مهم خودمم که راحت باشم...درضمن دارم میرم کوه نه شوِ مد که!

اون هم خندیدوگفت

-حق باتوئه!بیابریم سوارشو!

اومد حرکت کنم که باز دیدم داره بهم نگاه میکنه گفتم

-چی شده؟

چشاش روریز کرد و گفت

-کلیک! توهم که میبینم آره!

بعدهم اشاره ای به صورتم کرد. درحالی که خنده ام گرفته بود، زدم توی سرش و گفتم

-گمشو! دختره فنچول! میزنم دخت رومیارما

اون هم فوراً توی سر من نثار خودم کرد و دررفت

با خنده داد زدم

-حالا چرا فرار میکنی؟ بیا کمک!

برگشت با تعجب بهم نگاه میکرد که به سبد و سایلا اشاره زدم همون موقع صدای ترمز ماشین دیگه ای بلند شد و تامون برگشتیم

به ماشین نگاه کردیم که دیدم آریا داره بالبخند بهم نگاه میکنه... من هم لبخندی زدم که فوراً پیاده شد... پشت سرش هم

آریا پیاده شد. اومدن طرفم

سری به معنی سلام برام تکیه داد

من هم بالبخند سرم رو برآش تکیه دادم که با صدای آریا برگشتم به پشت سرم نگاه کردم

-آخ جون! چه کردی آبجی؟

خنده ای کردم و گفتم

-کاری نکردم

آریا-چرا زحمت کشیدی؟ یه چیزی بیرون میخوردیم!

من عادت به وقتی بیرون میرم از این ساندویچ برای خودم آماده کنم و از اونجایی که

خودش بقیه حرفم رو ادامه داد

-عادت نداری که تنه‌چیزی بخوری واسه همه آماده کردی  
لبخندی زدم که اون هم در جوابم لبخندی زد

آراد-آبجی حالا چی هست؟

-الویه و پنی‌رخیار.توی این فرصت کم نتونستم چیزدیگه ای آماده کنم

آراد-همینا هم عالیه!من که عاشق الویه ام!  
به آراد نگاه کردم که دیدم چشاش داره برق میزنه...خنده ای کردم که همون موقع صدای حسام بلند شد  
بهش نگاه کردم که دیدم اونا هم پیاده شدن

-خاک به سرت پسر!چرا اینجوری میکنی?...همچین ذوق زده شده که کم مونده به سبدحمله ورشه!طنین مواظب باش ماهم  
سهم میخوایما!

-خوب چه کنم!من عشق اینجور چیزام واسه بیرون!درضمن غلط کردی به هیچ کس نمیدم  
بعدهم باخمی روبه آریا گفت

-این احمق خان هم که نداشت مامان برامون چیزی آماده کنه!فورامیگه  
بعدهم صداسش روشبیه صدای آریا کردوگفت

-مامان زحمت نکشین بیرون غذا میخوریم  
بعدهم پشت چشمی نازک کردوگفت

-احمق  
با این حرفش هممون خندیدیم که با صدای فیس فیسو خانم برگشتیم بهش نگاه کردیم  
با صدای تودماغیش گفت

-حالایه سبدساندویچ که اینقدر ذوق نداره



همه داشتیم به این موجودافاده ای نگاه میکردیم...هرکدوم بایه قیافه ای من وطرلان بانفرت وبقیه هم باخم! که آرادبالحنی مسخره کننده گفت

-ای بابا! میبینم که بوق ژیان هم اینجاست  
 بالین حرفش ماهمه باهم یه دفعه ترکیدیم...خانم هم بایه ایشش رفت طرف ماشین آریا که آرادفورادادزد

-خانم کجا؟  
 برگشت باتعجب به آرادنگاه کرد که آرادگفت

-ماشین ماپره!  
 یعنی چی پره؟ توی ماشینشون که فقط خودشون دوتان!  
 من برگشتم باتعجب به آریانگاه کردم که لبخند دلنشینی زد که فهمیدم منظورشون منه!  
 من هم لبخندش روجواب دادم اما فوراسوالم رو پرسیدم

-هنوز که جای یه نفر رو دارین؟

-تو آرادرو نمیشناسی؟  
 باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-بهناز!  
 بالبخند برگشتم به آراد که هنوز داشت بالناز کل کل میکرد.  
 بالاخره این دختره کنه راضی شد ورفت توی ماشین حسام نشست البته باچشم غره ای که درآخر به من رفت...حسام وطرلان هم رفتن.

آراد-وای وای! طنین کارت باکرام الکاتبینه! فاتحه خودت رو بخون  
 ابرویی بالا اندختم وگفتم

-منو دست کم گرفتی؟  
 برگشتم نگاهی پرازافاده به الناز انداختم که اون تعجب کرد و صدای خنده ی آرادو آریا هم بلند شد

من هم خنده ای کردم وازشون خواستم که سبدروکمکم بیارن که فوراًآرادپریدطرف سبدوگفت

-عمرابزارم کسی دستش به اینابخوره

بعدهم سبدروبرداشت وبه طرف ماشین رفت من هم همراه آریابه سمت ماشین رفتم...فورارفتم روی صندلی عقب نشستم که  
باصدای اعتراض آریاوالبته خنده ی آرادروبه روشدم  
روکردم به آریاگفتم

-مشکلیه؟سرهنگ

اون هم برام چشاش روریزکردوگفت

-البته که نه سرهنگ

آراد-ای جان!به این میگن جذبه سرهنگی!آریاسالمی؟

-خفه شوآراد

بعدهم برگشت توی آینه بهم نگاهی خصمانه کرد...من برای اینکه کم بیاره یه نگاه پرمحبت بهش انداختم وبراش چشمکی  
زدم که خشک شد

آراد-پس چراحرکت نمیکنی؟

بالین حرف آرادهمچین هول شدکه آراداول باتعجب به اون وبعدباحالتی مچ گیربه من نگاه کردوگفت

-چکارش کردی؟پسرم کپ کرده

خنده ای کردوگفتم

-هیچی به خدا

-آره جون خودت

بعدهم چشم غره ای بانمک به من رفت وباپس کله ای به آریاگفت

-خاک برسرت!این همه گفتم بیابیش خودم برات کلاس بزارم که جلوی دختراینجوری هول نشی!کوگوش شنوا؟

آریاهم بامشتی توی بازوی آراد حرکت کرد  
آریابا آدرس هایی که آراد میداد رفت درخونه بهناز... رو کردم به آراد و گفتم

- راستش رو بگو! چند بار تا حالا اومدی اینجا؟  
اون هم درحالی که خودش رو ترسیده نشون میداد گفت

- باور کن کمتر از ده بار نیومدم!  
بعد از حرفش هم فوراً پرید پایین تا بره دنبال بهناز  
مونده بودم این کی فرصت کرد با بهناز اینقدر خوب بشه... برگشتم به آریانگاه کردم که گفت

- میدونم چی میخوای پرسی! دیشب بعد از اینکه تو با بهناز حرف زدی بعدش همش پیشش بود صبح هم فوراً زنگ زده اول از همه  
ایشون رو راضی کرده بیاد... بعد به ما خبر داده  
خنده ای کردم و گفتم

- از تو فعال تره  
خنده ای کرد و گفت

- یادت نره خانوم! کار من خیلی سخت بود باید با یه سرهنگ درمیوفتادم  
بعدهم برام چشمکی زد که در جوابش لبخندی زدم  
همون لحظه آراد و بهناز هم نزدیک شدن... رفتار آراد خیلی خنده دار شده بود سعی میکرد خیلی آقا بر خورد کنه البته بهناز هم دست  
کمی از اون نداشت همچین آروم و متین میومد که کم مونده بود بترکم از خنده همین که سوار شدن من و آریابا هم شروع کردیم به  
خندیدن. اونا که از خنده ی ماشوکه شده بودن نگاهی به همدیگه و بعد به ما کردن که خنده ی مایهشتر شد  
آریا که فوراً سرش رو برگردوند طرف بیرون من هم که سری برای بهناز تکیه دادم و بقیه خنده ام رو فرو دادم!  
البته بگم که این دو تا بلاخره خودشون روضایع کردن بس که توی راه همدیگه رو کوبیدن و ما خندیدیم... کل راه با کل کل این  
دو تا گذشت و منظورم از کل کل هم که باید بدونین چطور بودیه چیزی این میگفت اون ضایع اش میکرد و برعکس گاهی هم  
هر دو گیر میدادن به ما... در کل به نظرم زوج بانمکی بودن  
بلاخره به یه مقصدمون که رسیدیم همه از ماشین پیاده شدیم. پسر ابرای اینکه سبد سنگین بود هر کدوم یه چیزی رو برداشتن  
حسام فلاسک ها رو برداشت آراد ساندویچ رو و آریاهم زیر انداز رو! ما هم که سرور آقایون بدون وسیله ی اومدیم  
من داشتم با بهناز میومدم طرلان هم با اون دو تا!

داشتیم برای بهناز از ماموریت حرف میزدیم که یه دفعه یه مشت توی کمرم احساس کردم... جیغی کشیدم که یه دفعه آقایون که جلوتر میرفتن برگشتن به مانگاه کردن که دیدن من اخم کرده دارم به طرلان نگاه میکنم... اون هم نیشش روباز کرده به اوناعلامت میدی که چیزی نشده... بهناز هم که کم مونده از خنده غش کنه اوناکه از مامطمئن شدن برگشتن وبه راهشون ادامه دادن باخم به طرلان گفتم

-مرض داری؟

مظلوم سرش روانداخت پایین وگفت

-ببخشید

اما فوراً تیز شد وگفت

-تقصیر خودتونه دیگه! منو تنه با این فیس فیسو خانوم رها کردین... هنوز پرنایزه چیزی... این دختره لوس که از وقتی از ماشین پیاده شدیم همش آخ واوخ میکنه حال رو گرفته لبخندی زدم و گفتم

-ببخشید! حالا بیای پیش خودم

بعدهم دستم رو دور گردنش انداختم و کشیدمش طرف خودم اون هم خودش رو موش کرد که زدم تو سرش و گفتم

-گمشو! دختره لوس

-غلط کردی! اذیتم کردی باید نازم رو بخری

-برو بگو آقا تون نازت رو بخره! من از این کار ابلدنستم

-آره میدونم فقط بلدی اخم کنی... بیچاره آریا!

-گمشو چکار اون داری؟

بهناز-راست میگه دیگه!تواصلا به دخترانمیخوری

-هردوتون گم شین بینم!شما از کجامیدونین من به دخترانمیخورم که دلتون واسه آریامیسوزه؟اصلامگه شما پسرین که من بخوام واسه شما ناز کنم

بالین حرف من هردوشون برگشتن مشکوک نگام کردن که نیشم روبراشون باز کردم وازدستشون دررفتم

توی راه بامسخره بازی های طرلان وبهناز کلی خندیدم

طوری که دیگه نمیتونستم یه دقیقه هم دهنم روبسته نگه دارم.بیشعورا داشتن پسرارومسخره میکردن وبراساس خصلتشون یه چیزی بهشون نسبت میدادن... یابهنازاداشون رودرمیاورد

من مونده بودم اون چطوری توی این مدت کم آریاروشناخته که اینقدرباحال مدل خودش حرف میزدیعنی زده بودرودست آراد پسرا ازما جلوافتاده بودن طوری که دیدی نسبت بهشون نداشتیم...من جلوتر ازطرلان وبهنازداشتم میرفتم که یه دفعه یه نفرپریدجلوم ودستم روگرفت...

من که ازحرکتش شوکه شده بودم وتوی این مواقع فقط یه حرکت ازم سرمیزد،فورامشتم روکوبیدم توی شکمش ودستش روپیچوندم پشت سرش که دادزد

-وای طنین دستم شکست

تازه متوجه موقعیت شدم

-آریاتویی؟این چکاریه؟

آراد-مثلا خواست جناب عالی روبرسونه خودش ناکارشد.دخترتو چقدرفرزی!

لبخندی زدم ودست آریارو ول کردم

-من مثل هر دختری نیستم که باترسوندنش شوکه بشه وهول کنه تنها حرکتی که ازم سرمیزنه همینه

آریا-خیلی هم بدجور ازت سرمیزنه دستم داشت میشکست

-معذرت میخوام!ولی واقعاترسیدم

حسام-تو ترسیدی واینجوری کردی؟

شونه ام روانداختم بالا و گفتم

-عکس العلمم اینجوری دیگه

همه داشتن شو که نگام میکردن که طرلان اومد جلوگفت

-درضمن فکر نکنین از موقعی که پلیس شده اینجوری میکنه ها! قبلا هم میکرد اما به یه صورت دیگه... فوراً چنگ می انداخت  
 باین حرف همه برگشتن بهم نگاه کردن که من هم بالبخندی خجول سرم روانداختم پایین که صدای خنده پسر بلند شد

آریا

یعنی واقعا بهتر از طنین دیگه گیرم نمیداد... مونده بودم این رفتارای دخترونه اش رو کجا قایم کرده بود که اینجوری بانمک میزد به  
 شدت شیرین شده بود... مخصوصا با اون لباس ارتشی که پوشیده بود، آدم دلش میخواست بچلوندش!  
 همینجور خودت روشیرین کن سرهنگ! اگه آخرش نخوردمت  
 باین فکرم از خودم خجالت کشیدم سعی کردم که خودم رو عادی نشون بدم اما نمیشد مخصوصا با بودن طنین.  
 البته بازم باید بگم که هنوز رفتاراش بیشتر به پسر میخوره  
 عکس العملی که در مقابل من انجام داد واقعا همه رو شوکه کرده بود. جالب تر جوابی بود که به برخورد شو که ماداد.  
 بالاخره تونستیم یه جای خوب پیدا کنیم که خانوماراضی باشن  
 تازیرانداز روانداختم همگی ولوشدیم روی زمین... حسابی خسته شده بودیم و یه چایی گرم حسابی میچسبید... توفکر چایی بودم  
 که یه لیوان جلوم گرفته شد  
 برگشتم به کسی که بهم تعارف کرده بود، نگاه کردم که بالبخند دلنشیش روبه روشدم

طنین - الان خیلی میچسبه

-آره! الان عالیه

بعدهم لیوان رو ازش گرفتم و توی دستام نگه داشتم هوا کمی سرد بود اینجوری دستات گرم میشد  
 نگاهی بهش انداختم که دیدم پاهاش رو جمع کرده و داره چابیش رو همین جور داغ میخوره  
 برگشت بهم نگاه کرد و سرش رو سوالی تگون داد که یعنی چیه؟

-موندم چطوری اینقدر داغ میخوریش؟

لبخندی زد و گفت

-اینجوری بیشتر میچسبه چون تموم ذهنت درگیر چایی خوردن میشه و فکرِت آزاد

ابروم رو بالا انداختم و گفتم

-بدم نمیاد امتحان کنم

بعدهم لیوان رو بالا بردم و یه کم خوردم که به غلط کردن افتادم کل دهنم سوخت

لیوان رو فوراً زمین گذاشتم و به سمت فلاکس آب دویدم و اونو سر کشیدم

خنک که شدم سرم رو پایین آوردم که دیدم همه دارن با تعجب بهم نگاه میکنن

لبخندی زدم که صدای خنده طنین بلند شد

همه برگشتن با تعجب بهش نگاه کردن که با خنده گفت

-سوخت

با این حرفش همه خندیدن... من هم داشتم میخندیدم که دستی رو بازوم احساس کردم... برگشتم بهش نگاه کردم که

اخمام توهم رفت

الناز - سوختی؟ عزیزم! آروم تر خوب

همه داشتن با تعجب نگاه میکردن برگشتم به اونانگاه کردم که متوجه اخم غلیظ طنین شدم. دست الناز رو کنار زدم و گفتم

-خوبم

بعدهم از کنارش رد شدم اما در لحظه آخر برگشتم و گفتم

-در ضمن من عزیزتون نیستم... خوشم هم نمیاد دوباره اینکار رو تکرار کنی. فهمیدی؟

برگشت با تعجب بهم نگاه کرد که غریبم

-فهمیدی؟

اون هم در حالی که یه کم ترسیده بود سرش رو تکیه داد

سکوت بدی ایجاد شده بود...رفتم و سرجام نشستم و سعی کردم آرام بشم اما نفس های بلند از عصبانیت طنین که دقیقا کنارم نشسته بود، نمیذاشت که آرام بشم

دیگه بیشتر از این نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم اگه میموندم مطمئن بودم که بلند میشدم گردن الناز رو میشکستم...اومدم از جام بلندشدم که طنین زودتر بلند شد و روبه طرلان گفت

-من میرم یه کم آلوچه بخرم زود میام

بعدهم بدون نگاه کردن به بقیه رفت من هم چند دقیقه بعد بلند شدم و بدون اینکه به کسی بگم کجامیرم از اونجا دور شدم

سعی کردم چند ثانیه عمیق بکشم تا آرام شم...الناز همیشه همین کار رو میکرده و گردش رو برام زهر میکرده...واسه همین خیلی وقت بود که دیگه بابچه های اقوام تفریح نمیرفتم، تا این دختره لوس رو نبینم اما امروز فکر می کردم که خوب باشه اما کوفتم شد

لنت بهت الناز!

داشتم واسه خودم همین جور قدم میزد و زیریه سنگ می کوبیدم که یه دفعه دیدم سنگ مورد نظرم زیر پای یه نفره! این حرکت بیشتر عصبیم کرد...سرم رو بلند کردم که بادو تا چشم شیطان روبه روشدم...چشمکی که بهم زد باعث شدیه قدم عقب برم

طنین - سرگردونی سرهنگ؟!

-نه...نه!

سرم رو پایین انداختم

-راستش خیلی خوب نیستم

-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟ کبکت که خوب خروس میخوند

سرم رو بلند کردم و به اون چشما که برق میزد، لبخندی زدم و گفتم

-خوشت میاد اذیت کنی؟

-بدجور!

-خوب نمیتونی بری سراغ یکی دیگه؟

فکری کرد و گفت



-چرا! اما به اندازه اذیت کردن تو کیف نمیده

-که اینطور؟!

خندید و سرش روتندتندتکون داد.

خنده ی بلندی کردم که اون هم خندید و گفت

-آفرین! اینجوری بهتره

بعد هم چرخید که بره دستش رو گرفتم و گفتم

-مگه دوست نداشتی اذیت کنی؟

-نه دیگه! دلم برات سوخت

-عجب! که دل تو هم میسوزه

-چرا نسوزه؟

-اون اخمی که من دیدم اگه نزدیک بودم، دما را از روز گارم در میاورد

لبخندی زد و گفت

-قبول کن که کارالنا درست نبود. یعنی درسته اون نمیدونه اما خوب ...

-خوب چی؟

-خوب من نمیتونم اینجوری ...

-اینجوری چی؟

ساکت شد و نگام کرد که سوالی نگاش کردم کلافه سرش روتکون داد و گفت

-اه! خوب منم دخترم! اینجوری حساسم  
خنده ای کردم و دستش رو کشیدم و گفتم

-بریم

اون هم دستش روتوی دستم محکم کرد و همرام اومد. اول رفتیم آلوچه هایی رو که قرار بود بخره رو خریدیم. البته بگم مجبور شدم دو تا بسته بخرم چون مطمئن بودم که بسته اول رو تا برسیم طنین تموم میکنه  
بسته ها رو که دادم دستش ذوقی کرد و با هیجان یکیش رو باز کرد... واقعا برام دیدنی بود این رفتارای بی آرایشش... در واقع طنین اونقدر هم که خودش نشون میداد قوی نبود... اون یه دختر کاملاً احساساتی بود اما طوری رفتارش رو تغییر داده بود که در مواقع احساسی هم طوری رفتار کنه که کسی نتونه بفهمه که اون اذیت شده  
عاشقش بودم... عاشق دختر روبه روم  
با هم برگشتیم طرف بچه ها. داشتیم حرف میزدیم و به اون نزدیک میشدیم که یه دفعه صدای آراد بلند شد

-میبینم این دو تا کلاغ عاشق نیشاشون بازه  
هر دو با هم بهشون نگاه کردیم

آراد-همچین دو تا شون با هم پاشدن که گفتم الان این کوه رو روسالناز خراب میکنن  
با این حرفش دور و برم رو نگاه کردم که حسام گفت

-نیستش. رفتن! با اون خشم ازدهایی که تونشون دادی نمیرفت جای تعجب داشت  
شونه ای بالا انداختم و گفتم

-بهتر! دختره کنه

آراد-هی در مورد دختر خاله نجسب من درست صحبت کن! حالا درست یه حال اساسی از این نامزد تو که نجسب تراز خودشه گرفت  
اما دلیل نمیشه در موردش بد صحبت کنی

-مثلاً بد صحبت کنم چه میکنی؟

- حال تو واون دختره دماغوی کنارت رواساسی میگیرم  
عصبانی رفتم جلوکه دستاش رو روی سرش گرفت وگفت

- من چاکرتو واون خانم کروکدیلت هم هستم  
من عصبانی داشتم بهش نگاه میکردم که باصدای خنده ی طنین همه برگشتیم بهش نگاه کردیم

طنین - من موندم، آرادتوی این شرایط چطوری باز میتونه شوخی کنه.  
اومد جلو وگفت

- حالا چکاربه کارمن داری هی به من تیکه میچسبونن؟

آراد - دیگه دیگه! اذیت کردن سرهنگا میچسبه  
بعدهم خودش رو راست کرد و دستی به یقه اش کشید اما فوراً خم شد طرف طنین که اون خودش رو عقب کشید  
چشماش رو ریز کرد وگفت

- یعنی توقبول کردی؟

طنین - چیو؟  
نیشش رو باز کرد وگفت

- این که زن داداش منی؟

با این حرفش طنین سرخ شد و بقیه هم خندیدن

روز خوبی بود. البته اگه اولش رو که الناز اونجا بود و روندید بگیریم. بعد از شام همه برگشتیم.

وقتی برگشتیم خونه دیدم مامان از ذوق نمیدونه چکار کنه! از پله های در ورودی فوراً اومد پایین و منتوی بغش گرفت و بوسید

- چی شده مامان؟ این قدر خوشحالی

خنده ای کرد وگفت

- قراره پسر رو داماد کنم چرا خوشحال نباشم؟

آراد-خوب اینو که ازاول میدونستی ماما جان!

-آره اما امروز زنگ زدم قرارخواستگاری رو گذاشتم!

خودبه خودلبخندروی لبم اومد که آراد گفت

-چه ذوق مرگ شد! پسرت ماما! ادامه نده که میترسم به روزخواستگاری نرسه

مامان مستی توی بازوش زدو گفت

-چکارپسرم داری؟ بایدم ذوق کنه. تازه نمیدونی من کل فامیل روهم خبر کردم

بااین حرف من وآرادباهم گفتیم

-چی؟

مامان که تعجب مارودیدخنده ای کردوپیشونی های ماروبوسیدو رفت داخل آشپزخونه

آراد-وای وای الانه که خاله فاطمه پیداش شه

سرم روتکون دادم وباهم رفتیم تو

هنوزنشسته بودیم که صدای دربلندشد

مامان آیفن روجواب دادوروبه ماکه داشتیم نگاش میکردیم گفت

-فاطمه والنارن!

آرادسری تکون دادوباخنده گفت

-گاوت زایید!!!!اونم دوقلو

من هم که ازاتفاقی که قراربودییوفته عصبی بودم موهام روکشیدم وکلافه روی مبل لم دادم

آرادخنده ای کردکه توی صدای جیغی خاله گم شد

-دستت دردکنه خواهر! حالادیگه میری ازغریبه زن میگیری؟ مگه خودمون دخترنداشتیم که واسه پسرت رفتی پیش غریبه

مامان-سلام خواهرم! رسیدن بخیر. بفرما بشین شما

خاله که از بلخند مامان وجوایش بیشتر حرصی شده بود با پشت چشمی واسه مامان چرخید طرف ماکه بادیدن مادوتا اخماش بیشتر توهم رفت

من و آراهم که خشک شده بودیم با اشاره مامان بلند شدیم و با خاله احوال پرسیدیم که خاله اگه جواب نمیداد سنگین تر بود. به هر کدوممون یه تیکه پروندورفت نشست روی مبل کنار دست آراد. الهازهم دقیقاروی مبل کنار من نشست که تاسر چرخوندم با خنده ی اون و چشمک آراهمواجه شدم

نفسم رو حرصی بیرون دادم و نشستم البته طوری نشستم که الاز رو کاملاً ندیده بگیرم. دختره احمق

انگار میخواست شروع و اتمام روزم رو گند بزنه!

تامامان اومدن نشست خاله شروع کرد

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-این چه کاریه که کردی؟ خواهر. مگه تونمی دونستی این دوتا جوون یه عمر همدیگه رو دوست دارن؟

با این حرف خاله چشم چسبیده سقف... به آرادنگاهی کردم که با اشاره گفت

-کلکت کنده است

اگه مامان چیزی نگفته بود مطمئناً با حرفی که میخواستم بزنم دعوا میشد

-والا! خواهر... من که از این چیزا خبر ندارم اما این دختری رو که مامیخوایم بریم خواستگاریش، خود آریا انتخاب کرده و میگه که از جوش بیشتر دوستش داره

بعدهم خیلی خونسرد ظرف میوه اش رو برداشت و شروع کرد به خوردن

رسماشستشون انداخت رو بند تا خشک بشن!

خاله که از حرف مامان جا خورده بود من منی کرد و گفت

-پس آریا چه منظوری داشته از حرفایی که به الاز زده؟

با این حرفش من برگشتم به الاز نگاه کردم و صدای بلند آراد که میگفت

-چی؟

هم توی سالن پخش شد

مامان-تا اونجایی که من از پسر خبردارم به دختری ابراز علاقه نکرده تاهمین چند روز پیش ، که خیلی هم عجول پیش رفته حلقه نامزدی هم دستش انداخته.

باین حرف مامان چایی توی گلو خاله پرید که بادامه حرفای مامان روبه الناز کاملاً ناگوار شد.  
چون مامان خیلی خونسرد پاهاش رو روی هم انداخت و ظرفش رو روی میز گذاشت و به دستمال برداشت تادستش روتیمیز کنه و روبه الناز گفت

-خاله آریاکی به تو ابراز علاقه کرده؟

الناز که از سوال مامان شوکه شده بود، پاهاش رو جابه جا کرد و بعد با کمی مکث گفت

-همین دوماه پیش!

بعد هم باترس نگاهی به من انداخت که چشمای خشمگینم رو نشونش دادم

یعنی دلم میخواست گردنش رو بشکنم دختره دروغ گو!

من اگه اون تنها دختر روی زمین هم بود حاضر نبودم باهاش ازدواج کنم. دختره سبک!

مامان-امادخترم آریا که تاهمین پنج ماه پیش توی ماموریت بود و اجازه نداشت با کسی تماس بگیره؟

بعد هم سوالی به الناز نگاه کرد که الناز دستپاچه شد

ماهم همه بهش زل زدیم... فقط خاله بود که داشت حرص میخورد و گرنه من و البته آراد که معلوم بود چقدر از حرفای مامان ذوق

زده ایم... مامان هم که قربونش برم کاملاً خونسرد چایش رو میخورد

الناز که از نگاه ما کلافه شده بود و رو کرد به من و اعتراض آمیز گفت

ا-آریابه خاله بگو که چه حرفایی به من زدی؟ خاله فکر میکنه من دروغ گفتم

من که شوکه شده بودم نگاهی بهش کردم که خنده ی مرموزی کرد اما با حرف آراد نیشش بسته شد

-واقعاً که توی دودره بازی رودست نداری! من موندم روت میشه این حرفارو بزنی؟ آخه هر آدم خری میدونه که آریا اگه سرش

رو هم بزنی باتوازدواج نمیکنه

بعد هم صداس رو یواش تر کرد و گفت

-در واقع هیچ احمقی پیدانمیشه باتوازدواج کنه. باید مغزش پارسنگ برداشته باشه که باتوازدواج کنه

مطمئن بودم الناز حرفاش رو شنیده نگاهی عصبی به آراد انداخت و دوباره روبه من گفت

- چرا خودت حرف نمیزنی؟ نکنه نیاز به وکیل وصی داری؟

نه مثل اینکه زیادی پررو شده یه شست و شوی اساسی نیاز داره

بلندشدم و روبه روش وایسام واول نگاهی به خاله وبعده اون کردم وگفتم

- ببین دختره احمق هی روت دادم خیلی پررو شدی...! من کی باتودرست و حسابی حرف زدم که حالا بخوام بهت ابراز عشق

کنم... درضمن اگه هم فرض کنیم که من یه وقت توی خواب هم چنین غلطی بکنم به گور پدرم خندیدم

بعدهم فوراً از شون دور شدم که با حرف خاله خشکم زد

- همون زنیکه بیوه بدردت میخوره

باین حرفش برگشتم اول به اون بعد به آراد نگاه کردم که دوتامون باهم نگاهمون چرخید روی مامان که اخماش توی هم بود

مامان - منظورت چیه؟

- همه میدونن که اون دختره عوضی قبلاً ازدواج کرده

با حرف خاله، آراد سری برام تگون داد. خاک بر سرم باید زد و تریه مامان میگفتم

به شدت از عکس العمل مامان ترسیده بودم که با ادامه حرف خاله دیگه کامل سخته زدم

- معلوم نیست دختره عوضی چه غلطی کرده که شوهر اولش پشش زده

توی شوک بودم که صدای سیلی توی سالن پیچید و فوراً نگام چرخید طرف مامان و خاله

مامان با عصبانیت نفس های بلند میکشید و خاله هم شوکه شده بود

مامان - فکر نکن وقتی هیچی نمیگم میتونی هر گهی که دلت خواست بخوری... تو غلط کردی که در مورد عروس من اینجوری

حرف میزنی... اول که اونا هنوز کارشون به ازدواج نکشیده بود و فقط شیرینی خورده ی هم بودن که به ماه نکشیده از هم

جدا شدن... بعد هم اون دختری که توازش حرف میزنی یه ناخن چیده اش می ارزه به صدا تا دختر عوضی و سبک سر مثل دختر تو

که خودم آمار پارتی هایی رو که میره میدونم

نگاهی به الناز که ترسیده بود انداخت و گفت

- فکر کردی نمیدونم چه غلطایی که نمیکنی؟ منم اولش میخواستم همین حماقت روبکنم که تورو برای آریابگیرم اما با چیزایی که ازت فهمیدم گفتم اگه آریابدون زن هم بمیره من النازرو براش نمیگیرم  
بعدهم روبه هردوشون دادزد

- حالا هم ازخونه من گم شین بیرون...تو این خونه جابرای کسی که به دخترم توهین کنه نیست...گم شین خاله والنازهم که حسایی عصبانی شده بودن باعجله ازخونه بیرون رفتن ودر روپشت سرشون کوبیدن من وآرادهم که ازحرفای مامان تعجب کرده بودیم خشک سرجامون ایستادیم و سوالی مامان رونگاه کردیم که مامان باآرامش گفت

- گرچه درستش این بود که خودت هم بهم میگفتی امان از قبل خبرداشتی که طنین قبلانامزد داشته  
بعدهم سرش روبی اهمیت تکون دادو گفت

- که درمقابل دخترای الان که هزارتادوست پسردارن هیچه!  
بعدهم نگاهی به چهره من انداخت و بالبخندگفت

- من عروسم رو پسندیدم...هر که هم بگه بد تا خودم نبینم باور نمیکنم  
من هم لبخندی زدم و مامان رو بوسیدم

آراد- ولی مامان خیلی کیف کردم حسایی شستینشون  
مامان هم ذوق زده پرید بالا و گفت

- داشتم تمرین بازیگری میکردم چطور بود از پیشش براومدم؟  
با این حرف مامان فکمون روی زمین بود  
آراد با صدای متعجبش گفت

- دمت گرم مامان! هیچ کس واقعی ترا ز این نمیتونست بازی کنه  
مامان هم دوباره ذوقی کرد و در طرف آشپزخونه و بایه سینی چای تازه برگشت و گفت

- الان که کلک فاطمه رو کندم، چایی خیلی میچسبه! همیشه دلم میخواست حالش رو اساسی بگیرم



ماهم که ازطرز حرف زدن مامان خندمون گرفته بودباحرف آخرش ترکیدیم

-والا!هم خودش هم دخترش نجسب و دماغوان!

بعدهم پشت پشمی نازک کرد

آرادباخنده گفت

-دمت گرم مامان خودمی!

مامان هم نازی کردوبه هرکدوممون چایی داد

من-حالاچرااینجوری بیرونشون انداختین؟این هم جزء نقشه حال گیریتون بود

مامان اخمی کردوگفت

-نه!نمیخواستم اینقدرپیش برم اماخودش نداشت،هرکی به دخترپاک ترازگل من چیزی بگه حقش بهترازاین نیست.تازه این که

کمشون بود

من وآرادهم باهم گفتیم

-ووووووووووووو!

آراد-خدابه دادت برسه آریا!کافیه بهش بگی بالای چشت ابروئه!دیگه طنین فرصت نمیکنه جوابت روبده مامان پوستت

روقلفتی میکنه

باترس نگاهی به مامان انداختم که خندیدوگفت

-نترس!اگه تورعایت کنی نیازی به ترس نیست

خنده ای کردم وگفتم

-واقعازتوصیه ات ممنونم مامان!خیلی کارسازه!

آراد-یعنی یه زن ذلیل کامل باش

باخنده چاییم روبالابردم که بخورم که یه دفعه یادباباافتادم وروبوه مامان پرسیدم

-پس باباکوش؟

که صدای باباروازیشت سرم شنیدم

-بازم خداروشکریکی یادمافتاد

بلندشدم به طرفش چرخیدم. اون هم روی مبل کنارمن نشست

آراد-باباتاحالاًتوخونه بودی ونیومدی دعوای مامان روببینی؟یعنی ازگفت رفت

باباهم خنده ای کردوگفت

-بله ازصداشون مستفیض شدیم!مثلاًرفته بودم بخوابم که دوتاصدای جیغ جیغوخواب رواسرم پروندن...بازم صدرحمت به

صدای مامانتون که حداقل صافه نه مثل صدای خواهرش نخراشیده

مامان-واقعاکه؟

بعدهم پشت چشمی واسه بابانازک کردکه باباگفت

-من فدای اون صدات قناری من!

من وآرادخنده ای کردیم که آرادگفت

-آریاپاشوبریم بخوابیم که دیگه خطری شد

مامان - حیاداشته باش پسر

آراد-من یاشما؟

مامان جیغی کشیدکه آرادفرارکردورفت بالا!من هم به هردوشون شب بخیرگفتم ورفتم که بخوابم

بالاخره باهمکاری مامان عجول من والته مامان طنین همه کارجورشد

همون شبی که رفته بودیم خواستگاری مهریه وزمان عقدوهمه چی رومشخص کردن انگاردوتاخوانواده می ترسیدن که مابزنیم

زیرهمه چی...واسه همین خیلی تندهمه چی روپیش بردن وباحرفی هم که آراد زد دیگه نداشتن که ماباهم حرف بزنیم

کلامجلس روبه دست گرفته بودوهرلحظه تیکه ای میپروند.بلندشدوخیلی جدی گفت

-ازاونجایی که این دامادماخیلی عجول بوده وحلقه دست دخترتون انداخته فکرکنم حرفاشون روزده باشن وسنگاشون روهم باهم کنده باشن پس فکرکنم دیگه به فک زدن اضافی که فوری سرفه ای کردوبانیش بازگفت

-ببخشیدحرف زدنشون باهم نیازی نباشه

بالین حرفش من وطنین هردوسرمون روانداختیم پایین که خنده ی بقیه بلندشد  
قرارشدکه اول یه جشن کوچیک واسه عقدمون بگیرم که فقط خودمونی هاباشن...بعدیه ماه دیگه یه مراسم بزرگ بگیریم ودوست وآشناوفامیل رودعوت کنیم...قراربودکه آخرهفته آینده جشنمون برگزارشه بالین که خیلی سریع همه چی پیش رفت امانن راضی بودم وازنگاه طنین هم معلوم بودکه اعتراضی نداره  
چون بالبخندش تاییدکرد  
واقعاخوشحال بودم

طنین

قراربود،مثلاامروزبابهنمازوطرلان بریم که واسه مراسم نامزدی لباس بگیرم وازاون طرف هم پسراییان که حلقه بگیریم وبعددسته جمعی بریم تفریح امافعلاکه من توی خونه داشتم مگس میپروندم!  
ترجیح دادم خودم روبیخیال کنم تاگندزده نشه به روزم هرچی باشه قراره وسایل نامزدیم روبخرم  
بالین فکر،یادآریافتادم.وقتی فکرش رومیکنم ازاينکه دوباره یه نفررو توی زندگیم راه دادم تعجب میکنم اماخوب اینومیدونم که من آریارودوست دارم  
نیشم خودبه خودبازشد  
بیچاره چقدرتلاش کردکه دوباره بهش بگم که دوست دارم امانن نگفتم.همش میگفت

-من چندبارتاحالا بهت گفتم دوست دارم اما توجزهمون باراول که درست هم نشنیدم نگفتی  
که من هم درجوابش گفتم

-میخواستی درست گوش بدی

که کلافه نگام میکرد من هم بالبخند سرم روبرمیگردوندم. میدونم اینجوری خوب نیست اما میخوام سرسفره عقدمون دوباره بهش بگم

همین جور واسه خودم توی فکر بودم و لبخند میزدم که با صدای بهناز نیشم بسته شد

-خجالت بکش! دختر که این همه واسه شوهر ذوق نمیکنه

طرلان هم که کنارش وایساده بود گفت

-والا به خدا! دخترم دخترای قدیم... اسم شوهر میومد صد رنگ عوض میکردن

دستم رو روی سینه ام جمع کردم و گفتم

-حتما میخوای بگی مثل خودت؟!

که با این حرفم صدای خنده بهناز بلند شد

از اون جایی که بهناز منوازال خوشم درآورده بود حال اون رو هم گرفتم و کردم بهش و گفتم

-هی تو!

که برگشت با تعجب بهم نگاه کرد

-بهت گفته باشم دور و برداداش من نمیگردی از راه به درش کنیا؟! من براش نقشه ها دارم... میخوام خوشبخت بشه نه بایه

مگسی مثل توازدواج کنه

بعدهم نیشم روبراش باز کردم و زبونم رو درآورم که صدای جیغش باعث شد پابه فرار بزارم اما صداش روشنیدم که روبه طرلان گفت

-من موندم این خواهر ازدهای تو چش شده، اینطوری شوخ طبع شده؟... قبلا که بایه من عسل هم نمیشد خوردش!

طرلان هم خنده ای کرد و هر دو شون باهم رسیدن به من و او مدیم بیرون

باهم رفتیم کل شهر رو گشتیم. بدبختی اینجابود که فقط سلیقه خودم نبود باید این دو تا فضول هم نظرشون در مورد لباسم مثبت میبود

هر لباسی رومن میپسندیدم اونا ایراد میگرفتن هر لباسی رو اونا من ایراد میگرفتم جالب اینجا بود که اونا هم نظراتشون متفاوت بود

داشتم دور سر خودم میچرخیدم و از خستگی مینالیدم

روبه اون دوتاگفتم

-بچه هابسه دیگه خسته شدم الانه که آریابید

طرلان-خوبه باباتوام!باین آریات!مثلا عقد کنونته بایدیه لباس خوب بپوشی  
بهنازهم گفت

-به جای نالیدن یه کم دقت کن  
اهی کشیدم وخم شدم تا پام رو کمی ماساژبدم .بعداز کمی ماساژ دادنشون که حالم روبهتر کرد سرم روبلند کردم که یه نفر رو روبه  
روم دیدم

راست که شدم لبخند دلنشینش خستگی رواز تنم برد

-کمک میخوای سرهنگ؟  
لبخندی زدم وگفتم

-منوازدست این دوتانجات بده  
چشمکی زدوبعد دستم رو گرفت وروبه من گفت

-آماده ای؟  
متعجب نگاش کردم که شروع کردبه دویدن ومنوهم پشت سرش کشید  
من هم که فهمیدم منظورش چیه همراهش دویدم که صدای داد دختر ابلندشد  
آریاهم برگشت جهتی روبهشون نشون دادوگفت

-دوساعت دیگه میبینمتون!  
اون دوتاهم بالبخندسری تگون دادن ورفتن به اون سمتی که آریانشون داده بودکه بایه نگاه فهمیدم آرادوحسامن!  
سوارماشین آریاشدم واون هم باسرعت حرکت کرد

-کجامیری آریا؟من هنوزلباس نخریدم

-میدونم! منم دارم میبرمت یه جاکه بخری

-من تنهایی نمیتونم انتخاب کنم

لبخندی زدو گفت

-پس من چی ام؟ به من اعتمادداری؟

لبخندزدم و سرم روتکون دادم که گفت

-پس چنددقیقه صبرکن!

من هم راحت به پستی صندلیم تکیه دادم تا حسابی خستگیم دربره و آریاهم هرکاری دوست داره بکنه

بعداز نیم ساعت آریاماشین رونگه داشت بیرون رونگاه کردم که یه مزون لباس دیدم

لبخندی زدم و ازماشین پیاده شدم... آریاهم کنارم قرارگرفت وباگرفتن دست من واردشدیم

تاواردشدیم یه خانمی اومدجلو... با آریاسلام احوال پرسى کرد. آریاروبه خانمه گفت

-خاله لاله اومدیم واسه خانمم یه لباس شیک بخریم

زن هم لبخندی زدو گفت

-نامزدته؟ مبارکت باشه پسر... مامانت گفته بودکه نامزدکردی

بعدهم صورت منوبوسیدوگفت

-تبریک میگم عزیزم

-ممنونم! خانوم

-منوخاله صداکن عزیزم. الان میرم لباسای جدیدمون رومیارم

بعدهم روبه آریاگفت

-درضمن خیلی به هم میاین

خاله که دورشدر و کردم به آریاکه گفت

-خاله لاله دوست مامانه! مامان همیشه از اینجا خرید می‌کنه هر موقع هم می‌اد یکی از مادوتا رو میاره تادرموردش نظر بدیم... عقیده داره یه جوون نظریده درمورد لباسش جوون ترمیزنه لبخندی زدم که اون هم باچشمکی ادامه داد

-من هم هر موقع میومدم کل لباسارو برانداز می‌کردم تا برای نامزد احتمالم بتونم خوب لباس انتخاب کنم. البته خاله بهترین وجدیدترین لباسارو هم داره

سری براش تگون دادم که همون لحظه خاله باچند دست لباس اومد همه لباسارو زیر رو کردیم اما آریا نمی‌پسندید. بایه حالت نکته بین زده بود به لباسا و نگاهشون می‌کرد

خاله لاله-وای پسر تو چقدر نکته پسندی! میدونستم واسه نکته گیریت که هر دختری رونمی‌پسندی اما فکر نمی‌کردم رولباسش هم گیریدی آریا هم لبخندی زد و گفت

-خاله دختر محشری پیدا کردم... باید لباسش هم محشرباشه  
با این حرفش من سرم روانداختم پایین و خاله هم لبخندی زد و گفت

-به پای هم پیرشین عزیزم  
بالاخره بعد از کلی گشتن جناب چند دست لباس روتازه پسندیدن تا من اونارو پرو کنم  
سرم روتگون دادم و اونارو برداشتم تا هر کدوم رو بپوشم  
گرچه اولش خجالت میکشیدم که اونجوری جلوش بیام اما با اصرار خاله و البته خودپروش که هی میگفت

-بیابینم  
مجبور شدم برم  
لباس اول رو که یه لباس حریر آبی و البته پوشیده و آستین سه ربع بود رو که هنوز کلان دیده فقط گفت

-نه! به رنگ چشات نمیاد  
لباس بعدی یه لباس قرمز رنگ بود که یه آستین بلند داشت و طرف دیگه اش هم کج از زیر بغلش رد میشد و یکی از دستام برهنه بود و البته مدلش هم تاروی زانو کج بود

اونوکه پوشیدم اومدم بیرون تابینه. تانگاش بهم افتادچشاش برق زدماگفت

-اینم خوب نیست

کلافه رفتم تالباس آخری روپوشم

لباس یه لباس نباتی رنگ بلندوساتن نرم بود که روش نگین های درشت نقره ای کارشده بودوالبته حالت دکلته داشت که یه

کت کرم باآستینای کوتاه روش میخورد

پشتش هم تقریبادنباله داست و تاکمرجذب بودواز کمر به پایین مدل کلوش بود

خودم که خیلی خوشم اومده بود

نامطمئن رفتم بیرون که تامنودیدشو که ازجاش بلندشدوگفت

-این عالییه!

من هم لبخندی زدم ویه دورچرخیدم

لباس روخاله توی کاور گذاشت والبته نداشت که آریاپولش روحساب کنه واونو به عنوان هدیه ازدواج بهمون داد

برای روی لباس هم یه کفش کرم رنگ پاشنه کوتاه البته بااصرارمن گرفتیم چون من اصلانمیتونستم بااون کفشایی که

آریاانتخاب میکردوایسم چه برسه باهاشون راه برم

بعدازخریدلباس باهم رفتیم وحلقه هامون روهم خریدیم ...دوتاحلقه ساده که روشن سه تانگین کوچیک داشت و کمی هم

حالت کج به حلقه هاداده بودن

بعدازخریدحلقه هم آریابه بچه هازنگ زدوقرارشد که هم دیگه روتوی شهربازی ببینیم.

سوارماشین که شدیم منتظر بودم آریا حرکت کنه که یه دفعه چرخیدطرف من ابرو هام خودبه خودپریدبالا!...لبخندی

زدواومد جلو،خودم رو عقب کشیدم که لبخندش بازترشدودندوناش نمایان شد...دیگه قلبم داشت ازجاکنده میشد

این چرا اینجوری میکنه؟دیگه کامل چسبیده بودم به در واونم همینجورهی جلوتر میومد...چشام قدکله آریابازشده بودونیش اون

هم دیگه بیشتر از این باز نمیشد...فقط تمام تلاشم رومی کردم که نگام جاهای خطرناک نره مستقیم توی چشاش زل زده بودم

که...خنده ای کردوخودش رو کشیدعقب.من هم نفس راحتی کشیدم(چیه؟منتظر بودین بوس ببینین؟هه!هه!نه خیر بچه هامون

خیلی مثبتن.خاک توسرشون)

آریاکه صدای نفس منوشنیده بودخنده ی بلندی کرد که مشتی زدم تودستش وگفتم

-چته؟

-خیلی قیافه ات دیدنی بود



-مثلا چطوری بود؟

-خیلی بانمک ترسیده بودی  
بعدهم چشاش روشیطون کردوگفت

-فکرمیکردی میخوام چکارکنم؟  
اخمی کردم وگفتم

-هیچی!بروبیینم  
بعدهم من باهمون اخمم زل زدم توی چشماش گفتم

-اصلا تو میخواستی چکارکنی؟  
خنده ی بلندی کردوگفت

-نگفتم فکرت یه جای دیگه کارمیکرد؟!  
باتعجب بهش نگاه کردم که به کمر بندم اشاره کرد.وای!حسابی سرخ شدم  
دوباره خنده ای کردوحرکت کرد...من هم دیگه چیزی نگفتم وساکت نشستم  
داشتم به خیابونانگاه میکردم که آریانگه داشت...برگشتم بهش نگاه کردم که گفت

-الان یه چیزترش میچسبه  
من هم سرم روبه نشونه موافقت تکون دادم اون هم رفت وبادوتا آب اناربرگشت  
کلی ذوق کردم (وای منم عاشق آب انارم البته بابستنی)  
دوتالیوان روداددستم وحرکت کرد...یه کم از آب انارم روخوردم که دیدم سرش روکج کرده طرف من باتعجب بهش نگاه کردم  
که به لیوان خودش که تودستم بوداشاره کرد  
لیوان روگرفتم طرف دستش که گفت

-نمیبینی دستم بنده؟

-خوب بایه دستت فرمون روبگیر

-نمیشه کنترل ندارم

چشمام رو ریز کردم و گفتم

-برو خودت روسیاه کن! من چندبار باتو توی ماشین نشستم میدونم حتی میتونی باپاهات هم رانندگی کنی. اونوقت میگی کنترل ندارم؟

-الان نمیتونم

-چرا اونوقت؟

پوفی کشید و گفت

-ای بابا! خوب میخوام ازدست تو بخورم

خنده ای کردم که گفت

-فهمیده بودی؟

سرم رو تکون دادم که چشاش رو ریز کرد و گفت

-تلافی میکنم

من هم باخنده گفتم

-اگه تونستی بکن!

بعد هم بادل شاد از حال گیری آریانشستم آب میوه ام رو خوردم والبته آریاهم مغموم آب میوه خودش رو خورد.

دیدم خیلی داره با افسوس به آب میوه نگاه میکنه آب میوه رو از دستش گرفتم و بالبخند گرفتم جلوش که اون هم لبخندی زدونی

روتوی دهنش برد. من هم لیوان رو گرفتم تا کل آب میوه اش رو خورد

به شهر بازی که رسیدیم، دیدم بقیه همشون یه گوشه وایسادن و دارن به دروودی نگاه میکنن... تا مارو دیدن همچین اخم کردن

که بازو آب دهنم رو فرو دادم

-وای وای! خدابه دادمون برسه!

آریا-بیخیال جرات هیچ کاری ندارن.

بعدهم چشمکی زدوگفت

-ماسرهنگ این مملکتیم

بعدهم دستی به یقه اش کشیدوباژست شروع به راه رفتن کردکه باعث شدکلی بخندم اون هم برگشت طرفم وگفت

-نمیخواهی بیای؟

من هم سری تکون دادم وحرکت کردم امااین جناب تابرسیم پیش بچه هاهی مسخره بازی درآوردجوری که وقتی رسیدم

پیش بچه هانمیتونستم جلوی خنده ام روبگیرم

همه داشتن باتعجب بهم نگاه میکردن که به آریااشاره کردم .این باردیگه چشاشون ازتعجب بازنمیشد.آریاهم بالبخندبه من نگاه

میکرد

آراداتعجب به آریااشاره کردوگفت

-آریاوشوخی؟

بعده سمت بچه هابرجشت وادامه داد

-روسرمن شاخی چیزی نیست؟

اونا هم باتعجب سرشون روتکون دادن .

-مطمئنن من بیدارم؟

بازسرشون روتکون دادن

-مطمئنن ایناهمون دوتا سرهنگ اخمالوی خودمونن؟

دیگه نمیتونستم خنده ام رونگه دارم...اونا هم باتعجب بهم نگاه میکردن...ایناتمام حالاتی بودکه آریاداشت برام دربارشون

میگفت الان بایدحسام حرف میزدکه دقیقاشروع کرد

-بروبابا! من ازیخی آریامطمئنم! به این زودی هاهم آب نمیشه.

بعدهم به من اشاره کرد و گفت

-تازه باکی شوخی کنه؟ تو؟ کسی که از خودش یخ تره!

خنده ام روفرو دادم و چشم روریز کردم و گفتم

-مگه من چمه؟

صاف و ایسادو گفتم

-هیچی! شمارو تخم چش آریا جادارین

با این حرف حسام همه خندیدن که طرلان برگشت و گفت

-حالا آریاچی میگفت که تو اینقدر خوش خنده شده بودی؟

دوباره نیشم باز شد. گفتم

-داشت تمام حالات شمارو میگفت که شما هم دقیقاً همون حالات و رفتار روانجام دادین

همه باخشم به آریانگاه کردن که اون هم بیخیال شونه اش روانداخت بالا.

آرادخواست بهش حمله کنه که گفتم

-سرگرد! حواست باشه ها! تو که نمیخواهی تنبیه بشی

آرا دهم لباس روباخم بانمکی جمع کرد و کشید عقب که من و آریا خندیدیم

طرلان فوراً و مدطرف من ویه مشت جانانه نثار کمرم کرد و بانیش بازش گفت

-منو که نمیتونین تنبیه کنین!

بعدهم دوباره مشت دوم روزدکه دادم بلند شد

او دم بزنمش که فوراً رفت طرف حسام و دستای حسام رو گرفت بعدهم برام زبون درآورد که خنده ی همه بلند شد

همه باهم حرکت کردیم آریا خودش روبه طرفم خم کرد و گفت

-نگفتم نمیتون حرفی بزنی؟

بعدهم برام ابرو بالا انداخت و دوباره اون ژست مسخره اش رو گرفت که صدای بهناز بلند شد

-راستی شما دو تا چرا اینقدر دیر کردین؟

با این حرف بهناز همه وایسادن... من هم ابروم رو بالا انداختم به آریانگاه کردم که نیشش روباز کرد و بهم زل زد. سری تکون دادم و گفتم

-حالا نوبت منه! وایسا و تماشا کن

برگشتم طرف بهناز گفتم

-کارمون طول کشید

آرادا و مدجلو گفتم

-مگه میخواستین چکار کنین؟

-خوب میخواستیم لباس بخریم و حلقه

ابروش رو مشکوک بالا انداخت و گفت

-مطمئنین کاردیگه ای نکردین

چشام رو ریز کردم و گفتم

-منظور؟

نیشش روباز کرد و گفت

-ماکه خرنیستیم. راستش روبگین

آریا خواست حرفی بزنه که بادست اشاره زدم صبر کنه

نیشم روباز کردم و گفتم

-نه بابا! حالا ما که نامزدیم

بعدهم به خودش رو بهناز اشاره کردم و گفتم

-شما دو تا کنار هم چه غلطی میکنین؟ هر جا بهناز هست آراد هم مثل دم دنبالشه؟

اوناکه اصالتوقع این حرف رونداشتن سرخ شدن وهردوبه یه طرف دیگه نگاه کردن.من هم رفتم جلوتر وگفتم

-راستش روبگین؟باهم چکاردارین که هم دیگه روول نمیکنین؟

همه بالبروهای بالارفته زل زده بودن بهشون ومنتظربودن...من هم صورتم روجلوبرده بودم وبهشون نگاه میکردم که آریاخنده ای کردواومدطرفم وگفت

-بیخیال طنین!نمیبینی دارن دنبال سوراخ موش میگردن که فرارکنن؟

بعدهم دستم روکشیدوبه جهت مخالف اوناحرکت کرد

من هم خندیدم وپشت سرش رفتم اوناهم حرکت کردن

آریاسرش روبرگردوندطرف آرادگفت

-داداش یادبگیربه این میگن تغییربحث!

آراهم خنده ی بلندی کردوگفت

-خوبه توی زن شانس آوردی.گندکاریات روجمع میکنه!

بهنازوارادکه فورادویدن طرف پشمکا!خنده ام گرفت تاحالادقت نکرده بودم امااین دوتامشترکات زیادی داشتن

باچندتاپشمک برگشتن طرف مابه هرکدوم یکی دادن

بعدهم رفتیم طرف وسایل بازی.خیلی خوش گذشت...البته بگذریم ازاین که سرهربازی باطرلان دردسرداشتیم همش میترسیدسواربشه وجیغ ودامیکردامامهم همه گیرداده بودیم تاسوارشه...خیلی باحال جیغ میزد.میدونستم طرلان ازارتفاع میترسه حسام هم همش داستانای ترسناک ازپرت شدن ازتوی دستگاه هابراش تعریف میکردم واون هم جیغ میزدومامیخندیدم بالاخره قرارشدترن سوارشیم خدایی من هم ازاین میترسیدم!هیچ وقت سوارنشده بودم طرلان بااون همه ترسش سوارشده بودامامن نه!

الان هم سعی داشتم بهونه ای پیداکنم فرارکنم امانمیشدآریامحکم دستم روگرفته بودومنتظرنوبت بود.

داشتم سعی میکردم دستم روازتودستش دربیارم که برگشت وگفت

-چرااینقدروول میخوری؟

نیشم روبازکردم وگفتم

-میخوام برم دستشویی.دستم رو ول کن

فورا ازصف اومدیرون وگفت

-باشه!بیابریم

-نه نه تووایساتوصف نوبتت رومیگیرن!

-اشکالی نداره بعدمیایم دوباره توصف وایمیستیم.باهم سوارمیشیم

-نه!تو خودت سوارشو!اشکالی نداره برام مهم نیست که سوارشم یانه.کلی وسیله دیگه سوارشدم برگشت وباتعجب ازحالات من بهم نگاه کردکه من هم براش لبخندی زدم که نیشش بازشد

-میترسی؟

ابروهام بالاپرید

-چی؟

-میترسی؟نه؟!

-نه خیرم!

شیطون نگاه کردوگفت

-فکرکردم ترسیدی.خوب پس اگه نمیترسی وایسا آه ازنهام بلندشد.برگشتم طرفش وگفتم

-به درک!آره میت رسم

لبخندمهربونی زدودستش رودوربازوم حلقه کردوگفت

-نمیخوادبترسی من کنارتم!

من هم لبخندی زدم اماهنوزاترسم کم نشده بود

خلاصه باکلی ترس سوارشدم

بگذریم از این که مردم وزنده شدم اما همین که آریا کنارم بود و دستم رو گرفته بود برام حس امنیت رو داشت  
موقعی که پیاده شدیم داشت سرم گیج میرفت... همه بادیدن من کلی خندیدن!  
فقط حال من خراب شده بود

آریا برام یه آبمیوه گرفت تا حالم بهتر بشه خلاصه بگم که تا آخر شب وضعیت من شده بود مضحکه! هرکاری هم میکردم یادشون  
بره نمیشد! آخرش هم دیدم با خوب تا کردن نمیشه رفتم تو جلد سرد خودم. چشمام رو سرد کردم و اخمام رو توهم و با صدای سردم گفتم

-بسه دیگه! سوژه ی دیگه ای پیدا کنین

همه که از تغییر حالت من تعجب کرده بودن شوکه نگام کردن. بهنازا و مدبامزه پرونی منوازاون حالت دربیاره برای همین گفت

-وای که توچه اخمت خوردنیه! چون من...

نذاشتم حرفی بزنه و گفتم

-بهناز خیلی بیمزه بود!

بعدهم خودم رو باغذام سرگرم کردم که اونا هم ساکت شدن و غذاشون رو خوردن اما صدای آرا درو شنیدم که گفت

-هرکاری هم بکنی باز همون سرهنگ دماغویی. اه

بعدهم لباس رولوس جمع کرد که گندزدم به قیافه ای که باز حمت درست کرده بودم

اونا با خنده ی من سرشون رو بلند کردن و بهم نگاه کردن

من -خیلی قیافه آویزوتتون با حال بود

اونا هم که فهمیدن من باهاشون شوخی میکردم خندیدن اما دیگه حرفی از ترس من نزدن مثل اینکه فهمیده بودن با اینکه  
شوخی کردم اما کمی دلخورم.

خوب چکار کنم؟ هرچی باشه اونا داشتن سرهنگ مملکت رو مسخره میکردن

خلاصه ساعت دوازده شب برگشتیم خونه!

بابا و ماما هم که خوشحالی منو میدیدن اصلا چیزی نمیگفتن

بالاخره روز عقد رسید. از صبح استرس داشتم مثل دیوونه هارفته بودم توی اتاق و در رو قفل کرده بودم. ماما و پطران هم

هرکاری کردن تنوستن منو بیرون بیارن و موقعی که آریا و مددنبالم به اون متوسل شدن. آریا و مددپشت درو در زد

-طنین جان



-آریامن بیرون نمیام!من میترسم.

-ازچی؟عزیزم.من که بهت قول دادم اذیت نمیکنم

-نه!منظورمن این نیست.من استرس دارم.امروزیه جور خاصی میترسم.انگاریه اتفاقی میخوادبیافته

-نگران نباش عزیزم.بین تودرو باز کن تا من پیام تو بهم صحبت کنیم

در رو آروم باز کردم آریاهم اومد داخل و در رو بست.

باترس نگاهی کردم که لبخند گرمی بهم زد.بعدهم دستم رو کشید و منو توی بغلش گرفت

-ترس عزیزم!هیچ اتفاقی نیوفته.مطمئن باش من کنارتم.هیچی نمیشه

من هم لبخندی زدم و دستم رو دور کمر آریا حلقه کردم

بعد از چند دقیقه که توهمون حالت بودیم ازش جدا شدم و گفتم

-ممنونم!

اون هم بالبخندی گفت

-حالا زود آماده شو که دیرمون میشه

من هم سرم رو تکیه دادم که رفت بیرون فورالباسام رو پوشیدم و از اتاق اومد بیرون.مامان و طرلان داشتن با تعجب بهم نگاه

میکردن لبخندی زدم و از شون خدا حافظی کردم بعدهم با آریا به سمت آرایشگاه رفتیم

آریا منو گذاشت و رفت

من هم باراهنمایی آرایشگر رفتم تا لباسام رو توی اتاقی که بهم نشون داده بود بزارم

نمیدونم چند ساعت روی این صورت و موهای بیچاره ام کار کرد.حسابی خسته شده بودم

ازم خواست که اول لباسم رو پوشم و بعد خودم رو ببینم

لباس رو که پوشیدم نگاهی به ساعت کردم .پنج بودیه ساعت دیگه آریا اینجابود

لبخندی زدم و رفتم بیرون که آرایشگر و دستیارش کل کشیدن...تشکری کردم و چرخیدم طرف آینه

با اون چیزی که توی آینه دیدم واقعا شوکه شدم.خدای من!

باترس برگشتم که لوله اسلحه روی سرم قرار گرفت.

آریا

تصمیم گرفتم برای اینکه بالباس طنین ست بشه یه کت وشلوار کرم رنگ بایپراهن سفید وکراوات طلایی بپوشم  
لباسم رو که پوشیدم ...موهام رومرتب کردم وبعدازدیدزدن خودم توی آینه اومدیرون که صدای کل کشیدن مامان بلندشد  
باصدای کل مامان بابا وآرادم فوراً چرخیدن طرف من.بابالبخندی زد وآرادم پریدیه آهنگ گذاشت تودستگاه ودست من روهم  
گرفت وشروع کردبه رقصیدن  
میون رقصیدنش هم کل میکشید  
مامان هم فوراً بلندشد اسفند دود کرد که آرادگفت

-آخه مامان کی این کرم خاکی رو چشم میزنه که تو واسش اسفند دود میکنی؟

مامان - پسر من یه تیکه ماه شده. کرم خاکی دیگه چیه؟  
من هم ابروم رو بالا انداختم و گفتم

- داشتی؟ حالا خفه شو

- برو بابا! مامان ازت تعریف نکنه کی بکنه؟ کرم خاکی!

- بهتر از توام که شبیه وزغ شدی که  
بعدهم به لباس سبزرنگش اشاره کردم که چشاش رو برام ریز کرد وگفت

- ای شاله طنین نزاره بوشش کنی  
بالین حرفش مامان و بابا بخندیدن و من هم بالاخم بهش نگاه کردم که نیشش رو باز کرد. خجالت هم نمیکشه! پسره پررو!  
سری تکون دادم و از شون خدا حافظی کردم تا برم که آراد خودش رو بهم رسوند

- خیلی خوشحالی نه؟

لبخندی زدم که صورتم روبوسیدوگفت

-ازامروزدیگه هرکاری دلتون بخوادمیتونین بکنین

اخمام روتوهم کردم وگفتم

-خجالت بکش دیوونه!

-ای بابامگه چی گفتم؟ منظورم بغل وبوسه بود...تو خودت ذهنت منحرفه به من چه؟

بعدهم بانیش باز برگشت طرفم وگفت

-راستش روبگونکنه شما این کارا که من گفتم روقبلا کردین که الان ذهنت یه طرف دیگه منحرف شد

زدم توسرش وگفتم

-خیلی بی حیایی! گمشو کنار!

اون هم باخنده کنار کشیدومن سوارماشین شدم اماتا خواستم حرکت کنم گفت

-صبر کن باهم بریم میترسم تورا از ذوق دیدن عروس تصادف کنی!

-گمشو! نمیخواه بیایی!

-میگم صبر کن!

حرف آخرش روبات حکم گفت انگار اون هم از چیزی دلشوره داشت

فورافت وتوی یه ربع آماده شدوبرگشت

مونده بودم چطوری وقت کرده اینجوری آماده بشه

بانیش باز اومد سوار شدومن هم حرکت کردم

کلی ذوق داشتم تادوباره طنین روتوی اون لباس ببینم خیلی بهش میومد! نامرد هرکاری هم کردم دیگه نپوشید تا ببینمش

لبخندی زدم وبه سرعتم اضافه کردم تازودتر برسم

آراد

دلشوره داشتم واسه همین باآریا اومدم میت رسیدم تصادفی چیزی بکنه! به هر حال ترجیح دادم باهاش بیام... اون هم بالینکه تعجب کرده بود اما چیزی نگفت

سرساعت شش رسیدیم... آریا در زد که دیدم داره با تعجب یه چیزی میگو فوراً از ماشین پیاده شدم که دیدم آرایشگر داره با گریه از آریا میخواد که بیاد بالا

هر دو مون حسابی ترسیده بودیم فوراً رفتیم بالا که از چیزی که دیدیم شوکه شدیم. خدای من!

تمام آرایشگاه بهم ریخته بود و کلی چیز داغون شده بود

آرایشگر و دستیارش هم کتک خورده یه گوشه نشسته بودن اما از طنین خبری نبود

آریا با تعجب به همه جانگاه میکرده که آرایشگر با گریه اومد جلوش و گفت

- آقا! عروستون رو بردن

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

- کی؟

اون هم با گریه ادام داد

- خدا مرگم بده! یه عده با تفنگ ریختن تو سالن و همه چی رو داغون کردن بعد هم سعی کردن تا عروستون رو ببرن! بیچاره با اون

لباس کلی سعی کردم مقاومت کنه اما بازور و کتک بیهوشش کردن و بردنش

بعد هم به خودش و دستیارش اشاره کرد و گفت

- ما هم سعی کردیم جلوشون رو بگیریم اما نتونستیم

بعد هم زد زیر گریه!

خدای من! گل از دست آریا افتاد و فوراً به سمت دروید اما با صدای آرایشگر که اون رو صدا میکرده ایستاد که اون هم به آینه اشاره

کرد

رفتیم طرف آینه روش بارژلب نوشته بودن

- عروس خوشگلی داشتی سرهنگ! اما باید توی هجرش بسوزی! سام

همین جور شوکه داشتم به آینه نگاه میکردم!

سام؟ اما اون چطوری از ازدواج طنین و آریا خبردار شده بود  
داشتم شوکه به آریانگاه میکردم که صندلی کنارش رو برداشت و توی آینه کوبید. بعد هم فریاد

-عوضی! خودم میکشمت! کثافت

آرایشگر و دستیارش هم از ترس یه گوشه کز کرده بودن و صداشون در نمیومد

فورا از اونجا خارج شدیم. خدای من!

آریا! اصلاح خوبی نداشت واسه همین خودم نشستم پشت فرمون!

مدام فحش میداد و قسم میخورد که اگه بلایی سر طنین آورده باشه میکشتش!

اما من مونده بودم که چطوری سام از ازدواج اون خبردار شده بود؟

-خدای من! نه

آریا

آرادیه دفعه ز درو ترمز و گفت

-خدای من! نه!

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم

-چی شده؟ چرا وایسادی؟

برگشت طرفم و گفت

-حسام!

-حسام چی؟

-حسام با پسر عموش خیلی دوست بود! یادته؟ حتما اون به سام در مورد شما گفته

-چی؟عوضی

حسابی عصبانی بودم واین حرف آرادهم عصبانی ترم کردومشتم رو فشار دادم ورویدر کوبیدم

-کثافت خودم میکشمت

-آروم باش پسر!چرا اینجوری میکنی؟مطمئن باش پیداش میکنیم

بعد از این حرف هم دوباره حرکت کرد

امامن عصبانی تراز اون بودم که صبر کنم...من طنینم عشقم رواز دست داده بودم اونم دقیقا وقتی که میخواستیم عقد کنیم

دیگه نمیتونستم دووم بیارم

خدای من طنینم!اگه دوباره کاری کنن معتاد بشه چی؟اون دیگه اینبار دووم نمیاره!خیلی ضعیف شده بود وهنوز هم خیلی سرپان بود

خدای من چطوری خوشحالیم به کامم زهر شد!

تازه داشتم رنگ خوشبختی رومیدیدم

حالا کجاندنبالش بگردم؟سام عوضی!اگه یه تار مواز سرش کم بشه خودم میکشمت

آرادهراز چند گاهی بهم نگاه میکرد وبعده خیابون نگاه میکرد و سعی میکرد هم تند بره هم منو آروم کنه.امامن دیگه آروم نمیشدم آرامشم روزم گرفته بودن!

آراد

حال آریا خیلی خراب بود.هر کاری هم میکردم نمیشد آروم ش کرد

دستم رو گذاشتم روی شونه اش که دیدم خم شد جلو وبعدهم شونه هاش داشت میلرزید.خدای من!آریا داره گریه میکنه؟باورم نمیشد

-آریا!آروم باش مرد!چرا خودت رواذیت میکنی؟به خدا پیداش میکنیم

سرش رو تکون داد وگفت

-اون تازه خوب شده بود!آراد!اگه دوباره بهش مواد بزنن دووم نمیاره

-نترس!اون طینه!من تا حالا زنی با قدرت اون ندیدم.مطمئن باش دوباره میبینیش

هرکاری میکردم آرام نمیشد. محکم روی فرمون کوبیدم و داد زدم

- بسه دیگه! آگه توازالان بشکنی پس طنین چکارکنه؟ به جای این کاراقوی باش و دنبالش بگرد  
 باین حرف من خودش روجمع کرد و اما چیزی نگفت فقط بالاخم زل زده جلو. اما هنوز نم اشک رومیشدتوی چشاش دید  
 بهش نگاه کردم و لبخندی زدم باینکه هنوز احساس میکردم داره از داخل میسوزه اما خودش رومحکم نگه داشته  
 بود. اما هنوز اخمش رو داشت

خداکنه بتونیم طنین رو پیدا کنیم و گرنه آریانا بودمیشه!

به سرعت به طرف خونه رفتیم

تار سیدیم همه دویدن جلوی در! ماما من هم با اسفندش جلو و اما تا قیافه مغموم آریا رو دید. ظرف اسفند از دستش افتاد  
 همه داشتن با تعجب به مانگاه میکردن که ماما من گفت

- پس طنین کوش؟ عروسم کجاست؟

آریا که سرش پایین بود سرش رو بالا آورد تا جواب بده که نگاش به حسام اقتاد فوراً رفت طرفش و مشتش روتوی صورت حسام  
 پایین آورد

از کارش حسابی شوکه شده بودم اما با حرفی که زد فهمیدم چه اشتباهی کرده

- عوضی! تقصیر تو بود. توبه چه حقی به اون کثافت گفتمی که من و طنین ازدواج کردیم

حسام بیچاره حسابی شوکه شده بود و سعی داشت یقه اش رومشت آریا در بیاره. اما آریا همینجوریش هم از اون قوی تر بود... چه  
 برسه به الان که عصبانی هم بود

دستش رو بالا برد تا مشت دوم روتوی صورت حسام بزنه که من با جیغ طرلان به سمتش دویدم و اونوازش جدا کردم  
 چرخید و مشتتوی شکم من زد و خواست که دوباره بره طرف حسام که چندتا مشت پشت سرهم توی شکمش کوبیدم و پرتش  
 کردم طرف دیوار و داد زدم

- صبر داشته باش مرد! حسام باید از کجامیدونست که سام جزء باند قاچاقچیاست؟ مگه ما بهش چیزی گفتیم. ما کلا درگیر طنین  
 بودیم بعدش هم که یادمون رفت

آریا که تازه فهمیده بود چکار کرده! خم شد و روی زمین نشست که حسام جلو و مدو با تعجب و صدایی ناباور گفت

- سام جزء قاچاقچیا بوده؟

سرم روتکون دادم و گفتم

-رئیس گروهشون اونه!

بعدهم زدم روی شونه اش و گفتم

-اشکالی نداره مرد! من میدونم توازاین خبرنداشتی واسه همین بهش گفتمی که آریاوطنین باهم دارن ازدواج میکنن  
باهمون صدای متعجبش گفتم

-امامن نگفتم

من و آریا فوراً باهم بهش نگاه کردیم که گفت

-به خدامن نگفتم! من چندوقته ندیدمش

همون لحظه خاله که تازه رسیده بوددم درو فقط قسمتای آخر رو شنیده بود گفتم

-من به خانواده برادرشوهر گفتم! چون میخواستن بیان خونمون گفتم مراسم عقد آریا پسر خواهرمه. حالا مگه چی شده؟  
خدای من! سری تکون دادم و گفتم

-سام و افرادش ریختن توی آرایشگاه وطنین رو و زدیدن!

بااین حرف من، مامان طنین جیغی زد و حالش بد شد. همه تعجب کرده بودن

مراسم حسابی بهم ریخته بود همه توی خودشون بودن و من زنگ زدم به ستاد و موضوع روبه سردار گفتم که اون هم  
فوراً دستور داد تا خونه و تلفن های همه رو تحت نظر بگیرن

کل خونه که واسه مراسم عقد تزئین شده بود رو آریا داغون کرده همه چیز رو پاره کرد و آخرش هم عصبانی رفت توی اتاقش. بچه  
ها هم چند دقیقه بعدش رسیدن خونه و کارشون رو شروع کردن

مامان طنین هم یه گوشه نشسته بود و گریه میکرد و طرلان هم با گریه سعی داشت آرومش کنه اما حال خودش هم خوب نبوده  
بهناز اشاره کردم که بره آرومشون کنه!

بابا هم با حسام سعی داشتن پدر طنین رو آروم کنن. مرد بیچاره حسابی توی خودش جمع شده بود. مامان فوراً رفت طرف اتاق  
آریا که هنوز نرسیده به اتاق آریا و مدیرون در حالی که فرم کارش رو پوشیده بود و داشت اسلحه اش رو چک میکرد

فوراً به سمتش رفتم و گفتم



-چکار میکنی؟ آریا

-پیداش میکنم و میکشمش!

بعدهم فوراً منو کنار زد و خواست که از خونه بیرون که دستش رو کشیدم و گفتم

-صبر کن! این چکاریه؟

شروع کرد به تقلا کردن و خواست که بامشش منواز خودش جدا کنه که جا خالی دادم و مشتم روتوی صورتش فرود آوردم که پرت شد روی زمین

-بسه دیگه! چته؟ نمیبینی دارن کارشون رو میکنن؟ مثلاً تو سرهنگی و اونوقت اینقدر بچگونه رفتار میکنی؟ به جای اینکار ای بابو کمکشون کن زودتر پیداش کنن نه که این کارارو بکن! به بقیه اشاره کردم و گفتم

-نمیبینی حالشون خوب نیست؟ میخوای یه غم دیگه بزاری رو دلشون همون جور مثل خودم دادزد

-آخه عوضی تو چه میدونی؟ نامزدمه. دزدیدنش! نمی دونم چه بلایی سرش میاد... اونوقت چطوری میخوای آروم باشم؟ رفتم طرفش و روبه روش نشستم و دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم

-آخه برادر من! کجا میخوای پیداش کنی؟ توبه من بگوتاباهم بریم بکشیمش. هان؟ سرش رو انداخت پایین و نفسش رو بیرون داد

دستم رو جلو بردم و اسلحه رو ازش گرفتم و از مامان خواستم تایه لیوان آب بیاره. آب رو که خورد از جاش بلند شد و رفت طرف بقیه بچه ها که دور وسایل بودن. لبخندی زدم بازم شده بود همون سرهنگ جدی خودمون تا شب هرچی صبر کردیم اتفاقی نیوفتاد... همه دور هم نشسته بودیم و منتظر بودیم که سام زنگ بزنه دیگه خانواده خاله هم میدونستن که سام خلافا کاره... حسابی ناراحت شدن! مخصوصاً عمو! باورش نمیشد می گفت

-برادر من بفهمه سخته میکنه. اون تنها بچشه!

بعدهم باشونه های افتاده شروع به گریه کرد که بابا سعی کرد آرومش کنه

دیگه صبر همه تموم شده بود. داشتیم با آریا پرونده ی ماموریت روزیر و رومی کردیم تا شاید سرنخی پیدا کنیم که صدای تلفن بلند شد

طرلان فوراً به سمت تلفن دوید که بهش اشاره کردم صبر کنه تا آریا گوشی رو برداره  
آریا گوشی رو روی بلندگو گذاشت

آریا- الو!

صدای خنده ی سام توی گوشی پیچید

-سلام سرهنگ! حالت چطوره؟

-عوضی!

-عصبانی نشو سرهنگ! باید صبرت بیشتر از اینا باشه

-طنین کجاست؟ کثافت

-تندرو سرهنگ! وقت این کار روندارم زنگ زدم بگم تانیم ساعت دیگه یه بسته میرسه دستت. فعلاً  
آریا خواست که جلوی قطع کردنش رو بگیره اما اون با خنده ای قطع کرد  
برگشتم طرف بچه ها و گفتم

-چی شد؟

-نتونستیم بگیریمش قربان! زود قطع کرد

لعتی! خوب میدونست چکار کنه که پیداش نکنیم

همه منتظر بودیم که بینیم چی میرسه دستمون. زنگ در رو که زدن آریا با سرعت به سمت در رفت و بعد از چند لحظه بایه بسته برگشت

من-کسی نبود؟

آریا-نه! فقط این بسته پشت در بود

همه دور آریا جمع شدیم. باباز کردن بسته و دیدن چیزای توش آه از نهاد هممون بلند شد. کثافت آریا که اون چیزا رو دید شروع کرد به داد زدن و خرد کردن وسایل اطرافش بقیه هم با گریه به اون نگاه میکردن که یه دفعه خم شد و شروع کرد به گریه کردن

توی بسته یه سری عکس بود... طنین رو بسته بودن... اولش باقیافه سالم ازش عکس گرفته بودن. اونقدر زیبا شده بود که آریا وقتی عکس اول رو دید لبخندی روی لباش نشست... صورت طنین ترسیده بود اما چشماش توی عکس هم سرد بود انگار خبر داشت میخوان چه بلایی سرش بیارن

بادیدن عکسای بعد فهمیدیم که طنین از چی میترسیده! اونقدر کتکش زده بودن که کل صورتش ورم کرده بود و از صورتش خون میریخت. میدونستم الان آریا چی میکشه. خودم هم به گریه افتاده بودم.

آریا

صورت قشنگ عروسم رو نابود کرده بودن! توی عکس اول اینقدر خوشگل افتاده بود که دلم میخواست عکس رو ببوسم... اما توی عکسای بعدی کتکش زده بودن و ازش عکس گرفته بودن. گوشه لبش پاره شده بود و صورتش هم ورم کرده بود زیر چشماش هم سیاه شده بود. از سرش خون میومدم معلوم بود که سرش هم ضربه خورده.

آراد سعی داشت عکسارو ازم بگیره اما بهش ندادم و مدام دادم میزد

اون طنین منو کتک زده بودن... صورتش روز خمی کرده بودن توی عکسای آخری دیگه نمیشد چشمای سیاه قشنگش رو دید چون ازورم نمیتونست چشماش رو باز نگه داره

خدای من! چطوری نجاتش بدم خودت کمکش کن!

بالاخره آرادتونست عکسارو بگیره اما قبل از اینکه اونارو ازم دور کنه عکس اول رو که صورت طنین هنوز سالم بود رو ازش گرفتم و توی جیبم گذاشتم. من پیدات میکنم طنینم! قول میدم.

نفسم رو فرو دادم و اشکام رو پاک کردم. من نباید گریه کنم. من باید محکم باشم رفتم طرف بچه ها که دوباره تلفن زنگ خورد... خودم کنارش بودم... گوشی رو برداشتم

-هنوز زنده ای سرهنگ؟

-تاتو رو نکشم نمی میرم!

خنده ی بلندی کردوگفت

-این آرزو روبه گورمیری.خودت روهم مثل عروست نابودمیکنم

-دعاکن دستم بهت نرسه سام!تقاص کتکایی رو که طنین خورده روپس میدی.مطمئن باش

-آرزوبر جوانان عیب نیست

بعدهم فوراًقطع کردبازهم نتونسته بودیم ردش روبگیریم.عصبانی شدم وبه سمت اتاقم رفتم  
خودم رو روی تخت انداختم تاآروم بشم.اماآرامشم نبودرفتم طرف جعبه ای که روسری طنین رو توش گذاشته بودم  
واونودرآوردم وبوییدمش هنوزهم بوی عطرش رومیداد.خدای من طنینم چطوری پیدات کنم  
اراداومدتوی اتاق وکنارم نشست

-پیداش میکنیم آریا!

-میدونم امامیترسم دیرپیداش کنیم

اون هم دیگه چیزی نگفت

سه روزبودکه دیگه خبری ازسام نشده بودشماره ای هم که باهاش تماس میگرفت هردفعه ازیه کیوسک بود  
تنهاکاری که ازدستمون برمیومدانظاربود.دوباره صدای تلفن بلندشداینبارآرادگوشی روبرداشت  
بعدازچنددقیقه صدای دادوبیدادآرادبلندشدکه داشت فحش میداد...ازجام بلندشدم ورفتم طرفش که آرادگوشی رو گذاشت

-آرادچی گفت؟

-هیچی

-بهم بگو!

-چیزی نگفت آریا

-لعنتی میگم بگوچی گفت؟چه بلایی سرطنینم آورده؟

اون هم مثل من دادکشید

-چی میخوای بشنوی؟ حرفایی که اون زدمن سوختم...تو بشنوی میشکنی  
منظورش رو گرفتم

-مگه چی گفت؟ نکنه  
آراد سرش رو تکون داد اما فوراً گفت

-نه آریا! الان نه! تو باید محکم باشی. من مطمئنم اون دروغ گفته طنین آدمی نیست که به همین راحتی بزاره کسی بهش...  
بعد هم سرش روانداخت پایین. فهمیدم که نمیخواد چیزی بگه. نمیدونستم سام چه حرفایی زده اما حدس میزد. خدای من اگه  
اونی که فکر میکنم باشه چی؟ نه! امکان نداره  
داشتم عصبی میشدم چرخیدم تا برم بیرون که آراد گفت  
-کجامیری؟

-آراد نمیتونم بمونم! احتیاج دارم تنها باشم. پس بزار برم  
اون هم چیزی نگفت و من فوراً او و مدیرون سواری ماشینم شدم  
مثل دیوونه هاتوی خیابونا چرخ میزدیم همش جاهایی میرفتم که تو این چند روز با طنین رفته بودیم  
من نمیتونستم حتی اگه اون اتفاقی هم که فکر میکردم براش میوفتاد، نمیتونستم بیخیال اون بشم پس بهتره مرد باشم و کنارش  
باشم نه اینکه به خاطریه چیز بیخود تنه اش بزارم آره من دوستش دارم در هر شرایطی! مهم خودش که من میدونم پاکه! آره طنین  
من پاکه و پاک میمونه!  
خیلی سخت بود که این تصمیم رو بگیرم اما گرفتم...تقصیر اون نبود اگه چنین اتفاقی براش بیوفته پس چرامن باید تنه اش بزارم؟...  
اون عشق منه و عشق من میمونه  
همین جور که توی خیابونا میچرخیدم متوجه مزون خاله لاله شدم یاد روزی افتادم که اومدیم باهم لباس بخریم خدای  
من! چقدر روز خوبی بود. چقدر طنین سرانخاب کردن من حرص خورد می گفت

-تو که از اون دوتا سخت گیرتری!

یاد اون لباس قرمز رنگ افتادم که فقط به خاطر اینکه طنین خیلی توش خوشگل شده بودن زاشتم اونو برداره!  
از ماشینم پیاده شدم و رفتم داخل مزون!

خاله تانودید بالبخندا و مد جلوم و گفت

-سلام آقای داماد! از این طرفا؟ خوبی؟ خاله

لبخندی زدم و گفتم

-سلام خاله شما خوبین؟

-ممنونم عزیزم! کاری داشتی؟

-خاله اون روز که باطنین اومدیم اینجا به لباس قرمز رنگ بود که طنین پوشید

خاله خنده ای کرد و گفت

-اون که تاتوی تنش دیدی چشات برق زد رومیگی

باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-برق چشات اونقدر ضایع بود که خودش هم دید. گفتم همون روانتخاب میکنی امانمیدونم چی شد که گفتی نه خوب نیست

لبخندی زدم و گفتم

-خاله تو که دیگه باید منو بشناسی...توان لباس اونقدر خوشگل شده بود و تو چشم بود که مطمئن بودم تمام مدت جشن ولش

نمیکنم...چشم همه اونایی هم که بهش نگاه میکنن رو در میارم... واسه همین گفتم نه! البته

خاله خودش ادامه داد

-یه کم باز بود.

خندید و ادامه داد

-میدونستم همین رومیگی! راست میگی اون لباس باموهای مشکیش خیلی بهش میومد. حالا واسه چی درمورد اون لباس

میپرسی

-میخواستم بدونم هنوز دارینش؟

سری تگون داد و گفت

-میدونستم نمیتونی ازاون لباس بگذری... نگهش داشتم واسه نامزدخودت...البته بگم توی تموم کسایی هم که اونوامتحان کردن فقط به نامزدتومیومد...انگارواسه خودش دوخته بودن! الان برات میارمش بعدهم رفت ولباس رو آوردوگفت

-میخوای بهش هدیه بدی؟ کارخوبی میکنی خوشحال میشه! البته بهتر بود میاوردیش تا امتحان کنه...اگه جاییش مشکل داشت براش درست کنم

-میدونم خاله امانیتونستم  
اون هم لبخندی زد امانفهمید که من برای چی نمیتونستم. لباس رو که خریدم از مغازه بیرون اومدم و فوراً حرکت کردم طرف خونه به خونه که رسیدم همه فوراً به سمت در اومدن! میدونستم نگران شدن. لبخندی زدم و گفتم  
-خوبم!

اوناهم بالبخندازم دور شدن اما آرزو داشت بانگرانی بهم نگاه میکرد... به اون هم لبخندی زدم و گفتم

-اگه هم واقعیت باشه برام مهم نیست. من طنین رو دوست دارم و دوست خواهم داشت  
آرزوهم لبخندی زد و گفت

-خیلی مردی!  
بعدهم به دستم نگاه کرد و با تعجب گفت

-این چیه تو دوست؟  
لبخندی زدم و گفتم

-یکی از لباسایی که باطنین دیدیم... اون روز این از همه لباسا بیشتر بهش میومد  
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت

-پس چرا برش نداشت؟

-من نداشتم!

ابروش بالا پرید و گفت

-چرا؟

-چون زیادی خوشگل شده بود

خندید و گفت

-و تو ام حسودیت میشد اگه کسی غیر از خودت نگاهش میکرد... آخه پسر کی میاد به زن تونگاه میکنه؟ همه میدونن ازدواج کرده

-تو این جور ی فکر میکنی اما خیلی ها مثل تو فکر نمیکنن و نمیتونن جلوی نگاهشون رو بگیرن

سرش رو تکیه داد و حرفم رو تایید کرد. من هم با لبخندی به سمت اتاقم رفتم. لباس روتوی کمد گذاشتم تا بعدا به طنین هدیه بدمش

روی تختم نشستم و عکسش رو برداشتم... داشتم بهش نگاه میکردم که متوجه دستای طنین شدم

با دستاش داشت علامتی رو نشون میداد. از اونجایی که عکس طنین کامل بود، دیدم که پایین لباسش خیس شده

آره اوناباید شمال باشن! اما کجا؟

همین جور روی عکس زوم شده بودم. به مغزت فشار بیا آریا! فشار بیا تو باید بفهمی طنین میخواست چی رو نشونت بده. صبر کن

بینم اون به خودش اشاره کرده

همون لحظه آرادا و مدتوی اتاق و گفت

-آریا داری چکار میکنی؟ بیا پایین دیگه

-آریا بیا

-چی شده؟

او و من کنارم نشستیم. عکس رو طرفش گرفتم و گفتم

-بین طنین انگار داشته سعی میکنه، چیزی رو بهمون نشون بده

آرادا دقت به عکس نگاه کرد



من-بین از لباس طنین که پایش خیسه مشخصه اونجایه جای نمناکه

آراد-شمال

-آره! اماچی داشته بهمون میگفته؟

آرادفکری کردوگفت

-بقیه عکسا! مطمئنا طنین توانواهم علامتی داده

-آره! امابقیه عکساروکه نداریم

لبخندی زدوگفت

-اونارو فقط ازتودور کردم تااذیت نشی

من هم لبخندی زدم وگفتم

-بهتره بری بیاریشون تاشاید چیزی توشون پیدا کردیم

نامطمئن بهم نگاه کردوگفت

-مطمئنی؟

-آره! برای کمتر زجر کشیدنش باید اینجور چیزارو طاقت بیارم.

اون هم سرش روتکون دادورفت که عکسارو بیاره

آراد اومد تو وعکسارو داد دستم. تاچشمم به صورت زخمیش افتاد دوباره عصبی شدم. خواستم عکسارو پرت کنم که آراد گفت

-نه پرتشون نکن! نظمشون به هم میریزه. شانس آوردیم که اون روزهم نظمشون به هم نریخته

-مطمئنی که به هم نریخته؟

-آره چون تودست کسی ندادیشون وبعدهم من گرفتم ونشون کسی ندادم

-خوبه! حالا باید سعی کنیم رمزشون رو دریابیم  
عکسارو مرتب کنار هم چیدیم همون طور که حدس میزدیم... طنین بالینکه کتک خورده بود سعی کرده بود که به مارمزش روبده  
تا اینجافهمیده بودیم که اون شماله. اما چه شهری؟ طنین توهر عکس چندتا عدد روشون داده بود  
عدد هارو کنار هم نوشتیم اما اون چی میگفت

آراد- شاید شماره حروف باشه؟!

- شاید! بزار ببینیم که از کدوم حروف استفاده کرده؟ عدد اول ۱۲ هست. حرف ۱۲ الفبای فارسی رهست وانگلیسی L

آراد- اون از فارسی استفاده کرده پس مطمئنا اوناتو رشتن  
لبخندی زدم و گفتم

- آره! درسته

حرف بعدی رو چک کردیم ش نبود پس مطمئنا سعی کرده اسم خیابون روبگه

- به یه نقشه احتیاج داریم که اسم خیابونای رشت رو داشته باشه

آراد- میتونیم تو اینترنت گیر بیاریم. صبر کن

بعد هم رفت وبالپ تاپش برگشت. توی اینترنت یه نقشه از شهر رشت در آورد  
فقط دو تا خیابون بود که بالین حرف بودن اما کدومشون بود؟ حرف سوم هم که به هیچ کدوم از این خیابونا نمیخورد

- حرف سوم هم که به هیچ کدوم نمیخوره  
آراد فکری کرد و گفت

- شاید اسم کوچه باشه!

نگاهی انداختیم که دیدیم توی خیابون... اسم یه کوچه به این میخوره... کارش حرف نداشت... معلوم نبود چطوری تونسته  
بود آدرس رو دریاره که بعد بار مزبه مابده  
شماره بعدی هم مطمئنا شماره کوچه بوده

-درسته کوچه ...شماره هفت

آراد-پلاک بیست وهشت

هردولبخندی زدیم ودستامون روبهم کوبیدیم

آراد-الحق که سرهنگ اطلاعاته!واقعابرازندشه!

من هم حرفش روتايدکردم

هردومون باعجله رفتیم پایین.روبه آرادکردم وگفتم

-ببین نمیتونیم ريسک کنیم وهممون بریم اونجا...بهتره يه گروه اينجايزاريم

-درسته ممکنه اشتباه کرده باشیم

گروه داخل خونه روسپردیم به سرگردعظیمی ومن وآرادوچندنفردیگه که سرداربرامون فرستاده،آماده شدیم تاحرکت کنیم که مامان اومدجلوگفت

-چی شده؟آریا!کجامیرین؟

-مامان دعاکن اشتباه نکرده باشیم وبتونیم اونجاپیداش کنیم

-مگه میدونین کجاست؟

-تقریبا!

مامان لبخندی زدوگفت

-انشاله پیداش میکنین.خدابزرگه

دستش روبوسیدم وبآرادبه سمت بقیه رفتیم وحرکت کردیم به سمت رشت

بعدازچندساعت رسیدیم به جای موردنظرمون...اونجاچندتاخونه وویلاي نوساز وروبه دریابود...ساختمون پلاک ۲۸جوری ساخته

شده بود که موجای دریاتاپله های ورودی میومدن وبرمیگشتن پس برای همین لباسش خیس بوده...کارمون راحت بود.

حالابایدصبرمیکردیم ومطمئن میشدیم...به بچه هادستوردادم که اطراف ویلاروپوشش بدن

بعدهم خودم و آراد آروم وارد ویلا شدیم تا ببینیم چندنفرن.

از پشت ویلا وارد شدیم و از یکی از پنجره ها داخل رویدیدیم. حدس من درست بود. خود عوضیش هم اونجا بود... بهترین موقعیت بود و اسه دستگیریش... حدود پنج تا هم محافظ داشت. اما طنین رونمیدیدم... از اونجا حرکت کردم تا به زاویه دیگه روببینم که بایکی از نگهبانان برخورد کردم... تا نمودید بهش اجازه ندادم که کسی رو خبر کنه... فوراً بایه ضربه توی گردنش بیهوشش کردم... دیگه باید به اونجا حمله میکردیم... ممکن بود از نبود دوستشون مشکوک بشن... بابی سیم به بچه ها دستور دادم که وارد ویلا بشن همه ریخت توی ویلا.

من و آراد هم رفتیم کنار بقیه و همه با هم داخل شدیم... اونا که از حضور ما شوکه شده بودن نتونستن کاری انجام بدن... فقط سعی کردن فرار کنن که گرفتیمشون  
سام هم توی لحظه آخر خواست که بهم شلیک کنه که یه گلوله توی دستش زدم که تفنگ از دستش افتاد  
رفتم جلوش و ایستادم و گفتم

- دیدی این آرزو روبه گور نبردم؟ اونقدر هم باهوش نیستی  
با نفرت نگاهی بهم کرد و گفت

- من اشتباهی تو کارم نکردم

- بزرگترین والته اولین اشتباهت دزدیدن طنین بود و دومین اشتباهت هم گرفتن عکس از اون  
اخم کرد که آراد گفت

- یعنی تو نمیدونی اون سرهنگ اطلاعاته؟  
با این حرف آراد سام عصبانی گفت

- لعنتی

به افرادم دستور دادم که اونا رو منتقل کنن ستاد... خودم و آراد هم رفتیم که طنین رو پیدا کنیم... اونجا چند تا اتاق داشت تا بالاخره  
تونستیم توی یکیشون اونو پیدا کنیم... تادر روباز کردم سرش رو بلند کرد... من با خوشحالی خواستم برم طرفش اما اونقدر سرد بهم  
نگاه کرد که جاخوردم

آراد - آریا پیداش کردی؟

شوکه فقط تونستم بگم

-آره!

آرادهم اومدتو بادیدن طنین خوشحال شد اما خوشحالی اون هم مثل من خیلی طول نکشید...طنین از جاش بلندشویه طرف من اومد...حالت چهره اش طوری بود که انگار بغض داره من هم رفتم طرفش .خواستم دستش رو بگیرم که خودش رو کنار کشید

-طنین!

باشنیدن اسمش دیگه طاقت نیاورد و زدییر گریه. اشکاش بی صد امیریخت

-طنین! عزیزم

طنین -چرا اینقدر دیر؟ میدونی چقدر کتک خوردم. میدونی چه زجری کشیدم.

-همه چی تموم شده عزیزم

-نه نشده! تازه بدبختی من شروع شده  
 باین حرفش خودم رو باختم... ناباور رفتم جلو گفتم

-طنین اونا چکار ت کردن؟

فریاد زد و گفت

-میخواستی چکار کنی؟ اونا بازم به من مواد زدن  
 باین حرف طنین صدای آراده بلند شد

آراده-چی؟ مواد؟

سرش روانداخت پایین و حرف آراده رو تایید کرد  
 باینکه خدا رو شکرمیکردم که اتفاق دیگه ای براش نیوفتاده اما خودمو ادهم چیز کمی نبود. طنین من ، باز باید زجر میکشید.  
 رفتم جلو بغلش کردم مثل یه گنجشک میلرزید.

-آروم باش عزیزم. چیزی نیست

-چطور چیزی نیست آریا؟ من دیگه نمیخوام درد بکشم. من هنوز دردی اون دفعه رویادم نرفته. من میترسم

-من کمکت میکنم طنینم! نگران نباش

خودش رو محکم بهم فشرد و رفت توی بغلم من هم دستم روانداختم زیر پاهاش و از اونجا اومدیم بیرون

فقط خدا رو شکرمیکردم که اتفاق بدتری براش نیوفتاده... البته مطمئن نبودم

رفتم و اونو گذاشتم توی آمبولانس و خودم هم همراهش رفتم

توی همین چند روز حسابی ضعیف شده بود. عوضیا! سام کثافت خودم میکشمت.

برگشت بهم نگاه کرد که من هم بهش نگاه کردم... دلم میخواست بدون اینکه ازش ببرم بدونم که حالش خوبه یا نه

انگار خودش از نگام فهمید که گفت

-اتفاقی نیوفتاده!

نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم که اون هم ادامه داد

-به خاطرش بهای سنگینی دادم دوباره معتاد شدم امانمیتونستم اجازه بدم حتی اگه به ضرر جونم تموم میشد

چشمام رو از خشم بستم تا آروم بشم

چشمام رو که باز کردم دیدم اشک توی چشاش نشسته

-آریابه نظرت من دوباره خوب میشم؟

-من از تو مطمئنم تو که درحالی که کتک میخوردی سعی کردی به ما آدرس روبدی از پس این کار هم برمیای

اون هم لبخندی زد و گفت

-موقعی که میخواستن منو بیرن فکر کردن من بیهوشم امان خودم روزدم به بیهوشی وسیعی کردم که بفهمم کدوم

شهریم... توی شهر فهمیدن من بهوش اومدم اما چشمام رو بستن... شاید فکر میکردن نمیتونم کاری بکنم چون چیزی دردسترس

نبود اما خوب خودشون ناخواسته دردسترسم قرار دادن.

بعدهم باختم بهم نگاه کرد و گفت

-اماتوخیلی خنگ بودی

ابروهام از حرفش بالا پرید

-میدونی چندروزه اون عکساروبراتون فرستادن؟ هرروزمنتظربودم بیاین  
لبخندی زدم و گفتم

-آخه من تازه همین امروزبادقت به عکسانگاه کردم  
چشاش روریزکردوگفت

-یعنی میخوای بگی حتی به عکس اولی هم همین امروزبادقت نگاه کردی؟  
منظورش روفهمیدم خنده ای کردم و گفتم

-نه! اونوازتو عکسابرداشته بودم

-پس خودت روتبرعه نکن! هنوزخنگی!

-باشه قبول!

بعدهم لبخندی زدم که اون هم خندید.

-اما واقعا خوشگل شده بودی. حیف که فرصت نکردم ببینمت  
به خودش اشاره کردوگفت

-الان هم خوشگلم! الان نگام کن

بعدهم چشمکی زد که هردومون روبه خنده واداشت!

رفتم جلو پیشونیش روبوسیدم که چشماش روبست. بعدازچنددقیقه چشاش روبازکردوگفت

-ممنونم

طنین

بالاخره بعد از چند روز از بیمارستان مرخص شدم. خداروشکر گفتن چون دو بار بیشتر بهم تزریق نشده، هنوز توی بدنم پخش نشده بوده! خداروشکر کردم

مامان و بابا حسای از دیدنم خوشحال شده بودن

طرازان هم که تا او مدو گفت

-تو عجب مارمولکی هستی! توان موقعیت که کتک میخوردی چطوری فکرت پیش این بود که رمزیدی؟  
لبخندی زدم و گفتم

-باتمکز!

-آخه مگه کتک میزازه آدم تمرکز کنه؟

-اگه تلاشم رونمیکردم که الان زنده نبودم.

اون هم بالبخند دور از جونی گفت و صورتم رو بوسید

بعد از اون هم مادر و پدر آریا البته آراد و بهنا ز اومدن و کلی ازم احوال پرسید کردن... آخرین نفر هم آریا اومد. یه دسته گل بزرگ رزقرمز دستش بود... دسته گل رو روی میز گذاشت و اومد طرفم و صورتم رو بوسید... بعد هم گونه اش رو طرفم گرفت  
باتعجب بهش نگاه کردم که گفت

-قسمتی من!

لبخندی زدم و گفتم

-مگه تو هم قسمتی داری؟

چشاش رو ریز کرد و گفت

-حسابت رو میرسم!



-جراتش رونداری!

-ندارم؟

-نچ

-چطوره مسابقه بدیم؟

-موافقم

بالبخندرموزی گفت

-بایدبراش شرط بزاریم

-چه شرطی؟

-هرچی که برنده گفت بازنده بایدانجام بده

بالین که ریسک بوداما قبول کردم.رو کردم بهش وگفتم

-زمانش چی؟

-یه روزقبل ازعروسی

بالسم عروسی هردومون باهم لبخندی زدم وگفتم

-باشه!

طنین

بالاخره روز موعودی یعنی یه روز قبل از عروسی رسید. این دفعه دیگه هردومون قبول کردیم که مراسم عقد هم توی همون جشن عروسیمون باشه... اینجوری بهتر بود

گرچه دیگه کسی نبود که مراسممون روبه هم بزنه اما باز تصمیمی بود که هردومون باهاش موافق بودیم داشتیم خودم رو برای مبارزه با آریا آماده میکردم که طرلان و بهناز اومدن توی اتاق... اومده بودیم خونه پدرجون (بابای آریا) چون اونجا حیاط داشت و ما راحتتر میتونستیم باهم مبارزه کنیم

بهناز- طنین تو واقعا میخوای بالون غول بیابونی مبارزه کنی؟

اخمام رو کردم توهم گفتم

- غول بیابونی چیه؟ بی ادب! بعدشم آره

- آخه میزنه ناکارت میکنه ها؟

نیشم روباز کردم و گفتم

- قابل توجهتون که من بالون برادر غول بیابونیش مبارزه کردم و ازش بردم  
اخماش رو توهم کرد و خواست چیزی بگه که درزدن

- بفرمایین

آراد سرش رو آورد تو و گفتم

- کی گفته تو بردی؟

خنده ای کردم و گفتم

- تا اونجایی که یادمه تو اصالا نتونستی بهم مشت بزنی

- درسته اما مبارزمون تموم نشد

- آره! قرار شد که یه دوراستخونات رو بخرد کنم

خندید و گفت

- واقعا که پررویی

- من یا تو؟

سرش روتکون داد و گفت

- باشه من! اما قول مبارزه رو که یادت نرفته؟

- نه کامل یادمه... ترتیب داداشت رو که دادم با تو مبارزه میکنم

همون لحظه صدای آریا او مد که گفت

- ترتیب داداشش رو که خیلی وقته دادی

با این حرف آریا هممون باهم خندیدیم و از اتاق رفتیم بیرون. پشت در آماده و ایساده بود گفت

- آماده ای؟

- البته!

باهم رفتیم توی حیاط روی چمن و ایسادی!

همه جمع شده بودن توی حیاط تا مبارزه مارو ببینن!

من یه بلوز شلوار ورزشی سفید با کلاه تنم کرده بودم تا راحت تر باشم

اونم که یه شلوار بادگیر سفید با تیشرت مشکی تنش کرده بود! خوشتیپ شده بود قبل از اینکه وایسه روبه روم. بهش چشمکی زدم

و گفتم

- تیپت تو حلقم

خنده ای کرد و گفت

- خیلی با این مدل حرف زدن بانمک میشی!

- دست کار داداشمه!

بعدهم به آراد اشاره کردم... بچه پررو موقعی که منو تو بیمارستان توی اون لباسای گشاد دیده می‌گه

- دختر تپیت تو حلقم! حسابی پسرکش شدی

یعنی دلم میخواست بزنم تو سرش! پسر دیوونه!

آریاهم خنده ای کرد و به سمت حملہ کرد... من هم به سمتش دویدم که تعجب کرد

خیال کردی سرهنگ! همیشه که از یه روش همیشه استفاده کرد! فکر کرده مثل دفعه قبل که با آراد می‌جنگیدم و ای می‌ستم

همینجور به سمت هم می‌دویدیم که چشاش رو ریز کرد و سرعت گرفت

تابه من رسید خودم رو کنار کشیدم و براش پشت پا گرفتم که خورد زمین!

با این حرکت صدای خنده ی همه بلند شد

آراد- نوش جونت آریا! هرکی زن سرهنگ می‌گیره پای کتک خوردنش هم میشینه

آریاهم بلند شد و خفه شویی نثار آراد کرد... بعد هم فوراً برگشت طرف من و یه مشت به سمت پرت کرد که توی شکم خورد

دیگه مبارز مون جدی شده بودیه دونه من می‌زدم یه دونه آریا. البته به قول خودش من فرزتربودم معمولاً از زیر مشتاش در می‌رفتم

امایه چیز بد هم داشتم که مشتام جون نداشت

اومدیه مشت بزنه توی شکم که پام روزی‌پاش گرفتم و دستش رو پیچوندم فقط مونده بود بایه حرکت بزنمش زمین که

فورا گردنم رو گرفت و لبام رو بوسید

حسابی شوکه شده بودم تابه خودم اومدم دیدم پشتم به زمین رسیده.

حسابی حرصم دراومده بود

بلند شدم و گفتم

- تو تقلب کردی

شونه اش روانداخت بالا و گفت

- روش مبارزه رو که مشخص نکرده بودی!

- آخه بوسه هم میشه روش مبارزه؟

با این حرف من بقیه که متوجه نشده بودن چی شد که من که داشتم می‌بردم با ختم فهمیدن چی شده و شروع کردن به خندیدن

لبخندی به اونا زدم که آریا گفت



من-مگه آریا برده که شرط بزاره؟

بهناز-طنین نزن زیرش دیگه! همه میدونن اون برده

-اما اون تقلب کرد

حسام-عجب تقلبی هم کرد! از آریا این کارا بعید بود!

آریا هم خندید و گفت

-چرا؟ مگه من آدم نیستم؟

آراد-حالا فهمیدیم هستی!

همه با هم خندیدیم. بچه هاهم هر کاری کردن آریا نگفت شرطش چیه. فقط گفت به روز عروسی مربوط میشه!

که باز صدای پسرادراومد! بیشعوراهمشون فکر بد کردن. آریا هم خندید و گفت

-کثافتای منحرف! منظورم توی جشنه! همتون میبینین!

اوناهم ذوق زده گفتن

-ایول!

آریا

آراد-آریا هنوزم نمیخواهی بگی شرطت چیه؟

-نچ!

-زهرمار

بعدهم اومد جلو کراواتم رو درست کرد...یه کت وشلوارمشکی باپیراهن سفیدپوشیدم والبتہ کراواتم ہم نوک مدادی بود  
دسته گلم رو برداشتم وبایہ لبخندتوی آینه برگشتم طرف آراده صورتم روبوسیدوگفت

-عجب طنین کشی شدی!کثافت

-بمیرآراده!بمیر

اون هم خنده ای کردورفت بیرون

واسه جشن یه تالارگرفته بودیم که باطنین انتخابش کرده بودیم...قراربودمراسم عقداونجاباشه بعدهم همه بریم به یه باغ تااگه  
مراسم طول کشید،مشکلی نباشه!

نفس عمیقی کشیدم وازاتاقم اومدیرون که این دفعه صدای کل مامان وخاله بلندشد  
من هم بالبخندهردوشون روبوسیدم ورفتم تا عروس خوشگلم روازآرایشگاه بیارم  
قراربوداول بریم آتلیه!آتلیه روآرادمشخص کرده بودوگفته بودکه حتمااونجا برین  
ماهم قبول کردیم

به آرایشگاه که رسیدم درزدم طرلان در روباز کردواجازه داد برم داخل

داخل که رفتم همه شروع به کل کشیدن کردن

طرلان وبهنازهم این دفعه باطنین اومده بودن!همه یه جورایی ازاون دفعه ترسیده بودن

طنین هم روبه روم وایساده بود...البته کلاه شنلش هم روی سرش بود...رفتم جلوخواستم که کلاه رواز روی سرش بردارم که  
طرلان وبهنازجلواومدن وگفتن

-ندیده گونی!

من هم لبخندی زدم وبه هردوشون دوتاتراول باشکلات دادم که دوباره کل کشیدن ورفتن کنار!

اینباربالبخندرفتم جلو وشنل رو برداشتم که ازآدم جلوم کپ کردم

خدای من!چرااینقدرزشت بود؟کل آرایش توی صورتش پخش شده بودبرگشتم روبه اون دوتاگفتم

-چرااینجوریه؟

که صدای خنده ی هردوشون بلندشدوبعدش هم طرلان کل زدکه دریہ اتاق بازشدوطنین اومدیرون...تازه فهمیدم

چکارکردن...اون چیزروبه روم یه مانکن بود

عجب فیلمی بشه عروسی ما!فیلم بردارهم که تعجب کرده بودباخنده گفت

-خیلی فیلم بامزه ای میشه!

من هم بالبخندسرم روتکون دادم وچرخیدم طرف طنین که ازاتاقک بیرون اومده بود.بالبخندرفتم طرفش که گفت

-کیف کردی؟

-ازاینکه روبه رومه آره واقعاکیف کردم

اون هم لبخندزدکه ادامه دادم

-ولی اون یکی کپ کردم.فیلممون چی میشه؟برای خنده خوبه

خنده ی ظریفی کردوگفت

-کاراون دوتاآتیش پاره بود

خندیدم ودسته گل روبه دستش دادم ودست دیگه اش روتوی دستم گرفتم وصورتهم روبردم نزدیک صورتش که لبخندی

زدواون دوتاهاهم شروع کردن به جیغ کشیدن

لبام که نزدیک صورتش رسیدچشمکی زدم که باتعجب بهم نگاه کرداماباحرفی که زدم چشمای اون هم شیطون شد

-حاضری قالشون بزاریم تاکف کنن؟

سرش رونامحسوس تکون دادکه من هم دستش روگرفتم و دویدم طرف بیرون وفورادکه آسانسور روزدم ورفتم پایین

بعدهم باسرعت سوارماشین شدیم وحرکت کردیم که فقط صدای بهناز وطرلان روشنیدیم که جیغ میزدن ومیخواستن وایسیم

من هم باخنده چندتاگل توی ماشین روکه واسه تزئین بودروبراشون پرت کردم ودورشدم

به سرعت به سمت آتلیه ای که آرادگفته بودرفتم

طنین

باخنده برگشتم طرف آریاکه دستم روگرفت وبوسید بعدهم گفت

-خیلی خوشگل شدی



پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-بودم

اون هم خنده ای کرد و گفت

-البته

بعدهم به سرعت رفت طرف آتلیه!

از آتلیه نگم بهتره!.. چون بعد از کلی عکس که توی حالات مختلف از مون گرفتن... یه نفردو تا اسلحه آورد و داد دستمون... تازه فهمیدیم چرا آراد گفت بیایم اینجا

آریا- پسره بیشعور! حتما از قبل هماهنگ کرده که عکس نظامی هم از مون بگیرن. آخه اینم مدله که میخوان بگیرن؟  
خنده ای کردم و گفتم

-فیلممون که بامزه شد. چرا عکسامون نشه!

بعدهم چشمکی زدم که گرفت

فورامن اسلحه روروی سرش گذاشتم و کراواتش رو کشیدم که اون هم سرش روبه عقب کشید و دستش روانداخت دور کمرم و لباس روهم به حالت بوسه جمع کردم من هم درحالی که خنده ام گرفته بود پشت پشمی نازک کردم که عکاس فوراً گفت

-ایول این محشره

بعدهم عکس رو گرفت. خلاصه کلی هم ژست نظامی گرفتیم و قرار شد که یه کلیپ از عکسارو برای امشب آماده کنن!

ماهم باتشکر حرکت کردیم و رفتیم طرف تالار

وقتی رسیدیم دیدم که بهناز و طرلان هم اونجان هر دو تا شون بهمون چشم غره رفتن که من باخنده رفتم جلوهردوشون رو بوسیدم... بالاخره بعد از مراسم عقد و کلی چیزای دیگه که همتون میدونین قرار شد که اول کلیپ رونشون بدن و بعد از شام بریم به طرف باغ!

آراد او مد طرفمون و گفت

-عجب کلیپی شده حظ میکنین!

ماهم بالبخند بهش نگاه کردیم که دکمه پلی روز دو بعدو ای! خدا! آبرومون رفت

کلیپ بایه آهنگ نظامی شروع شد و اولین عکس هم چی؟ همون که براتون توصیفش کردم... صدای خنده ی همه توی سالن پیچید... مادوتا رو بگو که باچه دل و توکلی این عکسارو گرفته بودیم... دیگه هیچ کس رو پاش بند نبود... من و آریا هم از گندکاری که کرده بودیم خجالت میکشیدیم و درعین حال میخندیدم!

بالاخره این فیلم آبروبرتموم شد و ما هم نفس راحتی البته به ظاهر کشیدیم چون هرکسی میومدیه تیکه از کلیپ روبرامون بازگویی میکرد که مثلاً اینجاش باحال بود و البته بدتر هم کارامون که میگفت اصلاً فکرش رو هم نمیکردیم که شمادوتا اینجوری باشین

یعنی سرخ شدم وقتی سرهنگ احمدی که دعوتش کرده بودم اومد جلوم و گفت

- باورم نمیشه سرهنگ رستگار هم اینقدر بامزه باشه!

من هم خندیدم و با خجالت تشکر کردم که تبریک گفت و دور شد

بالاخره بعد از شام همه سوار ماشینا شدیم و رفتیم طرف باغ... توی راه هم تمام ماشینا باهم کورس گذاشته بودن که البته آریا چون میخواست که جلو بمونه به هیچ کس اجازه نداد که ردش کنه! همه راحت از میدون به در شدن به غیر از آراد که بدجور شاخ شده بود. من هم برای اینکه کاری کرده باشم چرخیدم طرفش و داد زدم

- سرگرد امینی یه ماه مسئول توالت!

که خنده ای کرد و کشید کنار... آریا هم سرعت گرفت و ما زودتر از همه رسیدیم

از موقعی که رسیدیم همه بهمون گفتن که مابر قصیم اما آریا قبول نمیکرد به همه هم میگفت ما آخرین نفر!

خلاصه بعد از کلی رقصیدن همه قرار شد که مابر قصیم یه آهنگ ملایم گذاشتن که ما هم دونفره رقصیدیم و بعد هم یه آهنگ تند که آریا کنار کشید و بایه تعظیم شروع کرد به دست زدن من هم درحالی که خجالت میکشیدم جلوش رقصیدم که صدای تشویق و هورای بلند همه جوونا بلند شد!

خلاصه بعد از کلی هنرنمایی که به قول آراد از مادوتا بعید بود، آریا اومد و جلوم و ایسادو گفت

- الان وقتشه!

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم

- وقت چی؟

که بلند داد زد و گفت

- الان وقت چیه؟

همه مهمونا به هم نگاه کردن ولبخندزدن.آریاهم خنده ای کردوروبه آرادگفت

-آرادوقت چیه؟

آرادفکری کردوبعدازچندلحظه بانیش بازگفت

-شرط تو!

همه باتعجب به آریانگاه میکردن. من هم بالتماس گفتم

-آریا!جون طنین سخت نباشه ها!

ابروش روبالانداخت وگفت

-اون دیگه به من ربطی نداره

اخمی کردم ودست به سینه وایسام که شیطان نگام کردوگفت

-توبایدجلوی همه منوبوسی!

-چی؟

-معمولاین کاردوماداست اما من میخوام تواینکار روبکنی!

بعدهم روکردبه مهموناوگفت

-میتونه بگه نه؟

همه دادزدن

-نه!

من هم باخجالت رفتم جلو وهرچی باچشم التماس کردم افاقه نکرد.به درک!

کاری میکنم کف کنی!

فورارفتم طرفش ودستش روگرفتم واونوروی دستم خم کردم ولباش روبوسیدم

که صدای خنده ی همه بلندشد.بعدهم براش زیرپایی گرفتم که لیزخورد اما فوراخودش روگرفت

اینم یه بوسه سرهنگی!

بعدهم خنده ای کردم که اون به طرفم چرخید و بادستاش صورتم رو گرفت و بوسیدم.

صدای هوار همه توی باغ پیچیده بود و البته نوای عشق ماکه تازه جوانه زده بود

خوب دوستای من! این رمان هم تموم شد! زندگی همینه پراز فرازونشیب که آدم میتونه بادر کنار عزیزانش بودن اونوبگذرونه!

امیدوارم رمان زندگی همتون پراز شادی و مسرت و خوشبختی باشه و نوای عشق توی زندگی همتون طنین انداز باشه!

با آرزوی خوشبختی برای همتون!

در ضمن از همه دوستایی که تا پایان رمان منو همراهی کردن ممنونم!

ارادتمند شما:

رویا یزدی مزیدی [رویا (dream)!!!!!!]

پایان نهایی : مهر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member232633.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member202821.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

